

لا اله الا الله محمد رسول الله
صلى الله تعالى عليه وسلم



أما هو

F 914

وهو السلطان الادب الارب وكله احوال الحسب النسب
السماح الذي علم الاعد انما هو علم الارب ودار بمطاب النظر
وعلمهم علم السلطان السلطان السلطان السلطان السلطان
محمود السلطان السلطان السلطان السلطان السلطان
في العالمين سرنا - وانا لعصره السجاء
وعلاني برهني طاهر لمعنى ما كرمين
السر من المحرمين محمول



Ayasofya
3914



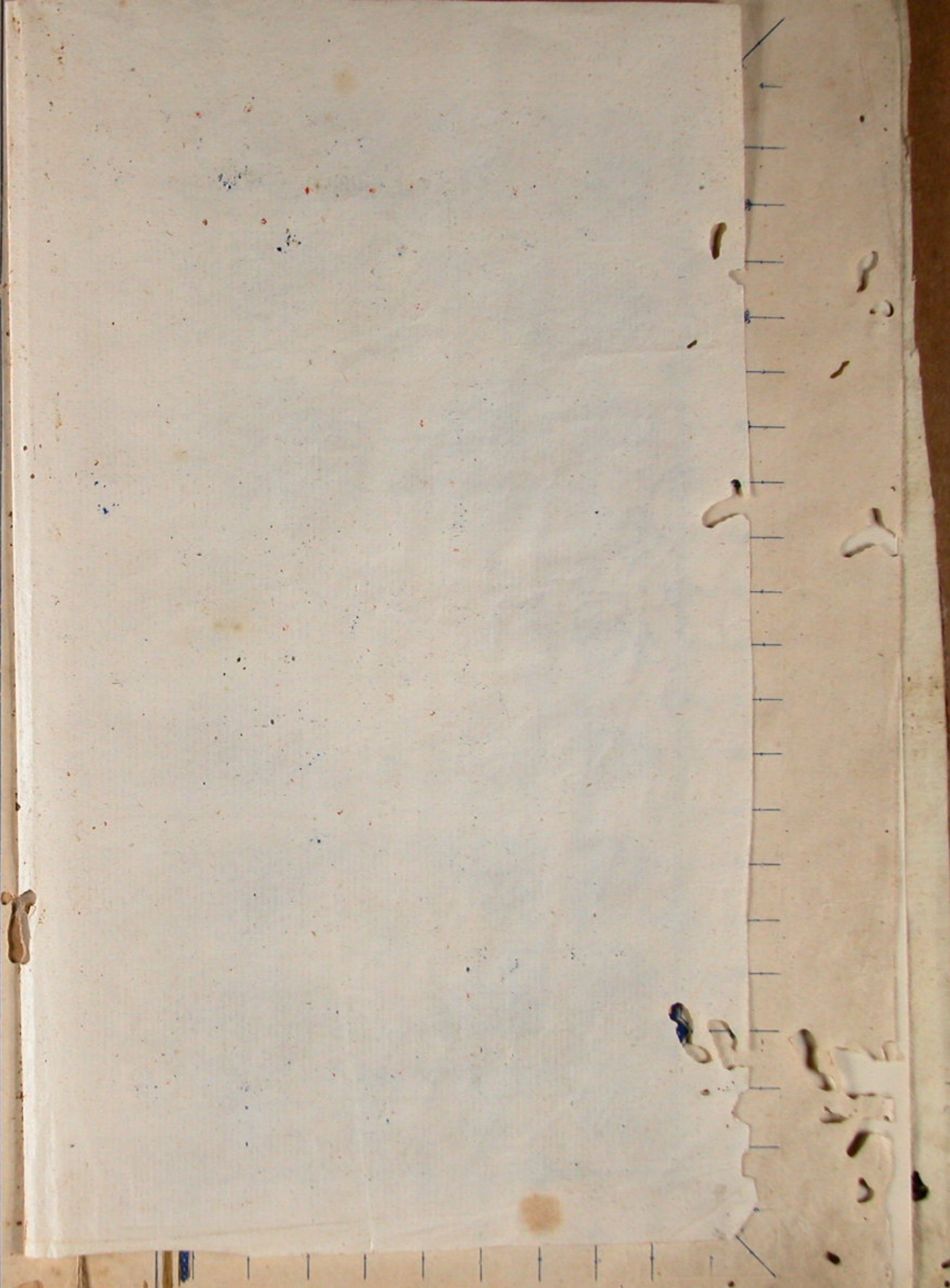
دیوان

ای حاکم جهان و جهان داو حکیم
محدث همه بدایع و توسیع قیام
بخر تو که داد و نفعش لیل و نهار را
از آفتاب شمع ز از ماه طشیم

دیوانی



در چرخ از حسینیان نور نینی نماید
کز تنگیزی تا بملک عندی بودیم
نفس نکسیت تا تو از آن دورم از دور
فانغ از آن جننت و از وحشت چم



میسم محمد است پیشم عالم است	نمود مردم در چشم جهانند این دویم
مرکاد درید شام اخلاص تو بدست	پا چون ننگ پند بر سر کنجش بود مقیم
آخر نه جاده تاج عمرک هم از تو یافت	آن در که بود و چند کوی در عرب یتیم
انصاف بود که با انگشت نبره کرد	انصاف حسبت از ره معنی همین دویم
ای مالکی که ملک بقا از تو شد کبر	روی خالق که خلق رسول از تو شد عظیم
این نعمت اندکست که ز انعام دویم	طبعی چنین لطیف و ضمیری چنین منیم
انشائی این قصیده که وال سعادت	در سال زال بود بر و بر فرود میسم
از راه فکر حاصل شد بگریم	لیک از عرب عواقب کجبار کی عقیم
در کفتمای من همه انصاف و من ظلم	بهر ام کور مایه رحمت بلا ایشم
مار ابد از ضرب شاعت عطیه کن	نقدی چنان سره که بود سکه اس سلیم
مرغان خوشش نو که در آرزوی درویش	بمخمش کنی بکن به برو ماندگان تیم
در شکستای هم و امید از تو قلدیم	چون کای بر امیند تو افتاد پس چه بیم
چون راست گشته اند که نام تو شد کرم	این هم دروغ نیست که منی خوانت کرم
که از حسن نیاید فعلی چون نام او	حرفی ز زحمت تو پیش دست یاریم

ای رقم زان بر سپید و سیاه	وز درون و بیرون ما آگاه
دست لطف تو نفس نامید	فیض فضل تو تشنه شوی کبک
ای خلم زان از تو حجت کوی	وی غنی ز غنمه از تو حاجت خواه
نیست جز تو خدا حکم است	شهدا بعد برین خدایت گواه
پنجهت است خلافت کنگ	یافت از جبه ملایک راه
و آنکه تکلیم یافت بر سر کن	و آنکه تسلیم گشت در بن چادر
سهر روشن ولی که چون خورشید	برد بر طارم چرخ راه
روز بازار شب روی گوی کرد	در نه ایوان و شست خلد گاه
آخرین روز هم بید ز چشم	شجف لا اله الا الله

ایضا

الهی جسم کن کالو دیکم	بخون دهن سکر با لود کایم
برایت راه و روی بدید	که طرد کار خود کم بود کایم
رواجی نیست اندر سکه ما	که شش سرب سیم اندر دیکم
بفیض فضل نفس ما و ز سوس	که اناسیر تا قدم آلود کایم

یکی بر روزگار خجسته ای که مابر خویشش ناخوشودینما

ایضا

ای بر سر نامه نقشش نام تو	نام ما در دفتر انعام
ما چو ادر کج محنت ماندیم	ای کلید کج دولت نام تو
عاجزی چندیم و لاف ارضو	دست در فرم اک فضل عام تو
انکه گری منابخی آدم شیند	ملک عالم زاده اگر ام تو
ای خوش آن گوشه نشین کارا	کوش او ارجلقت پیغام تو
ست مالا مال جام رحمت	بنده را یک جرعه بخش از جام تو
سر بند نقشش نام تو حسن	ای پسر نامه نفسش نام تو

ایضا

بنامت می کشایم نامه را بنام	که جانم را به یادت پیوستم
نهاد عالم از فضل توایم	نهال آدم از فیضت برنهادم
خداوند تو عالم را خداست	خداوندان عالم را خداوند
تو بزرگوار و کارمند عالم	منزه از زن و فارع ز فرزند

نمی گشتت از تو در صدف

ز سی وصف جمالت قل ای الله

توزین چاکت نووان سپاردی

ایضا

ای ملک منعم مغلیس نوان	نامه بنام تو روان گشت باز
از تو بیدار شده عشق فروش	سم تو از آن و سم ازین بی نیاید
قطره از بر عنایت پر	بو که نمازی شودم یک نماز
ز این خودم کن نفسی ناکسم	از خود و از نبرد و جهان فر
رحمت خود بر همه ما گزشت	مر حله بس دور در سی بس دراز
با کرم تو دل ما شکند	ز آنکه گری می و شکسته نواز
بنده حسن را که امیدش به	کار بسیار پیش تو یی کار سنا

ایضا

این نامه را بنام خدا بگویم	سر نامه سخن سپه آغاز کنم
از جنبش قلم که کلید معانیست	در مانی نکر رحمت حق بگویم

آن یلینکم که شهر پراوازه منست	کز اوج کمنر فلک آواریم
ست سماع قول متلین بریا	اینک بمان طریق غول ساکنم
یا زب تو بخش آن قدم کاندیر	رقصی چو عاشقان سر اندازیم
مرچید این حدیث خوشایند	اطناب را که اشتهای میکنم
شاهان اگر بشانی خود میکنند	من چون حسن بیند کیت ماکنم

اینکه

مطلع دیوان به نور غیب بین آراسته	یک سپک ایوانش از فخر سپین آراسته
نیست این دیوان که مست از فیض عالمی	عالمی از نام رب العالمین آراسته
خالقی او آسمان و زمین را صفاست	طره چون زلف نکور و یان چمن آراسته
دیده مده را به کحل شب منور آراسته	کوش ماسی را بدرهای ثمین آراسته
مرحمت را با همه بر حمتش اشتهاد کا	کار دنیا راست کرد و کار دین آراسته

اینکه

از تو کشا و جسم و جان خالق جسم و جان توئی	ای توانس جان ما را زنی انور جان توئی
نیست حد ضمیر ما که تو نشانه دهی	مستی تست بی نشانست بدین نشان توئی

شیشه چرخ بر هوا پیضه خاک بی سپر	بیخ خلل نمیرسد ز آنکه نگاه بان توئی
ای سخنم بفضل توجهت قاطع آمد	تبع زبان بند را آب ده پتان توئی
سوز چرخم فرو برم سپر که بر نهان کنم	منعم عیب پوش تو مگر غیب دان توئی
گرچه نظر بر حقیقت از نظر تو خاسیم	خسته دلان خوف را جلوه و آه بان توئی
روز بروز نفس را شربت و عطر می دم	کار طیب این بود جان ده و جان توئی
بیخ وجودم هم بر سپر ده نمیرود	مرحله نجات را رهبر مهربان توئی
چون حسن آنکه از کله در کله شدت آنم	آنکه گناه بندگان در کله زندان توئی

اینکه

مانج بهشت و صف جمال محمد است	حتم رسل صفات کمال محمد است
نون و القلم هدیه از لوح خلقی او است	طاها اشارت ز جمال محمد است
گر کسی مرشت تخت فلک تخت قدر او است	یک پایه ز جلال و جلال محمد است
آغاز عید شادی و انجام شام ششم	موقوف بروی چو هلال محمد است
زان شد فلک ز تخمه خاک انجمن بلند	کین حرف خم پیر چو دال محمد است
مست این نعم نواله از خوان او بلدی	جمله نوالها ز نوال محمد است

از آرزو شد دل حیران بند عمری
کو بنده محمد و آل محمد هست



ای درت منزله روح الکلین
آسمان پیش درت سر بر زمین
ذات پاکت آیتی از هست
من چه گویم حمت للعلین
نام تو تعوید اصحاب مض
یاد تو شاد و غی الساعین
زمره دین را بجایه تو سپا
حضرت حق را بجایه تو بین
پشتیکر اول و آخر تویی
اول و آخر همین باشمین
یک نظر کرد در حسن واری شود
این همه خمره اش شومین



زسی حجاب شرع و قبله دین
بنوت راز تو امکان وین ممکن
تو بر تخت بنوت شاه بودی
درین عرصه نشه بود و زوزین
ترا آن روز شد بیاد ای کل
که آدم بود بین الماء الطین
زور و ایشان که سلطانان قهر
تویی امروز سلطان السطین
خدایت لشکری داده زور
پس آنکه قلب لشکر تو چه بسین

الا ای مردم چشم دو عالم
یکی در حال ما چارگانین

دعا ما می پس در دین و دنیا
به آمین تو مقسرون با آمین



روی خوب تو و الضحی گفتم
زلف و اللیل از می سجی گفتم
بگذر و خواندم قدت غلط ایتم
مشک کشتم خطت خطا کشتم
خواستم گفت نعت تو سپا
بیمه کفتم چو مصطفی گفتم
ای سر او ار صد چنین مدحت
آستان تو آسمان دعا تو
سم از انجا منشر دعا گفتم
خون چشم شد از فراتر آن
حکم فرمای ناچار گفتم
حسن از پا در آمدت عظیم
ای سپهر و روان ترا گفتم



ای خواجه بد و لثم نموست
این دولت بند کیت بست
بھی یاد تو مرغ را نوا
بی نام تو صبح را نفس بست
من شمع غم تو صبح شادی
بخشش تو موم دلم نموست

چون بومنه دستم که دست رست نیست	آن پای ترا که عرش ساست
این طرفه که بر تو یک کس نیست	طلوای سپین انبیا تو
آزی شب عید را عیسن نیست	کینسوی تو بند ما کشاده
آن ظالم نفس اگر چه کس نیست	بر بی کسی چسب نخبای



جان شمار روضه پاک رسول آمدنم	کی بود یارب که دل راسوی تحت ره کنم
پس سبیل از مرده اندر دو دیده کنم	خاک راه او بهر پای کیم سرمه وار
این بدان ماند که میه را جلوه بر آگه کنم	سز مان بر عقل خوانم در آستان پس او
کلاک ردا اس و ذنب سازم ز امری کنم	ماه اگر پیش رخسار لاف کما کیت زند
عاقبت سر در سر سترائی آن شه کنم	گر چه که گنج رو و پامیم چو فرین زین بساط
پس شاه ارمی کشد من کافرم کرده کنم	و ده که بنی و زبیتن ز تو یکی از اسلام نیست
بس در ازست این سخن بر کین سخن گویم کنم	نیست جز کینسوی و نزد حسن جلالتین



ای بس پر پرده جان راه تو	بام فلک پایه از جاه تو
--------------------------	------------------------

روح قدس مرده ده ممتد	روح امیر پای کشتن راه تو
معنی دلیل شب کیست	واضح طالع رخ چون ماه تو
ز آمده و رفت رسانیند حق	آکینے در دل آگاه تو
پر سپهر آمده چون کو در کمان	در نپه دولت برناه تو
فتح از نو ز کمر و جدا	سر که چو ذره ست هوا تو
ای سبک در کاه تو میکین	سک ز خاک سبک در کاه تو



دوش دردی خاست از حکرم	کوی از دوش بلان کرد سپرم
آتش جان ازان جگر سوز	کتاب نکداشت چرخ حکرم
جگرم در میخورد شب و روز	خجنت ازین بار بخت ما خرم
جگر از سخنگای پهلوی خشک	نمک از سوره زار چشم ترم
نامر ابرک کند نایبیست	هفت بتان به تره خرم
کوه بر فرق مردمک صبا	برم بار منستی بزم
این نمک وین جگر تهر شد	رایت تر شه خانه بفرم

کشتی از آسمان طلب روزی	آسمان پهنه روزی از کرم
در روزیم تنگ بسته چه سود	آسمان فراخ در نظر م
چست حاصل که آسمان به روز	می نویسد برات خیر و شرم
در روزی چو آسمان دارد	بر در عمر وزید چون کدزم
کاشکی نام من نبودى	در نسب نامه ابوالبشم
چون حسن مراد اسیر شد	چه کله از کرانی به مرم
شخته حکم چند خواهد داشت	شهر بند خطیره خطرم
دولتم را ستاره مانع شد	از قضا دید با بد این قدم
بشکنم بند اگر خدا خواهد	چه کنم بند بسته اگر م
صدقم خود بشکن ای عواص	نمای بینی بزرگی کرم
من نه از حکم کشته ام مال	بلکه با کوه دست در کرم
گرچه گوشه نشین شدم چو شفق	چون منو بفضل شترم
واجب آمد زکات فضل از آن	صاحب کج خانه فکر م
مالک الملک این عطا کرد پست	از قناعت ممالک کرم

بوریا سی بست و سرچی	تخت در زیر و تاج بزرگم
نیست در دم زیر تخت انداز	لیک تخت منت سپرم
آتش خانه سوز بهتر از آنک	نور در روزن افکنند مرم
گرفروخت مرغ مسایه	چهر نیلست نمودن سحرم
روح علوی و دیو نفس را	مایه سمر و سایه خیر مرم
دوخت دست ارادت ازلی	سفت پیوند خوت سپرم
کز نه این خرقه از خدا باشد	بخدا تا بدانش بر مرم
پدیرم آنکه زاده ایم از وی	و آنکه از من بزیاد اسپرم
حکم حق اعتبار کلی فیت	حکمت خلق نیست معتبر مرم
حکمتی کان زره چنان بر کشت	من چنان راه مگر ک سپرم
تا بدانی که هم بدین یک نفی	من ازین ثبات بی خبر مرم
میرسد زین دو از ده سال	چو یوسف زیاده صرم
سفت سیاره بر سر این چا	یوسفی در میان نمی کرم
سفت سیاره هفت در فرخ دان	کافه از شرم نمی شرم

سندوی چرخ زمره دارا	سند و پستان پراشگر
مشتری هم بطالم مقرب	بهبوط پتقر کند سرم
ترک کرده سوار بره شکا	گر زند شاخ و گاه پیشم
اقشاب ارچه خوری خوانند	نیست یکروز خور ز خوابنا
خاک در کاس ام زندیا	چه نواز و بقول کاس سرم
انگه سوتی عطاروش کیست	از دور ز کیش سخت بر خرم
از جنوبی دناخت جانبین	نه شمالی شمالی نظم سرم
از حکیم این عطیه حاصل بود	بر بروج و کواکب و صورم
گفتی که فلک غبار آنست	هم فلک تو تباد بد مکرم
خاک بر تو تیا می او که نبود	سک بصره بکو بر بصرم
روزد ولت بلند شد همه را	من همه شب ستاره می سرم
نابدیدم عقل کل آثار	عقل جزوی نیست بد سرم
پستی روز کارین گرفتند	بچنین عقد های سخت سرم
طیرانم بر اوج معرفت	زین می بشکنند بال سرم

من عین فرق دارم از دوزم	خواه عیسیم خوان ذواخ خرم
با همه راستی سیرت خود	در لکذ کوب کرد چرخ سرم
خوار چون حاکم از پس دیوار	چه توان کرد آب پیشم
نما مقرب شوم بقربانی	همه تن که کان و کاس سرم
راست در حق من مگو که حکم	پنبه از کوشش من مگش سرم
که کمی خاص میمان بهشت	کاه تنها مجاور سرم
از حنیض و وبال و اوج و	فرو از آنم که اشباب سرم
از وجودم همین رگی در پو	سرو پای بشکل باد سرم
اقنابی که خاور سنجست	ورقی چند پند نظم سرم
من که رقم جهان بصف سخن	زای ارض نموت با خرم
بحر امایه از چو من ابر است	بهترین درو که مترین سرم
از سخن آیم از تواضع خاک	لاجرم مهربان و سرم
شکم از غصه پاره کرده صد	چو شیند آبداری در سرم
منع سجد چه میکنی خواجه	که من از حد منع راست سرم

باز بعضی خسان و بد و سنان	زین در منکرند وزین غدم
طعن این در سخن کنند و مباد	خزیشان چست یک شب پریم
چار مادر که اند و هفت پیر	من زیک مادر و زیک پیرم
دست در شاخ من زنند و مباد	که بیخ کسی رسد تبسم
در دنیا سرائی بولپست	من بغیرت ازین سر ابروم
خانه بولهب چه جای قرار	چون در مصطفاست مستقیم
قرشی اصل و هاشمی نسبم	کز نوایشن برآمد این شجرم
شجره شاخ نظم امروز	بی شایش نمی دهد ارم
نعت او برده در رضای خدا	حسبی الله یمن بست برم
نظم چون مر مرا محرم شد	چه غمت از کزانی صدمم

اینکه

چو ماندم از دل و دل از ناگهان شها	بران شدم که شوم از همه جهان
بسکل دایره غم کرد من محیط شد	من ضعیفم چو نقطه در آن میان شها
همه بود بخاطر کاه مملکت هر روز	رسی گرفته چو خورشید آسمان شها

نخزده سیج ببلخی من نواله عشم	سفند یار که رفت او بهشتوان تنها
مباد و سچکس از دو پستان چنین کنم	بکام دشمن و از دو پستان چنان شها
ز جور چرخ خراب و ز دور حادثه زان	ز ابل پست غریب و ز خان و مان تنها
پتیرین که چگونه ست در کشاکش بحر	بکاه آنکه همی کرد و از کمان تنها
سفر کزید همه مردمان و مرغافل	چو خفت که بماند ز کاروان شها
دلاوری جهان پن ازین مکاره زده	عجب بود که توان بر ذنق جان شها
نزارشگر خدا را که نقد ایمان است	اگر چه مانم ام از نعمت امان تنها
چو شیر خفته بر تنها دسم ز خنده خویش	نه چون سلگی فرو کرد آستان شها
بصد رشته غریزان من آستان بوم	رواندارم در بان بر آستان شها
چو کر طبع برایم صلا و همب	که از گرم نبود طوف بستان شها
ولی ز طایفه میوه دزد می ترسم	که باج سخت بزرگست و باغبان شها
جهان ز نظم ترم است چون و با آب	منم زبان سخن کو در آن میان تنه
بحسن نظم پس یک زبان شدند همه	منش همی نتایم یک زبان شها
ز بانش نعت زبان رسول گوید و بس	از آن زبان که سخن کورت این زبان شها

مده چاره خورشید آفرینش کوست	میان دایره کون قطب سان تنها
کجاست یوسف بنجم که همچو یعقوبم	به ملت اخوان با چشم خون نشان شما
بما فرست خط عشق با به همچو خودی	وگر کسی سپید رود با دستان تنها
جهان چو حلقه خاتم شدت شک و منم	نکینه و اربماند پیک مکان تنها
در آن زمان که ننی پاپراست خلیفه	تو دستگیر گری مرا همان تنها

اینجا

دوشش معراج بود از خانه خار مرا	سرخم باز کشاده در اسپار مرا
جنبش شهر طاوس غلامیک چونید	که و او از لب بلبله سپار مرا
شب معراج من از خط خوش ساقی بود	قالب قوسین نمود ابروی دلدار مرا
مستیم من که چه اسرار فرود میریم	اینست اسرار که بر بود ز اسپار مرا
مده ای خوابه مسایه مرا چندین بند	که برون میسکنی از سایه دیوار مرا
گفتم در تو نمی یابم ازین سپدار	کاش در در نمی یافستی آثار مرا
چند کوی که در دولتینان لازم میر	سم درین محنت و محنت که به بکار مرا
خار خار ره معشوق به از صد کلزار	کل و کلزار ترا خار جگر خوار مرا

سبع ایوان تو نوح چشم و سر شست	شمانی شین و بن غار و سپردار مرا
عشق کا زیت و کر باز و کر کویم نه	حاجتی نیست دین مکلفه به تکرار مرا
دوست گوید که عزیزم کند از آتش عشق	میسج دشمن تواند که کند خوار مرا
اندکی یار من ارا از غم من میشد	پس چه اندیشه بود از غم سپار مرا
ز به تقلیدیم از جاده بر نون افکنند	کیسوی دوست نکند داشت چو زنا
بسته زلف بتان کشند و می رسیم	که رسن بسته بر آرنجیه بازار مرا
مربک از شیر کم مفرغه از مار از انک	جای جولان بنود جوبه سپردار مرا
بند منصور سر زلف پریشان بود	این سمان سلسله کرد دست گرفتار مرا
همه روز از لب تو جان نوم آمید	ناچه روز است ازین غم خونخوار مرا
دجله دجله چومی از دیده فرود رفت	جام می باشد بغداد و ای یار مرا

اینجا

ز فیخ شاه عالم چون بهار	بهار اوقوع روزگار به
بهار ملک و آنت نازه	که آن پرورده پروردگار به
در آن حضرت ز نو نو غنچه	همه ایام کوی نو بهار به

کل نصرت که دست از بنز و تیغ	ز سر نهری بخت شریاست
شهنشاهی که دایم طلوع	بهر نوعی که خواهد بختیاست
علا الدین و الدینا که از وی	بنای دین و دنیا استوار
چو حق را در میان می بندد الحق	همه مقصودهاش اندر کف است
محمد الله که از باران عدش	سوائی ملک و ملت بی غبار
الانوار فت نصب را تکلیف	زمین از آسمان مردم شمار
بنیای فتح بر ایات شده باد	که فخرش دین و دولت را انداز
دعایش خواستم کردن چه گویم	که عمرش چون عطایا بی شمار
خدا را کوی منت نزه دارم از آنجا	شهنشه را بهر تدبیر است
حسن زین پادشاه بنیاد	چو دیگر نیکان امیدوار

اینجا

سعادتی که جهان است ز آستان کرم	گرامت قدم محران پست حرم
شمار بار که پادشاه عالم باد	که ختم کشت بر پادشاهی عالم
خدا یکان سلاطین علای دوا	شبه ستاره سپه قطب آفتاب علم

مذارت و پشت هدی محمد شاه	که مست چو محمد سپاه اهل امم
شهی فرشته دشی که میامن ماش	طر از یافت نسب نامه نبی آدم
ز عدل و ظفای عرب شده خیر ان	چو از کمال جهان خورشیدی لوک عجم
زمین معدلتش نازده راهما این	جهان بدولت او چون جهانان ختم
ز فرد دولت او کار منت کشور را	ز بار منت او پشت صفت کردون ختم
چو صبح کشته بدعوی طاعتش صادق	نکر چه کونه جهان را گرفت در یکدم
صفات قدر شهنشه برون ز اندازه	همین قدر بود اندازه زمان مسلم
همیشه ناکه بر سپه قدیم در سال	مساfran سوی کعبه روان کنندم
چو کعبه باد در شاه قبله حاجات	ضمیر او حرم بر غیب را محرم
چنانچه حاجت جمله جهان بر آورد	بر آورد به کرم حاجت حسن را هم

اینجا

چو آفتاب نماید ز آسمان دیدار	همه نظر ما روشن شود از آن دیدار
چو آفتاب صفت پادشاه ریزد	نمایدش همه مانند آسمان دیدار
علای دولت و دین شاه کامران	نموده هر نفس بخت کامران دیدار

ابوالمظفّر شاه جهان محمد شاه	مبارک آمده از وی همه جهان دید
کشاده مرتضی فضل از وی دید	نموده مرتضی فخر جاودان دید
زمانه را شد با عیش و خرمی الفت	بهار را شد با باغ و بوستان دید
ز اهل عشق سماع و ز اهل طبع سخن	ز ساقیان می ناب و ز دوستان دید
بدان خدای که مرشدگان مخلص را	بهشت میکند از وعد بعد از آن دید
که با دولت سلطان علانی بن باقی	همیشه ذات و را با وجود جان دید

ایضا

چو شد فعال سمایون علم برون آورد	زمانه نزل طغردم بدم برون آورد
علانی دولت و دین کاتان حضرت	ز فخر و نصرت فیل و علم برون آورد
محمدی که هم از بهر دین هم نامش	چه لشکری ز عوب نابعم برون آورد
بحق کعبه که چون او قدم نهد بمصاف	مزار ز فرم فتح از قدم برون آورد
سیاه رویی ما از خسوف نیست از آنست	که با وجود سپاسش چشم برون آورد
شمنش با فلک از جنبش کند بختا	کف تو خط امان ام برون آورد
و گر زمانه بباد افرو رود بر زمین	عنایت تو بدست کرم برون آورد

ز فیض فضل تو آنکس که جرعه بچشد	بجام مندی جام جم برون آورد
دل مبارک تو بر رقم که بر او چسبت	یکان یکان غرض آن رقم برون آورد
حسن به کرد شایسته بر آمد از پی آنکس	ز صحن سینه نمه کرد غم برون آورد
برد و متنازع من سپهری فکر فرو	ولی چنین درسه مثل کم برون آورد
بقای ذات تو چند آنکه نابنی آدم	سر وجود ز چسب عدم برون آورد

ایضا

نجسته با دو مبارک وجود را با عظم	ز دار و گیر مالک بدست ملک معظم
رسد به نه گره اکنون غمهای شهرت شایه	چو در رسید بدولت رکاب خسرو عظم
پناه جمله اسلام و پشت زمره ایمان	مدار ملت احمد مراد خلقت آدم
خدا یکان سلاطین علانی دین محمد	کشید دایره عدل کرد مر کر عالم
زابر رحمت او کشت روی هفت زمین	ز بار منت او یافت پشت هفت فلک خم
محمد است که دارد بفیض فضل الهی	کفی چو موسی عمران دمی چو عیسی مریم
بدان امید که بوسی زند بقشش کنش	خمین ماند همیشه فلک چو حلقه خاتم
از آن رسد بقدر و مش شاخ عیب سانی	که میکنند ملایک دعای صبح دم

رساند هر چه فخرش صبا جلای یاجین	بدین نشاط نیاید و مان غمخیز فراسم
بروز و شب مه و مهرش نکند بال	که ای جهان به تو قایم جهان راستم
حدیث ملک جم اینجا نیست که آید	فدای جرعه جامش تمام مملکت جم
از آن طواف کند فخر و بار که او	که یافت از دل روشن نشان کعبه فرم
ز می بکعبه شاهی صفات ذات تهور	نهی طراز آهی ضمیر پاکت محرم
بدولت تو نداند حسن که غم چه بود	مگر بوقت توانی کیش یاد بدیم
زمانه یار تو با او بهر مقام که باشی	سپاس میانت بفرماندهی گرفته بریم
چو بخشش تو نزارست هم خدای بخشد	نزار سال بقایت نزار سال آن ضم

ایضا

حجسته باد بتایب ایزد متعال	وصول است سلطان بمستقر جلال
خدا یگان سلاطین علای ذبیح دین	یکانه دو جهان هم بحسن و بحیال
محمد است و محمد صفت نبایزند	چو خضر از رخ شادی در امبار کفال
چو شتری و شب چارده است و دین تو	در آمدی بسعادت بر آمدی بحال
اگر بطالع مسعودش انجایا بند	نه ماه نقصان پند آفتاب زوال

چنین که ملک عجم را از و منزه و با	چنین که دین عرب را از و گرفت کمال
عجب نباشد اگر چتر سازد از پر خویش	سمای و پتر همایونش را بسازد بال
نوشکان پچپ و راست شاه عالم را	برند غاشیه در پیش و پتره دنبال
علو شاه که بست از قیاس و دم برون	مرا موس که بشعر اندازم اینست خیال
خنی خطایب تو از حضرت خدای شنید	بر رزم و بزم شه مان بخشش دشمن بال
هلال را بیت تو دست چرخ رایان	کمند قدر تو پای عرو پس خود خیال
اگر فلک را یکروز کوی خود سازی	فلک برقص در آید ازین موس در حال
مخالف تو شفقت و از غرق خون کردد	شهاب ثابت تو که روان شود چو هلال
عنان دال مراد این زمان بدست کسیت	که بار کاب تو دارد تعلقی چو دوال
ولی به نور فراست چو میکند روشن	مرا در صاحب حاجت چه حاجت سوال
مگر تو داده از آفتاب بدنه	سپهر را که بود کورشیت چون حال
حسن دعای تو گوید در انتهای شب	چو ابتدای دعا در ره اجابت دال
نزار سال بقای تو باد در دولت	نزار کوزه ظفر دست داده در سال
بهر مقام که آیی بسر کجا که روی	معین و حافظ تو باد ایزد متعال

نفریح غیب نکرش تخت شاه شار	بهار قح و شکوفه در ابتدای بهار
ز فرنام سپست ابتدای فنج ظفر	ز عدل معدنش اعتدال لیل و نهار
خدا ایگان سلاطین علمای دینی و دین	خداش داشته از ملک و ملک بر خوردا
ابوالمظفر خاصه خدا محمد شاه	پناه ملت و پشت بهی محمد و او
سپهر بند و سعد سپهر جا کراو	زمانه داعی و اهل زمانه خدست کار
عقول عالمیان در عجب که عالم را	چه گونه می دهد از شیخ مقی بر آقرا
ز تیغ آب صفا صاف کرد در اسلام	ز تیر روز بقایا و کرد در تار
ز مندویش نهد سپنج مندوی کچه	ز حل صفت رود اندر میان هینت چهار
رسید بچن کمان رای و مرچه و آشتیم	بنام سپهر و کشور کشای کرد ایشار
ز سی مقدمه دستبر و نصرت شاه	که بر بساط ممالک خداش قایم دار
پادگان درش تقیه روان کرد	همه بدولت شه بازگشته فیل سوار
شاه با دهمه ساله تخت و محبت بلند	بهر طرف که نهد رخ شه ممالک دار
نزار سال بقا خواهم از خدا شه را	نزار فیل چه چهرت فیل خانه نزار

اینجا

نزار شکر که از زمین فیض فضل آید	جهان جوان شد از آثارش شایسته
بدین جلالت و فنج آسمان مقدر	ز سی مزید جلالت نزار موسی و جابه
سر رشته راز آن می برد سپهر وجود	که شه سپهر سرپرست و بزم تبار و سپاه
ملوک ماضیه را پیش ازین ستاره فنج	بر آمدی بسعادت بر آسمان که گاه
ولیکن اکنون مردم صد آفتاب ظفر	طلوع میکنی از سلبه بان ظل آید
خدا ایگان سلاطین علمای دولت دین	که هست رای و دی از چرخ نار و آگاه
سر همه خلفای امم محمد شاه	که دین پاک محمد بند و گرفت پناه
همه سواحل بحر محیط و دلهوشد	کشاده روزه از رفع دشمنان سپاه
ز فیل توجه توان گفت در بسط زمین	که گویا همه فیلیست رسته جای گویا
عجب نباشد اگر فیل آسمان از آساز	به بندگی شه آرنده با عماری گاه
همیشه ثما که بملک بهار بنجر نو	بفنج کل بود از نازک نهاده کلاه
قنای فنج همه ساله در بر شه باد	ز دور دامن او دست نشما گویا

اینجا

سپده دم چوز باد معطر آری سمن بخند در آمد چمن ببلوغ کری

چو عجز کل سیراب از دم حمسری	مرا برده فتح اندرون کلی شکفت
رسیده کشت چنین دم بخشکی و تبری	چو مرده مرده فتح ممالک مشرق
که بر تربت خیالش ز فکر ت ثبری	بفرودت سلطان علای و لکن
عنایت از لسن راه رو بر ابری	جهان کشای بفتح ابد محمد شاه
چو بر دامت شه خوابت بر چون نگری	شکسته تعبیه خصم تیغ بر دوان
حدیث تیغ علای و دولت زبری	نه خدا نیست از کمال فضل خدا
خجسته دست وی ز فتنه زمانه بری	خدای عزوجل مرزماش فتح دما
ستاره در سپهر سکران او شمری	سپه باد سیاقی در کمرش ترا حشر
بحکم نقش کمینش روانه دیو پوری	هم جهان شده در دست او سلیمان
چه باشد از چو منی آنچه مست با خبری	حسن بخت او خدمتی کند جازا



تو ام مملکت و قوت سلیمانی	نخسته با در آفاق فرزندانی
چه پای از قدمش یافت تخت سلطانی	بفرودت سلطان مشرق و مغرب
گرمست او جلافت سکند شاهانی	ابوالمظفر سلطان علای دولت

جهان کشای بفتح ابد محمد شاه	که ختم کشت بر وراثت جهانمانی
بجان جمله اسلامیان خورم کیند	کز دست بر همه اسلام منت جانی
عجب بنا شد اگر در پناه طلوع او	بنات نعش شوند ایمن از پریشانی
بزرگمی همه روز آفتاب را ماند	که گنج پاشد و با شد کشا و پشانی
نزار سال که هم ملک کرد دولت شاه	نزار سال در کار با و ملکش از زانی
بکوه بر شدن خورشید از صلابت تو	بزنم تیغ بر او زده لعل چکانی
چو ابرو دید بر آن نوع تیز باراست	ز رشک کرده روان قطره قطره بارانی
همیشه نما که کند ابر در همه عالم	بسکل دست در افشانت کو اثرشانی
در سعادت و دووات نشاء صد بار تو	که صدر ملت و پشت و پناه ایمانی
کیست زین جاه تو به که صد خافان	حسن بخت شای تو صد چو خافانی



کلید فتح شاهی چو جهان کار شاه	تیغ سپهر یکار در یابار بکشاوه
علای دولت و دنیا محمد شاه وین بر تو	گرمست از روی وراثت عالی را کار بکشاوه
فلک در طاعت درگاه او احرام	ز صل از سپهرت همیشه او ز ما بکشاوه

شهنشاهی که می پسندم حواریان عیسی را	سراسر در قدمگاه قیوش کار شنباه
خندک او کلاه خمر و افلاک بر بوده	شان او کمر از کسب بد و اربکجا
ز فیلان جوان ز نجر در ز نجر در بسته	ز درهای شمین اتبار در انبار کجشا
بدست عدل جان اندرتن اسلکان	به تنوع قهر خون از دیده کفرا کجشا
یکی ز بندگان حضرت اعلائی شنبکه	همه بحر محیط از تیغ کوه ز بکجا
بر یک حمله بفر شاه چندین قلعه بگرفته	که از خیره سپهر چرخ فرزین وار بکشا
همیشه تا که بکشایند سر شب چشم اختر را	وز آن هر چشم باشد چشمه انوار بکشا
سعادت پاسبان آستان شاه بادی	در سر آرزو از دیده سپه اربکشا



مرکز انصرت سلطان ازل یار آمد	اخترش بنین و افلاک بر تار آمد
تا بد یاری غیار بنو دش حاجت	مرکز ایام و رویا رسیده او یار آمد
چونکه شانه نازه نهالیست بر آورده حق	لاجرم شاخ امیدش همه در بار آمد
شاه جهان بخش جهانگیر علای دل و دین	که جهانرا ابد آله سر جهاندار آمد
داور کل اقالیم محمد شاه آنک	داد او قافله کسب بد و وار آمد

دست افلاک و ستاره همه در کار با	بخت عالی قدم شاه چو در کار آمد
کارزاری که در آیام شه عالم رفت	کار بر خصم چه گویم که چه دشوار آمد
پس کس راه گریزی نتوانست گرفت	و آنکه بگرفت سراجام گرفتار آمد
رای بار یک شهنشاه چو روشن کرد	هر چه از منده غیب بیدار آمد
رفت چون چشم جهان دیده نه بکجا	این همه از اثر دین سپدار آمد
قاف تا قاف سهای سر پر ت گرفت	جان سیمغ از آن رشک بنقار آمد
سربا پوئی شامینش دوران دارد	دور افلاک از آن دایره کردار آمد
چرخ در پای وی افتاد و سرش گرفت	کویا سمت و المای ترا عار آمد
حسن اندازه مدح تو نیار گفتن	گفت او آنچه در اندان کفرا آمد
حاقطش با خدا هم شب و هم روز کرد	روز مرد دشمن دین همچو شب نار آمد
حق نمکدار و نمکسان نه در همه حال	در حق را چون نمکسان و نمکدار آمد



سرگرد اول چون کل از باد صبا خندان شود	روی و خندان نه چون کل بلکه صد چندان شود
شاه ما چون ملت حق را کند پیشی بد	می نرد در نصرت غیبش و پیشی بان شود

شاه علاءالدین والدینیا که چشم افشا	در علو طالع میمون و حیران شود
ابرا که بوسی زنده بر دست شاه از خا	این که بر ما قطره می بارد که باران شود
شاه و راضف صفا با حضرت حق ترا	زان شب و روز ابلق شامیشین جوان
زان طرف فیلان جنگی بهر روم رسید	زین طرف زین کوزه را این حق فرمان
مغربی چندین هزاران فیل که خرطومشان	آسمان را گنگره بر چرخ هم لرزان شود
از برای زرد می انگیزد تبی	تعبه کان بخشش انگیزد حقیقت آن شود
در بساط ملک فیل افزود حق پشاه	بر خلاف اتفاق فیل آن آسان شود
شاه دایم باد بر تخت بقا تا ختم را	مهره کردون بپای تخت او غلطان شود
شاه محمد را با اسم و فعل امیدت انگ	این حسن در بارگاه دلش حسان شود

ایضا

ای بر حمت کرد کفر از روی دین برداشته	وی ملک را را ای تو هم مجرم و هم برداشته
آیه نصر من الله و در و جانم نیست	سوره آنا فتحنا نقشش افسر داشته
صبح سان در کینفس شش حمت کرده	اقتاب ساپک تن همت کسور داشته
شاه علاءالدین والدینیا محمد کز ازل	بر تو شد هم دین و هم دنیا مقرر داشته

در شنا اسکندر ثانییت می کوزید خلق	سند اسلامی و لیکن چون سکندر داشته
آسمان و صبحدم بهر شارت روز و شب	این طبق پر کومر و آن طشت ز برداشته
قصه قربت پتبع آسمان کون خضم را	آب در چشمش نمکند برق بهر داشته
بنده کانت هر کجا رفتند بهر دین حق	حق تعالی شان بفرموده منطف داشته
عالمی کشته ز کافر عالمی کرده اسیر	سرد و عالم زین ظفر عیش موفور داشته
چرخ کردن بهر کرد و ایندن بدخواه	نایبامت پین دو شاخه از دو کله داشته
باز خواهم کنت مصرعی کز اول کلام	ای بر حمت کرد کفر از روی دین برداشته
هر کجا رو آورد یاری دهد و منطف	از فتوحات خدا این یار و یاور داشته
از دعای او علو در که شامیت را	انکه شهر علم بود دست از علی در داشته

ایضا

ای ز فیض فضل زیدان ملک عالم یافته	ملک او را سبب سرفشته مسلم یافته
هم ممالک نایب مثل محمد داشته	هم خلافت از ازل مانند آدم یافته
راست چون هم نام خود تندی پناه چشم	بل سکندر و از هفت اقلیم عالم یافته
شاه علاءالدین والدینیا سوار شرق و غرب	از ازل ختم سلاطین نقشش خاتم یافته

ای پیم صحبت کامل لغای خوشستن	خلق عالم را از شرق و غرب خرم یافته
نور صحبت چون کف موسی عمران دشته	نوش دارو چون لب عیسی مریم یافته
آب حیوان یافته از عین عون کردگار	عمر خضر و ملک ذوالقرنین باضم یافته
طبل شادی پندرون کبند کردار چرخ	این بشارت منتخرج و عیشیان هم یافته
هم بساط از موج در چون بحر پرگوشن	پایان تخت جابر تارک جرم یافته
خاطر بنده چسب افروخته از مدح شاه	صبح و آراین روشینمای ماد یافته

بسم الله الرحمن الرحیم

دل اسلام شد خرم لب اسلامیان خندان	فتوحات فلک صد نوع و فتح شاه صید خندان
حصاری فتح شد اکنون و مردان ازادی	بشارت می دهد فتحی و ذکر را از برین بدان
بگرز ناخلف را و در بر قومی که بود بخا	بجای کل همه سنگ و بجای ل همه سندان
بلی این معجزات فتح شاه شاه دین	نه در خشم خرد کجند نه در وهم خود مندان
شبه دنیا محمد شه علا الدین دریا کهن	که از باد پستان او چو کل شد عالمی خندان
فلک را کبندی پندار در که مابند خاش	مه نوطاق و کبند چشمه خورشید روشن
جهان که خورد سو کند سر شاهان کانی	بود خاک گفایش سر آن جمله سو کندان

دری که سلاک کلک امروز در ترتیب نظم آورد	حسن جانی شمار اندر کتاب خسر و افکندن
جهان نامست او باشد خداوند عالم	معین جاه و ملک او خداوند خداوند

بسم الله الرحمن الرحیم

شاه ما را ایزد از شاهان دوران بر کشید	کیست که زوی سر کشد آنرا که دوران بر کشید
خاص در گاه خدا اعظم خدیو ملک و دین	کو علم بر اوج ماه و فوج کیوان بر کشید
شه علا الدین محمد انکه رای کاشیش	روی ماه آسمان را داغ نقصان بر کشید
گاه کوشش آب زرد از زمره خور بر کشید	وقت بخشش خون لعل از دیده کابین بر کشید
سایه بان از بهر دفع گرمی خورشید و	سایه بانی دیگر از خورشید تابان بر کشید
چهر ایران گیر چون راست تو را کشید	بر سر شزاده ایران و توران بر کشید
طبل زنگانه چو زدن زاده صیدت و لبتش	بانگ آن نه گاه تانه چرخ کردان بر کشید
خسر و العل سخن را پیش ازین نامی بود	دور انعام تو نام مر سخن دان بر کشید
بخشش شه را عطار و در شمر دن عاجو	زمره تواند ازین زر ما بد امان بر کشید
بحر جود دست او بشیند شوری در گرفت	رعد برقی سخن او دید و افغان بر کشید
تو سخن پنچین میکوی و لعل مدح تو	هر که از اندر پله اندیشه نتوان بر کشید

پایه تخت ترا بن حسن نامنده شد

چرخ در تحسینش کرد دست احسان کشید



این منم یارب که بوسم خاک پاشاه را

جان شمار آرم سپر ویر پاشاه را

خاک پایش بوسه دادن آرزو باشد را

بی اجازت بوسه نتوان داد پاشاه را

شه علاء الدین و آل دنیا محمد کز ازل

شاه عالم آمد و عالم برای شاه را

بهر نیل از آیته نصر من الله سر زمان

نقش بند در اسب کشور کشای شاه را

پرخ از جوزا کمر بست بهر بندگی

ناچه فرمان روی خواهد داد در ای شاه را

بی رضای شاه جاری نیست کوی آسمان

بر قضا سابق هیچ دار رضای شاه را

بحر با صد لرزه بر کجای ساکن شد شرم

بناصفت کردم روانی من عطای شاه را

منت ایزدرا که سر تا پای من گرفت

اول این باشد که می بینم لقای شاه را

عیسی از قانون طب می ساخت معجون لیک

شربت از نوش خضر دارد شفای شاه را

شد بهار دولت و انگب بتساها چنان

دست بالا کرده میگوید دعای شاه را

چون محمد پادشاه در عصمت و عون خدای

کین چنین ثانی خسان شد ثنائی شاه را



ای چرخ یارب من شو کامر و زیاریم

بکشاید سعادت خوشنوخان نفع بایم

ز رحمت بسی نمودی از روی برف و باران

امروز تربیت کن روی چو آفتابم

روی مبارک شه دیدن ثواب باشد

یارب تو تا قیامت روزی کن این توایم

سلطان علای دنیا شاه جهان محمد

صدر روح داده مردم از شرح این کتابم

این گرفت و فو که دیدم ارکان دولت را

افسانه می نماید ملک و اسپایم

از اوج نخوت شه که گریه پیشوالم

سم فرود است او تلبیقین کند جوایم

از فضل و تشکیرش پیدا رکشت بنجم

وز عدل پای و ارشش آبا و شد خرم

چو کان چو در کف آرد تا که در کوی کرد

خواهم که کوی کردم پیشش سر شام

این روز خوشتر کردم در دور شاه حقا

هرگز شبی زمانه نمود بجز بخواهم

نقل مراد کشته از دولتش چشم

وز مر مراد داده اقبال و نصایم

تا نیمه نصب کردم در عرضگاه حش

خورشید سایه بان شد جل المنین بایم

اوج سپهر مجلس فوج فلک حریفم

طاس قمر پاله کاس فلک ربایم

یک شکر نعمت حق بهتر ز صد تبسم

یک بوی جرعه شه بهتر ز صد شایم

چون هر طرف کشدم ز رخسار سخن بولا

اکنون سوی دعایم خستی سخن بایم

باد اغمیت شه در نه خطا سپلم	اول همین جاندار هر دعا بولم
باد همیشه رویم بر خاک آتش	تا چون حسن ازین در ستم نان بود کم
باد انرا رسالتش این جاه و این جلالش	انعام عام روزی هر روز ازین جنابم
دوش این دعا که گفتم بر شد با شما	از عرش بر که شسته می شست مستجابم

ایضا

رو بود که کند اهل آسمان و زمین	دعای دولت سلطان علانی و لایق
سرمه خلفای امم محمد شاه	خدا یگان فلک خیر آفتاب نکین
ز فرق با قدمش نماج و توحید دولت بدید	جهان ندیده چو اوقاج بخش و خنشین
سمه به بندگی شاه راست روشند	نماند کج روی امر و زجر که در سوزین
خدا سکندرشانیش خواند هم ز اول	پس این خطاب نمایند تا بر نورسین
چو او سکندرشانیت سپین نخستین	بلی چه کونه شود و در سین صحبت شن
هر که طوطی باغ ملاحظت لب	شن زمانه شکر دست شکر چین
نزار فال حسن بر من آنچنان بنود	که بشنوم ز شته شرق و غرب تکسین
نفس که میزیم از فرد دولت شاست	و گرنه خدمت مختصر بود چندین

چودین و دنیا در حفظ و در مونس است	خدای عزوجل خواست حفظ و امین
همیشه قاعدن دین بر و قوی باد	به نور روح محمد بحق روح امین
ز منت چرخ شما و ز ستارگان آمنت	ز چار پر دعا و ز فرشتگان آمین

ایضا

سعادت می که سپاسی درین دیار آمد	ز زمین طالع میمون شمس یار آمد
جهان و اهل جهان را نوید دولت کام	که فرد دولت سلطان کامکار آمد
خدا یگان سلاطین علانی نبی و نبی	زمانه را بر زمین بوشش افتخار آمد
ابو المنظر شاه جهان محمد شاه	که چون محمد مقصود شست و چار آمد
رسیده از چپ و راست قبح نازین	چو باز دولت این شاه در شکار آمد
برید که درون کردن کشان علی اکبال	بخجری که علی الفحل ذوالفقار آمد
جهان ز پشتی شمشیر اوست رونان	که پشت مملکت در روی روزگار آمد
بلندی از سر شته یافتست کنگر وار	ده و دو برج که در دو درجه صحرار آمد
نزار کج بشکرانه در میان آورد	که هر چه خواست بزودش در کمار آمد
چو کل شکفتن شتر زاد کانش منخویم	که هر یک که چمن ملک را بهار آمد

سایح دولت او خضرسان نهالی خاست	وز آن نهال نهالی دگر بر بار آمد
همیشه باو کاپتان این ممالک خوش	که کل بدین بدین خصم خارا آمد
ثبات ملک و ملک از بقای شایه با	بقای دوست که اسلام را بار آمد
حسن چه کونه تواند شمار عمرش کرد	که عمر و مملکتش هر دو بی شمار آمد



بهر طرف که نهد روی بخت سپدار	خدای عزوجل بس بود خدیارت
خدا یگان پلاطین علای ذبیحین	که نصرت ازلی مست تا ابد یارت
چو کعبه قبله اسپلا میان محمد شاه	که سجدن میبرد از دور چرخ و دوار
جهان ز خصم ستانی به بندگان بخش	جهان ستانا اینست در جهان کار
نظام و مصلحت منت کشور از دور	چو نور دین مفت آسمان ز دیدار
موجبست که برابر می بخندد برق	که قطره بار و پیش کف کبر بارت
حسن چه کونه ثنا گویدت چو باروی	که چهر نیل دعای کند بهر بارت
نکر چه کونه بختت مست مطلع این شعر	دو باره می کنم این در غیب ایثار
نگاه دار تو باو ادا خدای عزوجل	بهر طرف که نهد روی بخت سپدار

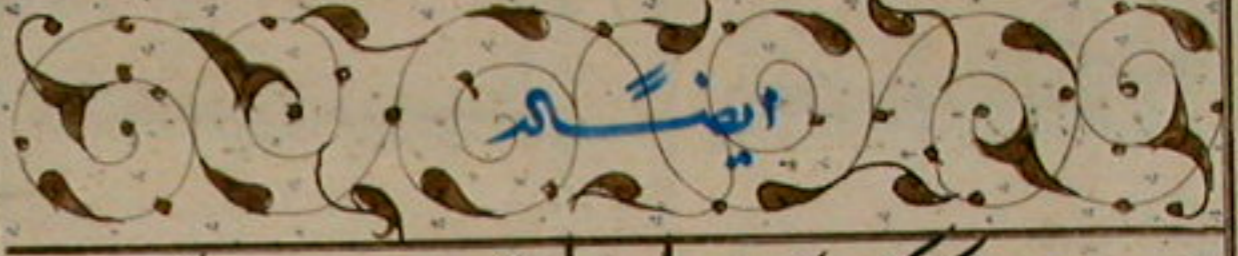
شاهی یک جرعه صد کج خطا بخشد	نمانام بقا باشد یزدانشن بقا بخشد
خورشید ندید پستی کو بر همه پستان	خورشید صفت سلطان ز در همه پستان
ز بخش علما الدین برونی و دین حافظ	دین را بکنف بخشد و نیاب عطا بخش
چون چرخ دم همت از اوج جلور آمد	چون صبح زر روشن از صدق و صفای بخش

و تکی شاخ خوانند عالم چه کسپت آبخا	مصول تمام او بر نیم شنا بخش
در غمزه او پنی نوری که مستر وارد	در سایه او پنی فتری که همه بخش
این مملکت کامل بخشید خدا آری	نقصان که تواند کرد آنرا که خدا بخش
یارب تو بفضل خود هر کج گزادی	کا نذر دل سلطانت می بخش کن بخش



مدار ملک کشور کسب عالم	معرایق الغ خان مغنم
گرامی کو بر الماس کو کب	شدش نصر من الله نقش خام
ز بندش خلق چون کل جمله خندان	ز عدلش ملک چون غنچه فراغ
فلک با سیر اومی باشد از دور	زمان بانازره رویی باشد از غم
فلک داعی او بادا ملک نیر	زمین در حکم او بادا زمان نیر

من و جمله جهان در سپای او	وی اندر سایه سپاه سلطان عالم
خداش از عسر بر خور دارد	من این دارم دعا و اللّٰهُ اعلم



شاه رسید و میرسد گویند شکار او	ماه رکاب دولتش چرخ رکابدار او
زایت فتح رهبرش فوج فتوح لشکرش	اختر سعید یاورش فضل خدای یاری او
خاتم ملک در بنان مهر دوام نقش آن	ابلیغ عیش زیران کینطف ثنار او
شاه جهان علمای دین ملکستان پیم	بر همه غالب آمده دولت کامکار او
شیر خدای چون علی شرع رسول نچسپش	شاه ممالک ازل ملک ابد شکار او
شرع نبی و دین حق نشو و نما و کوفت	یافت بعد مصطفی باز بروز کار او
از اثر سعادتش عمر ز حد زیادتش	عدل چو جو و عادتش نزل چو فضل کار او
باز چو در سفر و در نصرت غیب همیش	باز چو در حضر و در حفظ خدای یاری او
بنده حسن بهر سخن داعی دولت نشوند	خسر و اختران شود مادی روز کار او



صبح بر کل خنده زدند پریشان و آ...	باد و کازنگ و بز می چون گلستان و آ...
-----------------------------------	---------------------------------------

باده جانزاراحت و تن را در هر دو کج
می چو مر جان جام چون در نوش ساقی در دست
جام بر یاد شای ششم خود روز و شب
حضرت شه را دعا گویم چو دیگر بندگان
بعد توحید خدا و نعمت پیغمبر مرا
شه علما الدین و آلدینا محمد شاه است
خاص و عام از بخشش و بخشایش او پند
ز آب حیوان شست سر شزاده و دورانی
از خدا در خدمت ساکنه ثمانی بصدق
اندرین مجلس حسن از باغ لطف این گل نشاند

پایبانی تن و غنای بی جان و آسیت
در مفرخ ششم شکر هم در دم جان و آسیت
جام این معنی کشیدن بر شاخون و آسیت
ز آنکه بعد از این فریضه بنده را آن آسیت
روز و شب مداحی درگاه سلطان و آسیت
دوستیش اندر همه دلها چو ایمان و آسیت
خاصه مروری این طرف بر کل ارکان و آسیت
از پی سر شستن خضر آب حیوان و آسیت
عمر خضرش خواهم و اکتی دو چندان و آسیت
هر کجا مجلس مرتب شد کلفشان و آسیت



ای خدایت بر کزین از سلاطین جهان	نما جهان باشد تو بر تخت جهانانی بمان
جاودان در ملک فرمان ده که هر دو حق	مالک المملکت بنییدست ملک جاودان
سر نفس فرعون کرکی می نمود اتاچاک	چون زموسی خواست بر دین و دود

بازمان اربوبلب کوی صدی مژدیم	چون محمد بر توشه خمت شانی جهان
یادمی آیدم از پیت استادتیم	شاد هم بسندوش زیرا پسندیدت آن
آسمان با صد نمران دیده آخر کور	نما ترا پسند بدست دیگری نده عنان



زهی مبارک ساعت زهی نخته مکان	که می در آید در شهر شیریار جهان
ابوالمظفر سلطان علای دولت یون	که با دتا آمد بر سر جهان سلطان
کشتا و قطع آفاق و کر وقع عدو	به تیغ مندی بگرفته ملک بندستان
خداش در سفر و در حضر نکهبان	که عدل و دست نکهبان عرضه کربان



شکی با دمایون غنمت سفرش	در آمدن ظفر و در برون شدن و کرش
علای دینی و دین انکه بود و خواهد بود	چو دولت از خورشید سعادت از خورش
بهر طرف که روان کشت عالمی بکش	مگر زایت نخت رایت ظفرش
فلک جنبه کشتان حضرت او	چنانکه بود فلک یک قطاری از خورش
حسن ز جو جهان در پناه شاه کرخت	خراستانه شه نسبت بیج جاتفرش

مرام شب می چون نورانی سسی باید	عقیقی در تن الما پس نورانی سسی باید
من در نگاه و اکثران و طبعی خود بر آتش	ز مستانت و اسباب مستانی سسی باید
فلک را کشم این در باز بر حسبیت کیش	همه بر شمار نرم سلطانی سسی باید
کر مها کرد حق در حق سلطان مسلمان	حقیقت شد که او را در مسلمان سسی باید
علا الدین و آله دنیا که نام جهان باش	همایون ذات او اندر جهان سانی سسی باید
نواسم میکند از فضل نیران کار ملکین	بلی این کارها از فضل نیرانی سسی باید
چو شد در دور ملکش ناز و نعمت در جهان	پس این ملک جهان بروی هم از زانی سسی باید



ساقیا جان نازه کن از جام می کیم ما	حرمتت با دایمه عمر کنی حرم ما
کر درین مرقومی اندر کعبه و ز مزمز سپند	چتر شه چون کعبه بودت و کفن مزمز ما
فتح شد ذوالجفر فتح آرزو با باشدم	گر کنی پیش از محرم با قبح محرم ما
آخر ما مست اگر چه آخر سالست نیز	اول عمرت حالی از شه عالم ما
شه علا الدین و آله دنیا محمد شاه انک	جز بدمج جانفراش بر پنایدوم ما
خسرو کی نعام عامش بی طریق است	کار سازد هم آفاق را دوم ما

صد هزاران سال باد بر سر یک شاد
ز آنکه شادی و آواز برهاند از غم

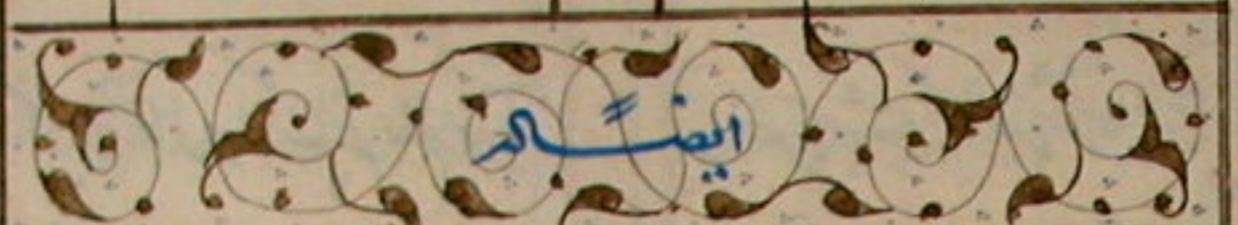


ساقی پارمی که دمی خوشن آوریم
جانے دگر ز جام تو در تن در آوریم
عرض استیم یکدم راه سلامت
الکون علم ز عالم عشرت بر آوریم
زان می که او بدور قبح قبحانست
دوران چو قبه فلک اختر آوریم
شادی ما سبب قدم شریارت
ما هم شمار مقدم او کو مر آوریم
سلطان علای دین که چو ساغر طلب کند
ای پس می مراد که در ساغر آوریم

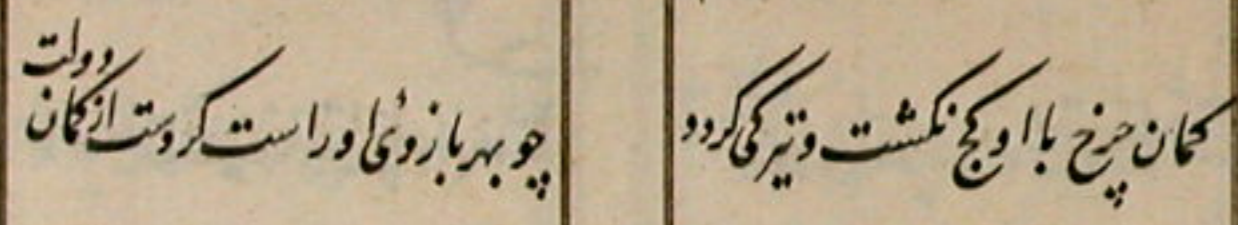


امروز وقت صبحدم آمد من سوی من
زیبایی صبح از چه بود از ماه زیباروی
دور از تو حالی داشت تیره ترا کی تو
حالی چو شمع در رسید آن ماه شب کیسوی
آسوی صبح آراسته مغرب زمره پر آت
صبح این طرف آن طرف خورشید زانی
با من اسد در آسمان گرنجه اندازد چه غم
الکون که مست از نام شه تعویذ بازوی
سلطان علای دین که با از تو نظر سویی
الحنی ز چشم ممت دارد نظر با سویی
نما چون که من بنده شدم درگاه نیشاه
کیتی غلام می شود ترک فلک مندی

از شب که شنه چارپا سر از مه که شنه چارپا
مه در کشتن باری شب شب یار هم پهلوی



ز می جان جهان آرا و خاقان جهان
کریم کامیاب و کامکار کامران دوست
مکورای و مکوروی و مکوفال و مکوطالع
خوان مرد و جوان عمر و جوان نخبه و جوان دست
خطابش از ازل خان و امینش از ابد جانان
نصیبش از فلک فتح و نصیبش از جهان دست
معر الحی و الدنیا المع خان زمان دوا
که دارد او ز نماید ازل ز لامکان دوست
همیشه این نهال ملک را سر بهر می پشم
بر و بارید که بی جای باران آسمان دوست
کمان چرخ با کوچ نکشت و تیرگی کرد
چو بهر بازوی و راست کردت از کمان دوست



فلک سر بر در این خانه می مالد چو می
که سر کز سر نیمی زین مبارک خاندان دوست
چو در صدر سعادت جان پاکش میمان
زلفه خانه غیبتش پیش آور و خوان دوست
حسن تو دولت با پوسل و سر باریستی
خدا را شکر کن کار روز پستی آن دوست
دعا را باش و هر ساعت بخواه از حضرت
بقای جاودان و با بقای جاودان دوست
همیشه تا که دولت اصل شاد بیا بود
نیرش نمیشین شادی بعرض هم عنان دوست
صفتش بجای هر وزی کفش را بجای بهر وزی
شش آستین عمر و درش را آستان دوست

باز نلزده نعمتی از حضرت سبحان رسید

باز نوسوی بیایند دولت سلطان رسید

کوی از فال مبارک چشم عالم نوریافت

یا خضر پیش رو کان چشمه حیوان رسید

کوبکی کان چشم جان نوربخش در نمود

میوه کان شاخ جانزایه بخشد این رسید

صوت ساز خرمی از کام منت اختر گشت

صیت طبل تنیت بر بامت ایوان رسید

بوستانی در میان گلشن شادوی شکفت

آفتابی در کنار سایه یزدان رسید

شه علاء الدین و آلدینا محمد شاه آ

نعل رخسار همش ز نارک کیوان رسید

آن خداوند خداوندان عالم کز خدای

نابا بد ز خلق فرمان دادش فرمان رسید

جان خلق و دین خالق ز پناه از عدل تست

رونقی بر دل رسید و راحتی بر جان رسید

نما که دور از بقایستی است از دوران شهر

نما که بویی خواهد اندر عالم انسان رسید

داوردوران همیشه شاه عالم بادوسب

چون زد و عدل آو سایش دوران رسید

مدح سلطان ختم کن هم بر دعایش حسی

زانکه هرگز در کمال عدل او نتوان رسید

سبز دیدن چشم مردم را میفدا آورده اند

چشم روشن شد مرا از بخت سر بخت و لیک

نسخه شبهای قدر و روز عید آورده اند

سر یک از آویزش چشم بدان سپند تو

زانکه نسل تو چو عورت بر مزید آورده اند

عیش تو باشا و میزاد کان فرزند باد

در ثنایت بنده را رشک رشیک آورده اند

این کینه بنده است بر تر ضد خود شاه

ذات تو از بهر این معنی بدید آورده اند

جام می کشم من بر ملک می پرورازا نک

اینجا

هر ریخروش از افسر خیر روی ادا

شهنشه را اساس ملک تاباد ا قوی ادا

ظفر در همسری خواهد فلک پر روی ادا

علا الدین و آلدینا محمد شاه کز عشقش

پس از شعری که او آورد و سپید شوی ادا

فلک سر شب همی آرد نثار شاه شعری ادا

عد و چون موم اندر کنج محنت نمر روی ادا

چو کنج افسانه سلطان آفتاب سهر روی

همین سر باد پانین سمان باز و قوی ادا

سر شاهان شنشاست و بازوی ملکر ا جان

چو دستش موسوی آمد دعایش عیسوی ادا

ید پضاست بی شکل مراد شرای ادا

اینجا

فاتحه بر خوان و پس خلاص آن یار کن

شاه عالم بادوایم این دعا بر کار کن

شهریار ملک و ملت بر مزید آورده اند

سمت در بانی دولت را کمال آورده اند

شه علاء الدین و آلدینا توانی کز ازل

سفت کردن از پی جاست بد آورده اند

نظم پروین بازکن و انکا از بهر شیار	شیرین شاه فلک قدر ملک مقدار کن
شه علاء الدین و آلدینا که در پیش ویت	فتح موسی کار فرما فیض عیسی کار کن
ای حسن که نیست چیزی از برای تهنیت	نیم جانی هست با صدق تمام ایشان



شامی که مفت کشور گیرد به رای خویش	تخت از سپهر منعم سازد برای خویش
آن آفتاب ملک که چون کوبک عین	آفاق نماز کرد برای عطای خویش
زان راست آورد همه تدبیر او خدای	کو راست بود در همه جا با خدای خویش
سلطان علای دینی و دین آنکه دین حق	در سایه سپردن او کرد جای خویش
کر سر تباقتند خدایان نا پند	دیدند از سیاست شامی نرای خویش
بنده حسن چو از کرم شاه تاقست	اول دعای شاه کند پس دعای خویش
شه باد تا بد چمن ملک را نهال	نابر خور و ز دولت بی مشای خویش
چند اشع باد که شامان خویش را	پند چو خضر و رب تعالی تعالی خویش



فرخنده باد بر شاه آفاق ماه نو	چون ماه نور فضل خدا پیش چاه نو
-------------------------------	--------------------------------

سلطان علای دینی و دین آنکه دین حق	عکس هلال راست اعلا شرمه نو
فجاج شعی بر تارک او باد نفا	کل بر سر بر شاه ز غنچه کلاه نو
سر دم دین سزادق اقبال نصب باد	از کارگاه فستج و ظفر بارگاه نو
هر روز در رکاب سعادت رسیدن	از فوج فتح و لشکر حضرت سپاه نو



مبارک باد فتح آسمان	بشایهت ملک و عمر و جوانی
توان شامی که منشی شایان	بفرطالع صاحب توانی
علاء الدین و آلدینا که دین حق	کنند بر آستان پاسبانی
چو دستت همچو خورشیدت در	به ز پایشیدن و کوشانی
چنان قلعه که گویی سماست	تو بکشادی بفتح آسمانی
همی خواهم که بر خور دار باشی	ز تخت و بخت و اقبال و جوانی
به نام نیک کشور بر کشایی	بکام خویش و لبتا برانی



دولتی از حق تعالی نیستم	دستجو سپهران و الایتم
-------------------------	-----------------------

خسر و عظم مغزین حق	کش ز حد مدح بالایا فتم
قدرا و را با فلک کردیم	پایه قدرش معلایا فتم
رای و در صفات و در صفت	راست چون خورشید کیمیا فتم
بزم او فرخند تر از شربت بلخ	جرعه دانش جام مینایا فتم
شد کف در بخش او در یای خود	من در دولت ز در یایا فتم
چشم بد دور از چنان در یاکرد	چشمه خاطر مصفا یا فتم
از خیالات مدحش در ضمیر	سر چه می جستم مهتبا یا فتم
در بهار پستان مداحی او	بلبل هر طبع کویا یا فتم
در سواد خط معانی شناس	در شبه لولوی لالایا فتم
در تمنا و اشتیاق دیدار او	شکر حق را کمان تمنا یا فتم
خواستم صد سال عمرش بر باد	وین مراد از حق تعالی فتم

اینجا

خلق در سپایه اقبال الغ خانی باد	سایه دولت شه بر سرش از زانی باد
خان سپاسم مغز و دل دین کلام	مدد دولت او دولت سلطانی باد

خان مارا مدد دولت سلطانی شد	سر در پاشت و پنه نصرت یزدانی باد
خان چو شد خانه انصاف و کرم را با	کرم شاه جهان هم مدد بانی باد
خسر و اروی چو در روی شه آورد	روی بخت همه زان آینه نورانی باد
شه ز نبارخ ازل شانی اسکندر شد	شاه اقبال تو نماند شرمه شانی باد
روح روح تو چو از پادشاه عالم شد	مدد جان شه از عالم روحانی باد
حال تو سپهر عطایای شه عالم گیر	عین آسایش و سپهر مایه انسانی باد
دل پاکت که امان بخش مسلمانانست	چون دل شه نپس دین مسلمانان باد
روز کار شه و خان غیرت خاقان آید	کشته بند حسن غیرت خاقانی باد

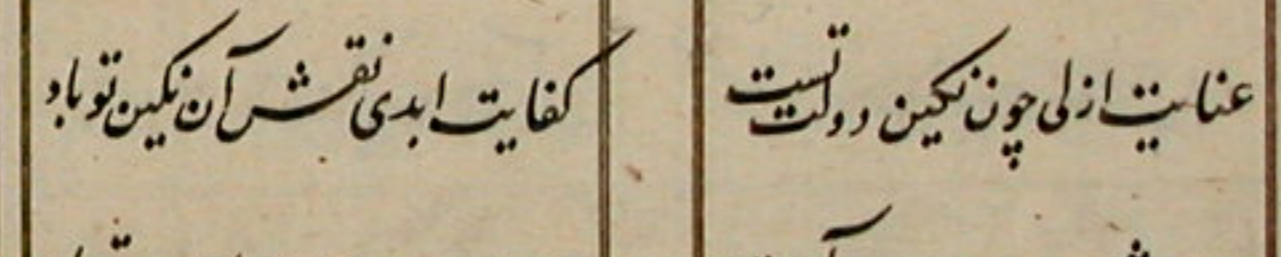
اینجا

در سعادت از صد فاضل کردگار	کرد آسمان بفرق شه کامران شمار
شهادت مغطسم و شمع دیار دین	خورشید اوج عزت و تمییز روزگار
امید مای سر و د جهان شن بر آمدن	مقصود مای سر و د جهان شن کنما
یار ب به پاکتی دل پیران صبح سینر	یار ب بحر مت دل مردان روزگار
بادا همیشه روزی این خاندان ملک	اقبال بر عین و فتوحات برسیا

شده را دوام دولت شهزاد کاشان	سال بقا نماند که صد هزار
ناید غیب یار خضر شاه خاش	از فضل حق بقی خضر شاه کامکار



خدا یکنا فضل خدا معین تو باد	فتوح سمد و اقبال بمنشین تو باد
بهر مقام که آیی و مرگجا که روی	خدای عزوجل حافظ و معین تو باد
علای دینی و شاه جبهان محمد شاه	که دوست و دشمن در حکم مهر و کین تو باد
شده غلام تو خانان چین و میگوید	که صد چو خانان مر روز ریزه چین تو باد



عناست ازلی چون نیکین دولت	کفایت ابدی نقش آن نیکین تو باد
جهان بشیست بصبح سعادت آستین	طلوع صبح وی از مطلع چین تو باد
هلال فتح کز اوج ظفر نماید روی	همیشه در نظر رای دورین تو باد
برقع دشمن دین چون نمایانند	فلک موافق اندیشه کین تو باد
رضای حق طلبیدی چنانکه حق رضاست	رضای آن ملک بی قرین قرین تو باد
تویی بین خلافت حسن دعا گوئی	که اعتضاد ممالک هم از بین تو باد
نهی مین چو خورشید شمسوار جهان	حکم تو کره چرخ زیرین تو باد

ز می زمین ز قدم تو آسمان شسته	چو سزم کوی کنی آسمان زمین تو باد
چو فتح باب ممالک به آستان شود	کلید کل مقاصد در آستین تو باد



شاه را پو پسته نماید خدا همراه باد	فتح داعی بخت چاکر حرج دولخواه باد
نما که سیر آفتاب از شرق باشد سوی	شرق و غرب اندر پناه جانمطل آید
بخت عالی رای او بر اوج چرخ چینه	بخت فرقد سالی او بر فرق مهر و ماه
سعد اگر کز سعادت نه است بر فرق کلاه	پهجو جزا اگر نبردان این درگاه



شاه با بقای دولت تو بر مرزید باد	دشمن ز قهر قوت تو مسترید باد
حصنی که عاجز است جهان در کشاید	یتیم جهان کشای تو اورا کلید باد
صوفی خان شاه ششم این مرا کن	در پیش رای سپر تو دایم مرید باد
اکنون که دین تو ز در حق مدد گرفت	چون دور چرخ مدت مملکت میدید باد
بادات عید فرخ و اندر دیار ملک	از ماه رایت تو همه عمر عید باد



شاهان بنای دولت تو استوار باد

هرگز زو که سپست ترا در کنسار باد

طفل امید تو که دو عالم طفیل او است

پرورده عنایت پروردگار باد

کر طاق چرخ روی برستی هند پاک

بخت بلند پایه تو استوار باد

از جام انعام تو شد خصم پسر

یارب که روز دولت تو برقرار باد

هر صدم که گنت زبان حسن دعا

ایمن جبرئیل بران گنت یار باد

عصمت پروردگار پشت و پناه تو باد

ای توشه دین پناه دین تو افزوده است

نورده صدم طرف کلامه تو باد

عقد نه آفتاب طوق کند تو شد

نایب ابد همچین فستح کو اده تو باد

میکنی از فضل حق ملک ایا کلم

بر سر هفت آسمان پایه جاده تو باد

نماز هوا بر زمین سایه ابرافوت شد



خلق راضی از تو حق نشود با

خسر واقعات همه مسعود باد

هر چه خواهی عاقبت محمود باد

تو محمد اسی و محمود هم

بد سگالت سوخته چون عود باد

نیکی با ما از رویت عید شد

در مبارک ذات تو موجود باد

نقد عمری که ز خدا خواهد خضر

طالعت چون طلعت مسعود باد

ای زحق هر روز شادی یافته



دولت تو بر جهان فیر و باد

شمع اقبالت جهان افروز باد

پهلو نخل بوستان افروز باد

بزم تو بستان و شاخ دوست

پر کرد و دشمنش فتوح آنوار باد

طفل نختت کوست پوشیده جوان

سلطان جهان جهان تاجان

بر کل مراد کامران باد

اسکندر روزگار مارا

چون خضر تقبای جاودان باد

بر خلقی چو صبح مهربانست

بر خصم چو سپنج قهرمان باد

فخش همه ساله در رکابست

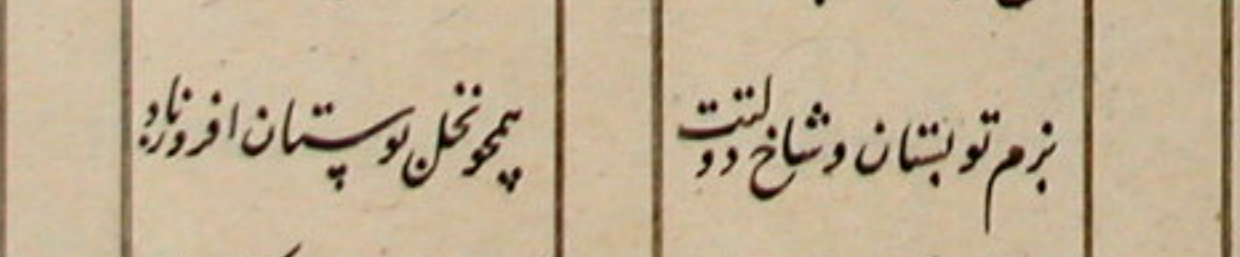
خضرش همه دم زهرمان باد

زین پیش سر آنچه خواست آن

زین پس چه طلب کند همان باد

یارب قلم حسن بدش

پوسته چو تیغ اوروان باد



طره رخشان فتح چو سیاه تو باد

هر نه دین ظفر کرد سیاه تو باد

ای همایون غه ات نو تیر عید	روز تو هر روز چون نوزاد
عالمی خوش از نسیم خلق تو	دشمنت چون بجز اندر روز با



شاه را روز نو مبارک باد	حافظش فضل حق تبارک باد
شاه عالم علای دین دول	کز همه فال تو مبارک باد
خسر و طارم چه پارم را	گر دیدم اشک نارک باد
بر در او شار کرد دستخ	بر سپرد دشمنش مبارک باد
همه احوال او همایون شد	همه ایام او مبارک باد



ای دولت تو مداد دوان	عدل تو سپاه اهل ایمان
ز بخش معز دولت و دین	جان عرب و عجم الغ خان
سهم سپر تو در عراقین	صیبت کرم تو در خراسان
از روی تو چشم ملک را نور	از رای تو چشم عقل را جان
نمانشک و تری بر و جریست	مادات بر و جریست

باد و پست بصد سر نشین	وز دشمن خود غور نشان
جامی بکف نشاط می بید	ز خسی بصف مراد میران



مواخوش است و مرا جام باده می باید	شراب ز کین در جام سپاده می باید
به نام شاه در آسمان چو بکشایند	پسار می که در دل کشاده می باید
علای نبی شاه جهان محمد شاه	بشکر نعمت او داد باده می باید
کمی باشد یوزان شاه را عو ضه	نخست شیز فلک را قلاوه می باید
پس از فتح شهنشاه ای حسن امروز	نخوش است باده ولی وجه باده می باید
نزار سال دگر عسر شاه خواهد بود	بر آن سعادت دیده نهاده می باید



پساک از لب جان بخش سپر بهر جانی	مرا بفرقت خود پیش ازین چه رجانی
پهرش با بفرق تو حال من چو نیست	بیا که آمدنت منتی بود جانی
برو میان اگر از حال من نمیدانند	تو که در و نبرون نیستی بنیدانی
همه جهان را کرد سپر تو کردانم	اگر غمان وصال این طرف بگردانی

بخا امنت مر نو یا پستاره یا خورشید	که سر چه و صنف کم صد هزار چند آینه
اگر مانند بر کنی شایخ کل مشلا	توشه بجان که بخوبی بهشت را آینه
کره که بر سپر کیسوز دی نکو کردی	بعدل شه نتوان این قدر پریشانی
خدا ایگان سلاطین علای نبی و پادشاه	مدار مملکت و بازوی مسلمان
سر صحیفه ملک و ملک محمد شاه	نشان سپع شانی سکنه رثا
چو آفتاب در آفتابی آفتاب فرود	که ماند دین چارگان چرخ آینه
بخاک پای همایون تو که بنده حسن	بعینیت و بحضورت در شناخانی
دعای دولت سلطان شرفی و عزیز کنده	که باد دولت و نایبش ارزا آینه
جهان چو در پیش بانرا آینه نیست	نرا سپال ماناد در جهان آینه

ایضا

شب برات بر آید زمر مکان آتش	مرا عشق تو افند درون جان آتش
مرا آتش بود عکس عارض تو بود	مرا چو آب حیاتی نماید آن آتش
تو میروی و من سوزنده بدان شکلم	که جانی خار بماند ز کاروان آتش
کسی که نام تو آمد در زبان دارد	گذرند از دست در آن زبان آتش

خیل عند منی ای در تو کعبه من	ز روی تو شده نازه چو کله پستان آتش
بدست خویش مرا یک پا که پیش آور	پسالا که چو آبست در میان آتش
کشم سپوشنی کو بد و پستی خدا	زدست دشمن دین را بخان و مان آتش
شه زمین و زمانه علای دینی و دین	کز گرفت خجالت بهر زبان آتش
حضور از تنغ تیغ تیغ ترا در بریم	عجب که بخندش از مغز آب شکر آتش
حسن ز فرشتایش چنین نوشت این سطر	که همچو آب شدش وقت امتحان آتش

ایضا

بیاساتی می در ده که بش زلف از میان	حر یغان شبانه سم نمائند از میان
خلط کرم طلوع روز تو در کسیت و نور خور	رخ مشرق سم بر گرفت و روی آسمان
نظاره کن که اینک بعضی از خورشید طلوع شد	تو کو بی بوالعجب من بر آورد از میان
من از جام لبست مستم بده یک جرعه روشن	بیان تو که اندر تن نخواهد ماند جان
مرا یک بوسه کفنی چه خوابی بود این وعده	سم آخر است کن آن خوابت ای نامهربان
بین ناشب چه خوش بودیم باده خوران	هر شیشه همه بکشای و در خانه همان
اگر سروسر است بالای تمام تست در عالم	ندارد شکل بالای تو سر و بوتان نمیا

چون ترکی که او پرو نهند تیر از گمان سبی	چون زیز است اندر نیم غم چشم ترکاست
چه می پرسی نمائی دوست برین آستان	دو نیمه کردم از عشق میانست چون دل را
که بگفتی تو از اقبال شه مند و ستان	اگر کرم کی زلف از دوزلف تو فلک کی
که چون جمله جهان بگرفت خشت از میان	علا الدین و آلدینا محمد شاه دریا
که خورشید فلک را نکند در بر ز بان	ز بام عرش بر شد قدر او تا که رسید آنجا
که در صد سال توان کنت ز آن کین آستان	ز باب خلق او در هر مکان صد آستانم
که باشد عمر نوح از عمر شاه کار آن سبی	خداوند اتو شاه کار از عمر خندان



دست تو شد بر خین خون ما تمام	چون چشم نیم مست تو اندر جفا تمام
رنیست ز آنکه عشق تو بگرفت جانم	میخواست صبر در دل تنم که ز کند
دعوی سرو با قد ز پات نام تمام	ای لاف پسته باب شیر نیت نام
اسباب از رخ تو شده ماه را تمام	آوازه از قد تو شدن سرو را بلند
کاند میان خونش فرود رفت پات نام	چندان ز رشک زلف تو خون گریخت
چون دولت شنش فرمان را تمام	حسن ترا حسن چه روایت کند که پست

سلطان علای دولت و دین خاصه خدا	سرح از خدای خواسته داده خدا تمام
نامش محمد است و بنا میزد آمد	بز طلق و خلق بر صفت مصطفی تمام
حضم تو خواست خرقه پوشید هم نیت	اندر تمام خانه تکیه بوی تمام
شاه با قصه پند که مرا در شنای تو	نیمی رو یف کرده ولی در شنا تمام
من هم تمام می کنم این نامه را جوا	که فضل او مراست همه نیمها تمام
در آخر مدح شنای شنو ز من	کاند مدح طاقم و اندر دعا تمام
اسکندر زمانه تویی دور دور	مانند خضر در کش جام بقا تمام



بم جو سپله بشکبار بر بند	بخ من کل از آن مشک بار بند
بر روی فکند تا زلف و می نرم	که راه روز به شبهای تار بر بند
رقیب بر در خود نصب کرد و عیسی	که باغبان ره بلبل خار بر بند
میان سنبله جوزا نهان شود اپیم	چو شه کمر برای شکار بر بند
علای دین و دول آنکه باد بر خور	هر چه از کرم کرد کار بر بند
سهر شاهمه از مایه شمایل پست	بضاعتی که صبا از بهار بر بند

چو سوسانکه زبان در شنات نکشیا	کره کره زده او غسب نه وار بر بندد
ز بخشش تو که اسی طلب کند ماح	نخست الملق لیل و نهار بر بندد
و که شتر طلبد سایل از درت حالی	ز صفت چرخ فلک یک قطار بر بندد
بمخ تو شامی کشاد دست کسی	چنین روئیف ز بهر چه کار بر بندد
ولی چو فرمان باشد برای بن تو	بدست فضل حسن چون نکار بر بندد
دل حسن که چو دریا کشاد همه بروی	بسکک نظم در شاموار بر بندد
سخن اگر چه بکام دولت کی زبانش	مهابت تو شنه کامکار بر بندد
نزار اگر چه لقب کرده اند بلبل را	حضور شاه نفس بر نزار بر بندد
به کوه نمانند آیام نعل آبرش	به بحر هم کھسرا ابدار بر بندد
تو کج پاش و کبر بخش نماز شرم گنت	دل معادن و دست بجار بر بندد



صبح چون روی گلستان آراست	چو کل نازه روی باید خااست
به رودی که شب کمی گنتند	هم شراب شبانه باید خواست
وقت صحبت رود باید دمی	تا که توفیق این دو کانه کراست

ساقیا که صفای امور بک	باری از صبحدم که عین صفاست
نیز یار از خواب سر بر کن	وقت پداری و سعادت تهاست
صبح صادق همه جهان بگرفت	همچنین باشد آنکه باشد راست
صبح را دوست داشتند	دوست بهر رسید خواب خطاست
پسر ز بالین بر آرزایم	روز روشن شد و جهان آراست
باده بر یاد شاه عالم نوش	که ز شامان عهد بی سمن است
شاه عالم علای ذبی و دین	که درش از سر فلک بالا است
پادشاه جهان محمد نام	که چو دور سپهر دیر بقا است
همه از اتفاق طالع است	سر سعادت که در جهان پیدا است
می صاف و کف مبارک او	کوی این کوهرست و آن دریا است
نخواست کفشن حسن و عایش	او چه محتاج این دعا و ثنا است
سر کجا مست و سر کجا باشد	حافظ و ناصر و معینش خدا است



امروز چه خوش پرده کیشند بر لبان	ایوان که نهد پای شرف بر کونان
---------------------------------	-------------------------------

نما گنجه عوش شد افراشته منظر	از جمله فردوس شد آراسته ایوان
بر صحن و طبق میوه و مجامع انگیز	از بام فلک دفتر دولت کبر افشان
پسلان عماری کشش ازین راه در آیند	نما شاه نظاره کنند آن کوه خندان
مر هفت ستاره کبر افشانند انواع	بر هفت فلک نیز تنق بسته برسان
بر بسته به پلان جرسی از زرو یا قیاس	بر کرد عماری کمر از در و مر جان
بر چس چو زمره ست ازین بقیبه زکات	اقبال چو نجست برین مایه همان
هم مجلس فرخند یکی نازه بهار	هم باده کلزنگ یکی تازه گلستان
رضوان مکرید آمده در صورت جانان	از جوی بهشت آب زده بر در میدان
میدان شهنشه نزمین ساختن گردون	خورشید شدن کوی و مرنوشده چون
بر آتش خورشید سپند آمده کوب	گردون شده چون گنجره کبند کردن
میخ بر آن شد که من رود آورد اورا	پاکوفتن ترکی در مجاپ سلطان
ز نجش علا الدین سلطان جبا کیم	خانان جهاندار و شهنشاه جهانان
ای پشت و نپاه امم و بازوی خلقت	ای دیده اسلام و پسندین بجان
نوام همه ساله ما قیلم طبیعت	نوام همه عمرت همه قیلم بجان

چشمت سوی شزاده و دوست سوی	هم خضر تو از زانی و هم چشمه حیوان
آن شاه مبارک که از چشم بدان دور	خاک تدمش روشنی بین دوران
یک شاه دگر نیز مبارک قدم آمد	هم بر تو و هم بر خود و هم بر همه ارکان
شاه با تو نکند اشسته قاعدین	دین را تو نکمبسان و نکمبسان تو نیز دین
ای کشنی عدل از قدمت مانده پیکای	چون نوح حیانتت جلیم بلکه دو چندان
بادات خدایا بر کار که با اشته	دشوارترین کار به اقبال تو آسان
هر روز شدن کار به اقبال تو روشن	هر خط زده اش شب امید تو جولان
دولت به دعا و به شناسیت شده حاضر	من بنده چسپن تیر و عاکوی و شاخوان

ایضا

ای فضل خدا نگاه بآفت	سر زانی سران بر آفت
بخت از دست هم رسد	فخ ابدست هم عنایت
ز نجش علای دینی و دین	ای جان و جهان فدای جانیت
شاه عرب و عجم محمد	ملک عرب و عجم آذنت
از خبث در روز مخالف	اگر نه کسی مگر پشانت

ای عدل و عطای بی حساب	مایه ده عسبر بی کرانت
ای بخشش جاودانه تو	یاری ده ملک جاودانت
ای داده بجوی بخت من	دریای کف کبر نشانت
احنت ز می سعادت من	کاحنت کشید از زبانت
ای آب حیات جوعه تو	نه جام سپهر جوعه وانت
کرمت کسی بروم همین	باد اسمه ریزه چین خوات
تو شاه جهان و کل عالم	پراز علم جهان نشانت
این عالم پر باد و پوست	در سایه دولت جوات
تا آمدن میخان اسلام	اسلام چو ملک مهیمانت
تو دین خدای را بجهان	نمایند خدا نگاه بانت

اینها

بخدمت چو تو یاری سلام ما که رساند	سلام مرغ بگلزار چو صبا که رساند
ز دستگیری زلفت برک و صلوات نام	ولیک آن سرشته بدست ما که رساند
مرا ز خویش برون برده است فوقت	برون ز چون تو گری می چنین صلا که رساند

ترا ز غیب رسید دست پادشاهی جوان	حدیث بنده مفسر پادشاه رساند
خدا یکمان سلاطین علمای دینی دین	که هر چه خواست و زامست و چون رساند
حدیث مفسر من که نیست حد و قیاس	بجمله شهر رسید پادشاه ما که رساند
نوال او چو دعای حسن رسید بگردن	بسمع شاه جهان از زمین این دعا که رساند

اینها

ماه من از مشرق جهان برآمد	آخرت هم از خانه و بان برآمد
عشق تو ان باخت بر عشق معشوق	عید تو ان کرد چون بلال برآمد
نوی چو ستاره ز رخ برون بوی	کو کعبه ماه بر کمال برآمد
صبح و مان فال نیک جز از افلاک	طالع شاه خجست فال برآمد
خسر و عالم علمای نبی و دین	قرعه عمرش نزار سان برآمد
بخت چو ز دستک عمر و ملکش را	هر دو طرف نقش لایزال برآمد
ورد حسن شد فرید چاه و لب	این همه از فضل زو الجلال برآمد

اینها

روی کل از سوا نمی دارد	پشت شاخ از صبا نمی دارد
------------------------	-------------------------

منع هر باد از نالزار	از چه دارد مگر عشی و از
بایغ راشدرون و پرخوش	پنج من وقت خرمی دارد
که چه امروز فاخته بلام	صوت و صبح و ماد می دارد
ساقیا خرومی بده که بین	هر این گفت کوزه می دارد
دلش آسوده از غم عالم	ناچه آسوده عالمی دارد
کعبه دین علمای دینی آنک	هر کفنی سپیچو زمزمی دارد
جرعه از گفت بن کار و	روی کل از سوا نمی دارد

ایضا

دل جا گرفت در برت ای کجا روم	از خویش دور می کنی هم با کجا روم
عالم ز شرق و غرب بفرمان نام	ای ماه روی تم تو بنس با کجا روم
یاران همی روند تماشای بایغ و کل	من صورت تو دیده تماشا کجا روم
گر که بطر کویسی که پیش من برو	جان و دلم تو داری تنی با کجا روم
رامی در از منزل مقصود ناید	فی رهبری نه قافله سپ با کجا روم
حلقی برای حاجت خود کعبه می روند	من هم سو پس همی کنم اما کجا روم

سلطان علمای دولت و دین کعبه	انجاسری سسی هم آنجا کجا روم
دست مبارکش بنجا کج کوسرست	کنج کمر کد داشته در یکجا روم
کوید حسن که من در جانان گرفت ام	آسان ز اسپتانه و الا کجا روم

ایضا

دوش از روم در آمد ز پارخی بیکا	بر ماه بسته زیور بر شیک اند شانه
در روشن شادی در لب نشاط خندان	در دل هوای عشرت در سر می شبانه
روی چه کونه روی زلفی چه کونه زلفی	این عمر را بشارت آن عشوه را بهانه
در جمع ماه رویان سپیچون من نور	در صف خوب رویان همچون علم شانه
کشم بگو چه نامی وز نیکوان کد امی	کز فطمت تو فرو و س کشت خانه
خندید و گفت از من چون باز پرس کردی	از نام و نسبت خود کویم تمام بانه
من بخت کامکارم که عالم عنایت	پنویسته هم عنانم با خسر و زمانه
سلطان علمای دنیا شاه جهان محمد	کورا است کج نصرت بی حد و بی گناه
امسال چونکه شه را فتح تر بکسیت	سر روز واجب آید طبل نزار کانه
یارب بدار ساقی سلطان عهدا	با دولت محمد با عسر جا و دانه

قصر جلالت او برتر ز صفت ایوان
بنده حسن برین در مداح آستانه



نرا از شکر که عیش جهان کمی ده شد
سریر شاه جهان تاج تارک مه شد

بدولت شاه اعظم سکندرشان
چرخ انجن ملک خضر خان شد



می گمانا شکر آب کس کردانم
از یکی دست خورم وز دگر کس کردانم

زک می چو جگر راحت طابست ولی
بخورم راحت جان و جگرش کردانم

عقل که غیب خبر با دهم می داند
که بیک جرعه می چرخش کردانم

جام شامی همه بر روی الغ خان امروز
بهرش نوشش کنم شپشش کردانم

هر کسی خدمتی آرد من مفلس کنم
دیدم خویش فدای نظرش کردانم

یک غلامیت حسن نام و در و نامی
که قبول افتدش کرد و سرش کردانم

بامیدی که اگر بر سپر پای نهد
سر خود را به چیل خاک درش کردانم



زلزله که با و بر رخ زشان رساند
ابریت آنکه بر همه نابان رساند

دل پیش دار و از سر زلفت رسی دراز
آن طاقش بجا که به پایان رساندش

عاشق دو چشم بر خط سبز تو داشت
نمان خضر بچشمه حیوان رساندش

دیوانه که بر موریش دست نیست
یک بوسه ات بهر سلیمان رساندش

بستم بر آه خود دل خاک می خویش را
هم آه من بکنس بد کردان رساندش

بر دست دل و هم پس ازین نامه حسن
باشد به بارگاه الغ خان رساندش

اعظم معز دولت و دین آنکه روزگار
هر آرزو که آن طلبد آن رساندش



پسای قتی که قوت جاتج داری
به الماس اندرون مرجان تو دارم

فتح میدان می ز کین کینستی
بیتاری دین میدان تو داری

سراز چو کان زلفت هر که تابد
سرش را گوی کن چو کان تو داری

دلچون نور از چشم تو دارد
می چون چشمه حیوان تو داری

بیم دادی بگو نقل از که جویم
شکر در پسته خندان تو داری

نمک را صوفیان آن نام کرده
بمدا که امروز آن تو دارم

حسن دور سخن بر یاد شده نوش
که این معنی دین دوران تو داری



ساقی پیاری که چو ز کشت کارها	کلی بخت کج ز بیمه م غمزارها
آمد بجز آن نوبت آن با دهن	کز یک نیم وی شکفته نوبسارها
باغچه داشت هر دو کارگی داشت کل	بخشاست راه که بکشاد کارها
وقتی خوشست و کشته از مزاج صفا	بفشانند انداز همه جانب غبارها
شاه اتفاق پیش کند گویا که کل	از زرد و سپهر ساخته اند این شمارها
سلطان علای دینی و دین آنکه روز	شامی چو او نیافت در روز کارها
نامش محمد است و محمد اقباب بین	دین راز دال دولت او شد مدارها
چون شرح بزدل دوست برون از صفا	سال بقا شرح از ذنون از شمارها



ای بزواز سپر و بر آورده ماه را	بر ماه کج نناده بشوخته کلاه را
دل مپیری ز ما بگو ای قد خویش	ای دوست راست کرده چو آری کواد را
کویند کاشاب پرستند یک کرن	مانند ایم آن دونه سپهر ماه را
ای روی تو تمام چو در صفت	اطراف مه رقم زده مشک سیاه را
بنده حسن ز نظر خوشش نسیم کند	هر که که عوضه داشت کند پادشاه را
سلطان علای دینی و دین آنکه	بر خور که سپهر کشد بارگاه را
نامش محمد است و خدا یار و یاور	دین محمدی است دین پناه را



یار بک بش خط کرم بر سیات ماضی	پر نیزه ما کردم ولی جاد القضا ضا فی القضا
گردار ادت پختنی بر فرق جانم پختنی	جانم نفس او پختنی نفسم ز پختنی
کر روضه ساز می رسم جان در ضای تو هم	هر که بر برابر کی نیم صدر روضه را با یک ضا
شایخی که غلام بر بند جز فضلت از آنکه	از فضلت این واجب کند در جزیت این
در ماندم از بار کران لب خشک چون تر	ز بار کرم سیلی بران بر کشتهای ماهی
چگونه حسینم خسته تن از دست مشتی شور	چشم رضی بر چسب حق علی امر تقضا

یارب ز فرط نیکویی قوم انکند را از دوستی

خود بهترین حافظ تویی فایده خیر خدا



وقت که از بر کرم کیسونهم کردی
آن بحر لطف و مکرمت کافی کف صافی

روشن کنم چشم و فایده از خاک پای مصطفی
خورشید برج معدلت با قوت فرج صطفی

در پیش و هفت آسمان سر بر زمین مزن
ای نوبزبان کهن و پیاچه اوراق کهن

دل را غمش دارا لایمان جاندار در شن
چون ماه کامل در سخن چون صبح صادق صفا

چون چشم صدر حنبت او در امید
اعداش آن کمر بان مهر صلابت و بان

چون دال تاج دولت او همچون وفا
انخراج بود از جهان سیلی خندان برفا

اکنون حسن دانی چه پایش بوسه
جان در وفای او بده بر عذر آن چندین

چون دال تاج دولت او همچون وفا
انخراج بود از جهان سیلی خندان برفا



ای غره چون ماه تو رونق فروده
که ماه نور پرده شد تو پرده از رخ برنگن

لعل تو بگشاده روی هم فتح و هم امید
نابا بلال بر دست شبهه نماند عید

کشی که شد روی من دعوی بوجه
طوق هوای دیگران انکندم از کردن

با این همه از مشک تر خطی بکش تا کبیر
تجلی عشقت یافتگی خوش کند تعلیه

و الله بملک و لبری یک بت شریک نشد

در اعتقاد عارفان حجت تویی توحید را

مر خطبه را ای خطیب ایچا زواجبت

امر و زور در رویش بینا طناب و توحید را

انگوهبت سر کشد دست از دو عالم کشد

کرد دست میخواستی حسن پایش نه تجرید را



ای روی و موسیت آتی حکم امید پیم
انحرشاش از بنکر و نور دور خسارت کی

حکمی میخواستی کبر استاده ام تسلیم
پیش و خورشید تو پاره کند تقویم را

نظت مثال حسن شد با آنکه خوش میخواست
در کام تو شک شکر در جام مانع بک

از خال مشکین بکند و جانقطه تیر تسلیم
چوان که پیش از ما تو حکمی شد این تقسیم

تو خواستی که طوق غم داغی نبی بر ما
نماحاحسنت دیده ام با میم حتم

داغ ما را باغ شد چون آتش بر تیر
سردم مگر ز سپکم در و در خود حاتم

ایده می آر و پسند کا ندره تو جان
خاص از طریق دوستی رخ امید پیم

خاص از طریق دوستی رخ امید پیم



ای از نازده داشته رسم قدیم را
هر روز کرده بر سه آفاق کلفشان

در رسم نهاده این دل نامتقسیم را
یک صبح زده از این سپوسیم را

گر تو بروی حسرتی باین جمال زخوی	از سیر مهر و ماه که پر سپید حکیم را
از عکس روی و سوی تو ام در روزگار	تغییر کرده آیت امید و پیم را
باری ز قد و زلف و دمانت من این	در سینه نقش کرده ام الف لام میم را
در خاک می بغلطد در سر شک من	آخر بر حمت نظری این تسمیم را
بان ای حسن ز محنت عشقش جدا مشو	دولت شمار صحبت یار قدیم را

بند

ای غمزه خو نریت ناراج ده جانها	کفر سر زلف تو غارتگر ایما کفها
بر شمع عشق تو سر روز سسی پنم	در کشتن میکنان از خط نون جانها
ای کلبن نور پسته این نوع در او	من خسته ام خاری تو خفته بر تپانها
ای خضر چه می مازی زان جوی که داد	آن کم شد کان تشنه در تپه پیا بانها
تا روی نهان کردی مری بهان کرم	عاشق به تو خوشی باشد بلبل کلستانها
بسیار می گویند از حور و قصور آفرین	ای آنکه توان داری بی تو چه کنم آسپانها
ای خانه چشم من از طلعت تو روشن	کیه مده چو تو نا آورده افلاک بدورانها
ای نقش بیخ تو آرایش بر دوان	در نقش تو چه نام چون نقش بر لولیانها

مرکاه که سر و تو از چیب بر آرد سپهر	چون دامن کل منی هر پستی که پانها
مانا که منجم را معلوم شد از اشکم	کامال در احکامش منجم با بانها
بر نظم حسن دیدم شهری هم دیوانه	زیرا که نمی منسند این طرز بد لولیانها

بند

ای در دما نموده دل دوستدارا	یاری نباشد این که نرسند پایدارا
من منظر که روی مبارک بینمت	و آینه سپش از آینه عکس نگار را
دلهای ما خواب شد از چشم تو	والی ظلم سپشه فتاد این دیار را
ترکمان غمزه تو بغوغا بر آمدند	روزی نداد توبه بر سپهر کار را
قدر چو من سگی بود این عنایت	و باغی بنه که کار نیاید شکار را
دارم دلی پر آتش آفتاب روزگار	خود را بسوزم اکنون یار روزگار
میکنم حسن ز وصل تو ماندست بنی ^{نصیب}	با غم قرار داده دل بچهره ار را

بند

ای صبا بوی تو می آید مرا	صبر در سپینه نمی پاید مرا
کر چه باغ آسایش مر خاطر	خاطر آنجامی نیاید مرا

نابیدم کلستان روی تو	کل بدین خارم آید مرا
کل چه خواهم کرد چون روی تو	بی تو روی کل نمی بایم مرا
کردم خون کشت چون غنچه چه	یکدمت چون شادی قزایم مرا
الفرض تو لب چو کل کشاکش	این غرض از غنچه نکشایم مرا
نامواخواه تو ام همچون سپن	کل صفت صد برک نمی راید مرا



اینک آمد بازان شوخ بلا اینک	چشم او غارتگر مسکانه پر هیر ما
باز مانا زه کند ریشی که در دل داتم	از لب شیرین نمک اینک خفت شوخ کز ما
زان لب میگویش بر ما کج افند عجز	نما فرو شوید همه زهد نقاشی ما
خار خار سحر جانهاخته کرد ای صبح	خیر و نونو مرده ده آن غنچه خوش ما
مر زمان خیمه زنده چارپسوی عاشقان	صفت مرگان راست کرده از پی تو ما
نیست یارم لشکری خیمه چه نسبت باش	آن طناب عنبری کافیت دیش آمو ما
دوش می کنت ای حسن مایم و تیغ غنچه	کی توانی بر دجان از پیش تیغ تیز ما



ای کمر بسته بی وفا یی را	یکطرف کرده آشتی ای
نما چه غایت کشم جفا آخر	غایتی هست مر جفا یی را
وده نمی یا بمت جدا کانا	نما صفتنا کنم جدایی را
زاهدی کان دو لعل میگویند	معذرت کرد و پارسی را
عقل بگرخت از محله عشق	شهر زندانست و دستای را
دل چراند سمت که پروا	جان فدا کرد و روشنی را
ای حسن نیم جان که مسبت	چه توان کرد منم نلوی را



ای چشم و چراغ دل آخر نظری بر ما	و ای آب حیات جان آخر کزری بر ما
گر نهم پیشی چون مه طالع نشوی تا که	جز باد که می آرد از لوبو خنبری بر ما
جز صبح که می آرد از ما نفس با تو	بگذر چون نیم کل وقت سحری بر ما
حلوائی مراد ما پر ذوق نمی آید	بفرست ز لعل خود اندک شکری بر ما
زاد دل ما دیدی بر بسته بخارم	ای باغچه رحمت بکشای دری بر ما
گر باغ نو آرایی و در داغ تو فرما	حاکم تو اندک شجر جز تو دگری بر ما

خوش کنست چمن با تو اندر شبهای
کای چشم و سپر اغ دل آخر نظری ما

اینکه

ای خط خوش از مشک ترا کیچه شیره
بر دقمر خوبی رقی رانده کنه را

انگنده دل مائمه در چاه زینان
وانگاه پوشیده بسنره بر چهره را

پیرامن یک شهر ز دست تو قبایه
پیکاره چنگ من ای شوخ کله را

هر چند که زلف تو سپا میسبب چنانکیر
هر روز پریشان توان کرد سپه را

دیدم شب دو شینه من و مرا که نظر داشت
داغی ذکر از رشک تو پیداشد مرا

مه وقت گرفتن رخ تو دید و نمی
عرضه چه کنم پیش تو این روی سیه را

بگرفت حسن در ترف عشق تو قراری
چه جای قوارست در آتشد که را

اینکه

آن سر و چو با بنره بر آمیخت سمن را
از جلوه بر انداخت عروسان چمن را

در توبه چه جدم کنای ز اهرم و
باری تو بین یک نظر آن تو به بکن را

ماین وطن از بهر تبان ساخته بودیم
ایشان چو نسا زنده بسوزیم وطن را

جانا چو به تبان روی آن عارض خط
چون دفت کل نشکند او را حقین را

موزه بکن از پا که ز پانا به صفاست
یک وصله بدست آرم سو بکنن را

ای مدعیان در سر آن کیسوی لند
دل چون که بستید ببندید دهن را

فردا همه تشریف کرامت رسد از دست
هر شخص شمارا چه که هر شخص حسین را

اینکه

ای روی تو ماه محفل ما
جو عشق تو نیست در دل ما

تا عشق ترا بجان خریدم
اینست ز عمر حاصل ما

از خلد و نعیم بی نیاریم
تا کوی تو گوشت منزل ما

از روی تو نیست شرم مرا
کای همه شب مقابل را

بچاره حسن ترا نهان کنست
پیدا است که گیت قاتل ما

اینکه

ای ماه خوبان پیشی بز خویش همان کن
از آفتاب روی خود چون صبح خندان کن

در کج فرقت سالها مرید بویسان الیدیم
بر تخت وصلت ای پری کیش سلیمان کن

که نماز و کاسی اشکنه چند چ زارم
بس بر لب من بنده نه جان کنان کن

انگنده زلف کافرت اشکالها در دین
یکبار بنهار روی خود از نو مسلمان کن

از زهد خشک خویشتم بر آن اولم	زان کی چشمیت شدام و غلظان کن
دارم دلی آتشدن آخر جلیل من تو	بر من فردا یکیشی آتش کستان کن مرا
مسکین حسن میگویدت کای عشاق تو	کر من از ایشان نیستم در کار ایشان کن

ایضا

ای در دولت همه سکرها	روی تو نظاره نظرها
از ساعش عشق بر در تو	غلطین به نیم جره سرها
ز قلم به پناه دین و تقوی	تیر تو که شست از سپر ما
در دل من همه شینند	تو پخری ازین خبر ما
کفایتی پس نه چو دل نهادی	این نینر نیم بر در ما
باری زسکان خویشین پس	کان بانگ که بود در بحر ما
از بی خطر آن نیاید این کا	کار حسنت این خطر ما

ایضا

ای خم زلف تو سر اسر بلا	مرد و لببت نیز بلا بر بلا
نامزدم کشت بلاهای تو	ذوق در کفایتم از بلا

بزرگویی تو بلا خانه است	مست تن بنده ستون در بلا
نام و چشمیت بکه گویم که چه هست	مست کی آفت و دیگر بلا
از تو روا کی بود این خود بوی	خشم تو در راحت و من بلا
بزرگویی تو حسن کشته شد	ای سرگوست تبر از کر بلا

ایضا

این منم یارب که خوش دریا مقصود	طلعت یاری نموده طالع مسعود
چون رسیدی آب چشم من ز شاد می بند	ای سرت کردم بشوی این روی کرد
آن بلای بجز چون بگشت بس باشکله	شکر کفن بهتر آید نعمت موجود را
استینت بوسم خواهم زد و نفسش ز من	نیکوان در آسپتن کیز بوی عود را
چون در آید کار روانی ز دیار و دستان	خلق قاصد ز نظر دارد و سپنج سود را

ایضا

ای نوشته بنام خوشت عشق نامها	مرسال کل ز رشک تو بدید جامها
چون وصف روی تو بگفتا بناید	از شرم سر در آب سیه برد جامها
تعویذ ما نوشته تو مردم بخونین	من هر طرف زد دست تو فریادها

رسوای روی بکوی تو زاهدان	بر سر بسو گرفت به بجای عماما
که گاه از تو کام دلی یافت پسین	خود کامی تو برد از جمله کاما

اینکه

باز دل سوی نفس می پنم آن دلدار	نیست از یاری که شهامی گذارویا
من که روی یار خود پنم ز اغیارم چو پاک	سلسیل آتش نماید تشنه دیدار را
دیده را از دیدنش یارب چه آفتاب	آری آفتاب رسد اصحاب دریا بار را
بر دل زارم منهای ساربان باروا	بارکش می بین و بر انداز می نربار را
آنک آن سالار خوبان در میان کلوان	کیست کوناقه پیکر دکاروان سالار را
من بکارش بسته دل او چنبره از کامن	محرمی باید که تند پسری کند این کام را
بخت مقبل گو که در پیش حسن باز آرد	آن بت دیر آشتی و آن ماه زود آزار را

اینکه

باز نو کردم پسر عهد می و نیازه را	ساقیا نختی بده آن آفت فرزانه را
در سر زخم زلف شاهان او خیم	چون کنم پس می نیایم این دل دیوانه را
یار بود اندر سر کردانی عشاق خوش	شمع روشن بر کند جان بازی پروانه را

جان چو جای عشق او شد عقل را کتم کرد	در حریم قدس محرم چون کنم سچانه را
ماه من ماییت کند کلبه ام نایب کوی	یا مگر از کج روزی نیست این ویرانه را
بر دم صد گونه غوغایست که همان شوی	از حضورت کلبه سازیم این شجانه را
دل چو رفت از صحبت ما با که گویی ای	مع چون حبت از نفس دیگر چه زیری دایره را

اینکه

باز مست عشق خود کردی من یوانه	کاش تشنه زردم هم رخت را هم خانه
ترک دل کردم چو میدانم که ترک عشق تو	هرگز آبادان نخواهد داشت این برانه را
صبر من سچانه تر شد چون تو بر شستی	آشنا هر که بر کردد چو چشم سچانه را
کلبه ام معموره از کاشانه ششم	کاش چنین نفشی بهشتی نیست آن کاشانه را
شانه که که با سز لنت در آویزی کند	آری آنجا ما که باشد دو سر بشانه را
کر حسن فسانه شد بر چشم شوخت هم	دوست می دازد خواب کو دوکان

اینکه

بر پیش صورت خوب تو ماه را چه بقا	بر جنب خاک هرت مال و جاه را چه بقا
شکست گو کلبه مزیک بر آمد تو	چو آفتاب برون نافت ماه را چه بقا

تویی خلاصه و بس وزو شب طفیل تو	تو دیر باش سفید و سیاه را چه بقا
دو چشم من دو کوا سند عشق تو بکوی	به یک عنایت قاضی کواه را چه بقا
تو آمدی و کل دلاله رخسار خندارم	بهشتی آمد هشتی گیاه را چه بقا
اگر بروی تو جامی خورم کنم کبری	به پیش آیت رحمت کماه را چه بقا
بسوخت از تق عشقت همه وجود حسن	چو آتش آمد چاره گاه را چه بقا

ایضا

باز عشق دوست نو کرد اندن و نین	باز داغ نونهاد اندوه عشق شنید را
چشم من طوفان بر افشاند و فرزند شایسته	از دل نامهربان او غبار کینه را
نا خطیب عشق او بر من جان خطبه کرد	راه کم کردم عزیزان سجد آذینه را
آن چه می بینی که او را اینده راست رو	این سعادت من کز دور و مید آینه را
از ازل جان حسن مست است آن	یار دیرینه شناسد صحبت دیرینه را

ایضا

بر در و ما و قوف نباشد طیب را	آه ار چیب دست نیکو چیب را
در دم ز خد کشت و بجان او قنار	خیرای غلام مغدرتی کو طیب را

جانا ز کات حسن چه می داریم	یا خود نصیب نیست من بی نصیب را
زان خط سحر پیشه یکا فسون شهر بند	بفرست تا ببندهم چشم چشمت را
گر جمعه بسجد آدینه در روی	در یک حدیث صد غلط افتد خطیب را
دل کز درخش جانم نمی باید سبب	شهر کسان قرار نباشد غریب را
بی تو هیچ وطن دل نمی خشد	بی کل جهان خراب بود عنقه لب را

ایضا

بازا که آرزوی تو بسیار شد مرا	دل در شمال تو گرفتار شد مرا
بی تو نظر کما شسته ام بر چهار سو	باز این دو چشم در ره تو چار شد مرا
جان از فراق روی تو آسان رود	از ز بسین بجز تو دشوار شد مرا
چندان تسبیح غمزه تو عشق ما ختم	تا آخری درون دل انکار شد مرا
یارا کس بجاره کری یاریم کرد	باری حسین بجاره کری یار شد مرا

ایضا

ترک من بین دامی از شب ساخته منتاب	بشکر کن که بهان کرده مشک ناب را
از دمان او که دورست از لب و دندان	پسته میخواستم از او می کرد عناب را

عین محرابست برویش مسلمانان چه	کر مسلمانان بمستی بوسه زد محراب را
صدم آمد خیال غزه اش خوم برین	آری آخر شب عین قصه بود مهتاب را
یار اگر حاضر شدی چندین ز فوجی یار	لاجرم کی آشنا غده شدم غقاب را
مابد و راه از کجا یارم زیر آکارت	بامه کلشن نشین دیوان کلخن تاب را
عالمی را غرق می پسندم بد ریای طلب	تو کجا یابی پس آن کو بر نیای را



چندین چه نماز آموختی آن غمخوارا	دل بردی و جان سوختی حدیست آن خوارا
هر چند مندوی تو ام چون در دم از	هر سوکمان نشاندن ترکان یسند از
هرگز نرسد از کسی گوشه شینازا	مستی که او قبله کند چون توبی طنازا
غالب نیاید عقل ما بر عشق رویان بلی	حد کبوتر کی بود کوصید کیر و بار
بس چه در دستم خرقه چه در پیشم کشتی	باز اهدان نسبت مکن این پر شاه بار
سازگی بود ای مدعی بردی ازین مجلس برون	با تو هم آتش زخم این مجلس بی سازا
بانای حسن نازنده دلخ بزدان غمش	چاره نباشد از قفس مرغ غمخوارا



چهره نکار کرد کل چهره یار من کجا	باد بهار بوی شد باد بهار من کجا
لوح زمین بهر زمان از قلم قضای کن	جمله نکار و نقش شدش و نکار من کجا
نماخن صبار سیدار دم سجده دم	ست رکاب یاسمین خست سوار من کجا
خود بمن چهار پر از پنه ز چو غنچه	کوس کلیم صبح زد کج حصار من کجا
لشکر نو بهار را ساخته برک میکسک	کل همه عوض می دهد عارض یار من کجا
یار به باغ داشتیم خوشدلی بوی صبی	دلفز باغ نازده شد واجب یار من کجا
در بوقت کل کلگری از چسبند	ای فلک نقشه دشمن لاله عذار من کجا



جانا ز نقد جان من سوند جان با دانا	بر جان ما دختگان فرمان روان با دانا
چون شاه تخت چارمین پشت نهد بر برین	اخی سپرد و جوان علم بر آسمان با دانا
من از نو خواهی تو چیزی که جستم بایتم	تو آنچه میخواهی ز حق یارب همان با دانا
ساقی دل جانم تو یی آن جام جان بخش تو	رحمی کن بر جان من رحمت جان با دانا
داد جوانی داده بر رسم ایچ کهن	مار امی کهنه بد دولت جوان با دانا
یک یاسن مامی بخور جان حریفان تازه	مهری بنه بر جان ماشه مهربان با دانا

مان ای حسن از پاوشه تو پاسداری نفس

ای بند پاس تو من حق پاسبان باد



نوبهار آمد علم نو کند عشق یار را
نیکوان خند ز نان چون گل بکار آمد
دیده صد بار در آغ کل و دلغ شرا
آخر این جمعیت امر و از پی می خورد
جان مین بادست چندین غلط پلگ
ساقیا جامی بن تاریخست پستی بروم
کر حسن پرون دهر سرشته از رمی

باد نوزوزی دگر ره آب ندین کار
وقت شد اینک تماشای کل و کلزار
باز بنکر آن پریشان بستن دستار
روز جمعه کار بندای خواجه استغفار
جرعه گو تا بشویم تخمست نپدار
چند ز رخساره پنهان دارم این اغیار
محتسب صد بار در پای وقت خمار



من ندانم خود چه سائیم حیل تا پنم ترا
کر چه من سپارم تو اسم که روینیکم
در دم در دست چون در مان آن دم
من نخواهم شد جدا از کوی تو نمانم

جان لب آمد درین آخر سپاسم ترا
اچنین خبستی کی من دارم کجا پنم ترا
روی در مانش نما بهر حسد اپنم ترا
یا مرد کوی تو بکشند یا پنم ترا

ترک خوبان می بیکری نمجو سعدی ای حسن

عاقبت روزی شاده در بلک پنم ترا



روز باشد کجا شدی یار
روی تو دیده را آماشتی
زان چو دریا کنم کرد تو
دل بفر د اچه می نهی امروز
صنع صانع نگر که بر چه صفت
خط خوب تو وسطی از خط حسن
بیج یاری نکرد کار حسن

آرزوی تو میکشد ما را
بازگی پس نم آن تماشا
دوست کواری کنار ما را
پنجودی فرست کیت فرود ما
زیب و ادان جمال زیبا را
عقل که داند این معمار ما را
یار این کار با تو می ما را



دور و ز شد که شدم ز آن همه یکجا
منم نباله زار از جدای آن دوست
قبول کرد می ار جان جدا شدی از من
ز تیر غمزه او کشته شسته پن شهری

نم نشاط شد از من بدین بهانه جدا
چو زار نامه مرغی ز آشیانه جدا
رواندا شستی سر ز آتانه جدا
که هست سر سر پیکانش را شانه جدا

زمانه قصد بخون میکند پستار کجان	غم جدا این آن دلبر بیکانه جدا
چه طالعست مرا کاکا پنخن کشندم زار	غمش جدا و شماره جدا زمانه جدا
یکی رعایت حال حسن کند یکدیگر ماند	زیار دور و روز دل پخیز خانه جدا

ایضا

نوبت زود نوبت عیش است سابقا	عیشم بروی تازه خود ناز کن پس
آخر رسید نوبت شرمی بن بمن	تا نوبت کدام حریف است سابقا
کرد و آفتاب بشد آفتاب می	در تیره شب بدور قح در فکر ضیا
نی دوری ز می نکشاید قفیه	که بر سرم سپهر بگرداند آسیا
خون قرابه ریخت شد ریخته شود	خون کسی سازد جوشن ز بوریا
خرم نکشت بود که بگو کرد سرخ می	طبع پس که ز سخن راست کیمیا

ایضا

قدر یاران خود آخر شناسی مایا	شب قدر است سلامی نرفتگی مایا
لیله القدر شود تیره شب ما از قدر	بسلا می تو یاری کنی امشب مایا
دوش هر چند که بردل ز مهر آید دم	کم نشد آتش شوق تو دل شیدا را

چند شب چشم من ار کرید بدین آب کند	پر عجب باشد اگر آب برود در پارا
نمانده می شود از زلف کلامت نوزید	ای که از رشک کمر می شکنی خوارا
حسن انکشت چو بر لب بردت کز بی	یعنی انکشت درازی کن این حالوارا
بکن امر و حساب غم آسان و کن	و عن فردا که قیامت شرم فردا

ایضا

نیست امر و مزاج موش ما	پرترب داده اند دوش ما
عقل مغلوب شدیم کبود	زور دیگر همانند موش ما
خواه چه بندهم چه می دگی گوی	آن طرفها بندهم کوش ما
جامه من بجام می کردت	توبه ذیل گرم بپوش ما
سر مه دیده خود کشتت	کرد دکان می فروش ما
شب چه یوان کردنوشن لای	مردم از بانک نوشن ما
چه دهم شرح حال خویش کرد	گفتنای پس نموش ما

ایضا

کجاست آن شه ترکان کز فترک وفا	زده بز کس خوبی نزار سیر جفا
-------------------------------	-----------------------------

درون چو شانه به کسبم بودم دیدن	برون چو آینه با من همه طریقی صفا
کشاده چشم و لبش در ولایت خوبی	بغمزه دار سیاست بوسه دار شفا
چنان ز غیرت رویش قفا خورد تیان	که بتکران نشا پسند رویشان ز قفا
دل مرا اگر آواره شد ز خانه	در خدای نیستت حبه و کف
حسن تو از نظر فای زبانه کوی مباحث	بلی فضول نبود دست جزو شرفا



عزم سفر شد آن مه نو در رسیدن	دزون کشید این دل محنت کشیدن را
اول کرا و دواع کند زین دو دوستان	صبر کریز پارایان دل سپیدن را
دل ز برم روان شد و آبم ز دیدن نیر	دل را با پشام یا آب دیدن را
ای باغبان ز در دل بیلان تبرین	مکمل شکوفه شاخ گل نور سیدن را
پرسی ز حال ز کس کاخچه او قناد	آن طفل چشم تر شده دامن دیده را
رسم حسن همیشه چو کم گفتن است	زین پشتر مجال نداد این قصیدن را
تسری که دارد از گرم آفریدگان	محرّم سسی نه اندیک آفریده را



نظر کن دو چشمم را آب مرا	بمن بخش جان خراب مرا
دو چشم تو قصد دلم نمی کنند	بمستان خود ده کجا بجا
ترا هر دوز کس فسق کفر قناد	ندانم که بستت خواب مرا
حدیثی که تو تا مداری بود	بد آن جان تو خاک و آب مرا
ز تو شربت وصل کردم سوال	مگر مهر کردی جواب مرا
بدشنام مقبول خود مکن	دعای نامی است بجا مرا
حسن کنت خاک سکانت منم	بهر کس من بخش این خطاب مرا



دل شد و دنیا شد و دین ساقا	گر همه رفتند تو باری ساقا
جام تو برد دست چو من فلسی	تقه غیبیست پراز کیمیا
نما چو قرابه نشو صحیفه دل	خرقه نکونایدت از بوریا
هر چه که بدی هم از آن دیند	کرده ام این تجربه از آسیا
این دل کمره شده نشیند	دیده امی چه کیند توتیا
باز کجا ایستد این آب چشم	تا ندمد از کل کورم کیب

ای چس از زهد چه آورده زهد درون خنجر و پروان یا



دی سوی سرو لاله رخ پیغام داد با	بنوشته خط بندگی آن سو پس آزاورا
نمايش و افتد مگر اشک چشم در نشان	در با ذخیره می کنم از بهر پیش آقاورا
مجنون متاع عقل و دین در عشق لیلی صحر	پند پر مانع نشد رسوای ما ز را
میخواستم کرد دست دل امروز فریاد کن	گریه کن شد در کلوره بسته شد فریاد
مر کس می دارد ولی چه سود که ز روز ازل	توشه بخند و می دتی شیشه زدن فریاد
میخواستم یک بوسه کفایت با کینی	آری خطا بر ما رود اقد غلط بعد را
گر عرا نیست ای حسن در پای خوبان	چندین چه کج کل میزنی دیوار نمی سیاه



مایی که ز ند طعنه قدش هر و چمن را	کردیم در کرد سپهر شزل و تن را
خورشید در روی بدم نهاد	گر ز آنکه ببیند رخ آن ماه ختن را
ای سرو خا مان که بمعنی زندگانی	باقا تو آزادی خود سپهر و چمن را
آواره بگرد دست غم فرقت رید	صد عاشق سرگشته به چو چمن را

روزی اگر ت بر سر خاک گذرانی

از شوق تو بر خود بدر دم ده کفن را	کس را نهد لعل کبر با تو پانج
خود نیست مگر بر بهمنت راه سخن را	ز آن پسته سپر بسته روان کن شکر چندی
یعنی بیدیشی دوسه بکشای دین را	از عقل و دل و سوسن بیکبار برید
تا بر رخ خوبت نظر افتاد حسن را	



مبتلا شستم من دیوانه نادیدم ترا	ای بلا آگیز ز ناکاه از بجا دیدم ترا
در تو دیدم بی خطا بر سینه ام ماو کز بی	شکر می گویم که باری بی خطا دیدم ترا
سز زمان کوی کرا دیدی که دیوانه شد	سرو قد را راست می گویم ترا دیدم ترا
مازینا که ملاک آید ز بیم شستتم	ساعتی نشین که بعد از ویر ما دیدم ترا
حسرو خوبان شدی من خواستم بویی تو	بر که ای کدم چون پادشاه دیدم ترا



ز می روی چو ماه و شکل غوغا	همه چهر تو از تر تا قدم خوا
تو کج رحمتی چاره سر دم	تو شمع عالمی چاره محجوب
به تقویم من از حکمت زفته	غم تو غالب و آفانی غلب

فلک مطلوب من از چو کرد	ندانم تا ترا خود چیت مطلقا
که گوید این خبر کنعانیان	که یوسف می برند از پیش یعقوب
مسلمانان عنسم را چون نسیم	که می سپد بخون دیده مکتوب
حسن اندوه کم خور کا خالاک	محبت می بر دره سوی محب



اینک اینک در رسید آن افغان	بید لایزال در جگر افتاد تا
روی او خورشید را شمس	کونی و عشاق را حسن الما
زلف میگونش کی نظاره کن	جان از دست و جهان زوی خا
تیر غمزه در کین کاه تو پ	نیمکش کرده چشم نیم خوا
جو سری می جستم از روح لبش	بر عیق ناقاب زد اولوی ب
راست کام و زاندر آید	خون کشاد از جوی چشم همچو آب
کم شد اندر پر تور ویش پن	چون ستاره در شعاع افغان



چست این جیت آن جمع پریشاز	ای دل اهل دولت ایشاند ایشاناز
---------------------------	-------------------------------

کرمی خواسی درون در عمت را مسمی	آن جگر با لودکان و سینه ریشاز
یک خندک از کیش خوبان به از صد جان	دین تقلیدی را کن خوب زیناز
باز قومی مقبلان من در لب پس بران	ای حسن که طالب ایشانی ایشاناز
عشق خویش تست میدانی تو نم خویش	عقل و دین پیکانه صرفند خویشاز



بازا که بازی تو نمی خواندم چسب	تو دست در عنانی و مایای در پ
در نماز کی چونارون قامت نبود	سروسی که بارینا ورده نار و پ
که از تبتان حور صفای رچی صفت	یک آدمی شکیب کند من کتم شکیب
از پرده چون کمانچه ابر و پرون کشته	مانند زاهدان همه چون چنگ سر پ
ای دل اگر تو عافیت اندیشی از غمش	بر تو غرمتست و بر اندیشه است پ
که حرفی از کتاب محبت گرفته	خط کش بهر دو عالم بر حکم این کتیب
بر طاعت حسن نشوم من بغیبت	او داند و ریامن و خوبان و کفر پ



چه کرد با من و باروز کار من یاز	چهار روزه فراق مه چهارده
---------------------------------	--------------------------

می چه کوزه می کا شکار خوا گفت	مهیست صبح لفا بکله آفتاب لفتب
نزار عاقل پایش دین طریقی شبت	مرا هم اردل کمره زد دست شد چو پید
کنون می و مشوقی شوق و ذوق سماع	تو دانی و غم دین و رعایت بد
که گفته بد که مرا صبر و صفت و صلح	قدح پیار و زمین آن فرو غم طلب
می شبانه بروی چو صبح خوبان خور	که وقت صبح اثر میکند شراب اغلب
حسن حریف نداری تو اندرین معنی	یکی عنان رادت بکش دست او

ایضا

ترک من نشین مکن پا در رکاب	ای ز پائی تو بر در دهر رکاب
پای کرد آرا از رکاب و می پای	بارکابی کو که کرد آور رکاب
دست در جعدت زخم مایه کلاه	بوسه بر پاست زخم مایه رکاب
بر رکابت روی می مالم اسپین	بخت میفرمایدت از زور رکاب
چشم کریان دارم ز زرقم	نام وضع کرد و از جوهر رکاب
عاقبت عذری عنان کیش	ناروان کردی ازین چاکر رکاب
دستهای او برین گو گرفت	در یکی باز دور دیگر رکاب

بعد ازین مایم دوست اندرین	کر تو جان ماست پا اندرین
سز زمان لپسند عنانت را حسن	نیست ز نیسایغ زیر سر رکاب
ماه من دوری کردی بر او ان از شراب	مست کن کردت غم کشم خرا
یک سر ناخن غم من کم نشد	یک سر انکشی فرو نتروده شراب
خاکیا ز اینست از می سیری	کوی سی نذر رکاب میر نید
بی خطا شد چون تو تو بد می	ذکر خیری دور بنود از صنوا
چشم کریانم شده شد تو	در شمار من نشد این فوج باب
جانب من چون گذر کردی بلی	در خوا بهیام افتد آفتاب
لب جامی ده دل از نشانی	همچنین از تو نمک از ما کجا
روزی از حکمت حسن کنشافت	تو هم از وی امبشی کردن

ایضا

دین را که با تو کار افتاد دل غمناک	مرغ عاشق می شود پیر امن کل چاکت
ابلق حسن ابر بریزین یوسف بود و بس	عالمی کرد و سمدت دست ز فرات
همچنین کونیند کاتش ره نذار دور	ای بهشت عاشقان این روی آشاکت

کوز رشک روی تو مه را نشد پارچه	آن نشاینها ی خون بر او من افلاک
مهره تریاک را بسیار عزت می نهند	تو از آن لب فیه بجا مهره تریاک
گر حسن قدر عفت نشانت او را عفو کن	پیش عفو کامل تو قدرشنی خاک هست

ایضا

روی خود را ماه میخوانی که میکوید که نیست	موی خود را مشک میدانی که میکوید که نیست
چون خود را بهشت عاشقان کردی	بر من سنبلیله چه می شانی که می گویند نیست
ظلمت زلف تو چه مشکل اندازد	روی تو نور مسلمانی که میکوید نیست
کز تر من زرم دل کویم که میکوید که نیست	در مرا تو بخت جان خوانی که میکوید که نیست
جانم از خاک در تو آب حیوان یافت	انکه هست اسکندر ثانی که میکوید که نیست
شه علا الدین که می پسندم ز جان بخشی او	بر همه کس منت جانی که میکوید که نیست
شاه صدهنده چون خاقان حق میداند که نیست	بنده پیش صد چو خاقانی که میکوید که نیست

ایضا

ترک من دی کند می انداخت	بند بندم بر بند می انداخت
هر کجا در دنیا کز خمسی	بر دل در دمنده می انداخت

در شکار آمد وز غمزه و زلف	تیر میزد کند می انداخت
کس چه داند کز آن دو در کویم	چند می بست و چند می انداخت
او همیشه رفت و مهر بر آتش مهر	از تشاره سپند می انداخت
جنج و لعاش بد از عشاق	ز سر میر بخت قدمی انداخت
مر حسن راز ناز چه خوشی	جان تجد کز نزد می انداخت

ایضا

ز سی دلبر که دلها از تو نشاد	مرا رویت و رای هر مراد
دلم که چه فلک و وی غم افزود	بر روی شادی افزای تو شاد
دل یک شهر شد روزی خوشبخت	منور از روزت ای جان بباد
مکن ظلم ای صدم چون زود بپیران	کز آن صحبت ویرینه باید
خطا کفتم جناب و ظلم کن ظلم	که ظلم تو مبارکتر ز داد
پس از عمری چه چشم آیدتی	بجز باده که بی تو عمر باد
کلید شادی و قفل غم آید	مرو کایام در بند و کشتاد
قرا به در سلام آورد ساقی	دی نشین چه جای خیر باد

حسن را بجهنم که عیشم با بزم
که غم را روز و شب با او جهاد



غوه روی تو ماسی دیگر است
نفس تو از کار کاسی دیگر است

خط مکش بر روی کمال خوش
کین آن ماست ماسی دیگر است

مه چو جواز از کم بند است
رو که آن سررا کلاسی دیگر است

چند نوعی در عقوبت دارم
یا بجز عشقت کما می گیر است

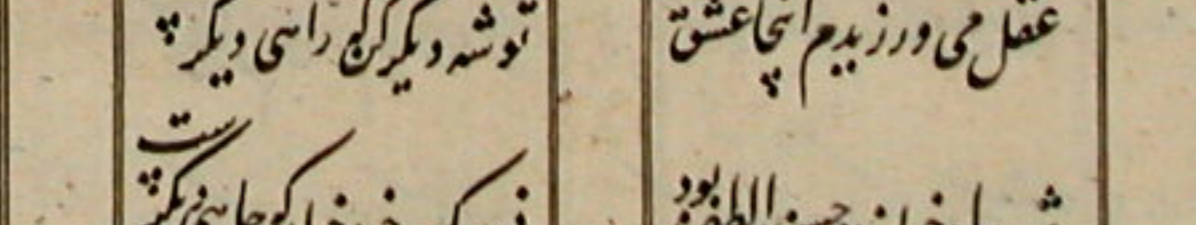
گر چه خود در کان غمزه کشید
زلف مشکین کان سیاهی دیگر است

جو رگم که از سپه عشق
سر من ظالم داد خواهی دیگر است

از تو جستم هم به جوی پست من
ز بهاری را پناهی دیگر است

عقل می در زیدم انچه عشق
توشه دیگر که راسی دیگر است

شیر دل خواندن حسن الطیف
نی سگ خود خوان که جاسی دیگر است



ترک من ترک خوی بدگفت
بیخ خوبی ز روی خود نگفت

هم بر آن بی رفتی نه با
یک بر آموزی خود نگفت

آفتاب ز رخسار ملک حسن
خود گرفت از کسی مدد نگفت

کیست کوشه بند عشق
خانه در منزل خود نگفت

دی در آمد بعبادت ز دور
کس نبود دست کش نزد نگفت

حسن از خان و مان چو دل برد
در دلبه گرفت و بد نگفت



کاری که بود با تو هر ایشتر رفت
سرفت در هوای تو وین در دست رفت

دل خواست تا به بام وصال تو برود
پایش بگل فرو شد و یک پای بر رفت

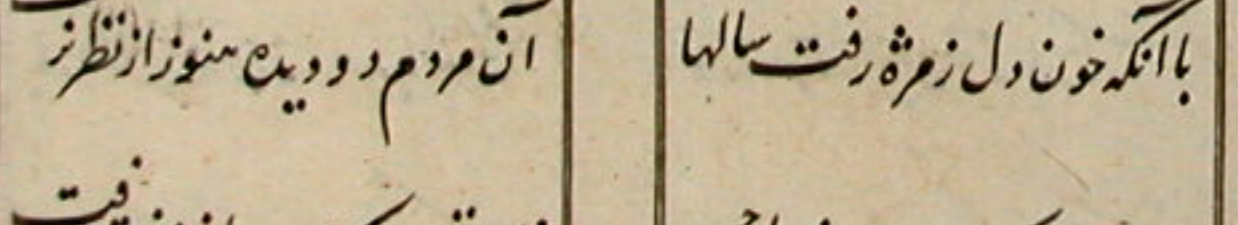
عاشق که جان رفته بکوی تو باز آید
جان داد هم بکوی تو جایی دیگر رفت

شب را خیال آمد و در پیش خشمین
خانه ز موج چون بخل دید در رفت

آمد مره بسینه فرورفت سوزان
آن آتشکی دید بدی از جگر رفت

با آنکه خون دل ز مره رفت سالها
آن مردم دو دیدن منوز از نظر رفت

عمرت همه بکار تبهان رفت ای حسن
ناعمرتست کارت ازین خوبتر رفت



ترک و بلندم که دل در دام او است
دل چه باشد جان فدای نام او است

دامنم از اشک پرغتاب کرد	جاد و هیاهو بچ در بادام است
نابلب خونیش دیدم لعل فام	کویا این دین لعل فام است
دیدم این منقار خون آلود	آن همه خون خوردنش از کام است
داد پیغام که می گنجسته	مایه دولت همین پیغام است
ناحسن رامت معنی کرده	مفت دریاچه از جام است
راحت جان گفتش شام داد	راحتی دیگر که در دشت نام است



بازم از چشمه این چشم که طوفان بار است	بار عشق تو که آن ترشد و باران بار است
در جدایی تو شرمند ز مساییدم	که ز نالیدن زارم همه شب پیدار است
باز شوق تو ز داند من خالی گش	گرچه آتش زنی آتش من کلزار است
بارضای تو توان راه ریاضت رفتن	ورنه مر تار ازین خرقه ما ز نارت
کشتی از طرف رحمت او که نبود	طلب همچو تو بی از چو منی دشوار است
هر که در کوی تو شد عاقبتش محمود است	هر که در حلد رود عاقبتش دیدار است
اندک اندک صفت حسن تو بر خواند	اندکی که بپیری تو همان بسیار است

یار بودن بنفس کار منست	هر که فاسق ترست بیا منست
هر چه نقش کنایه می بینم	آن ز نقش کنایه کار منست
هر چه بر من ز روزگار آمد	آن ز شوئی روزگار منست
دل که با معصیت قرار گرفت	اثر زهد کم عیار منست
هر چه کارم فساد شد همه روز	غذریکیش صلاح کار منست
در کنار من اشک دین من	موج دریای بی کنار منست
بر خورد و از امید خویش حسن	گر بکوی میاید و آرز منست



ای که رخت نور مسلمات	لعل لبست مهر سلیمات
زلف ترا ز درون میجو	کفتم و در بند پریشات
شهری از آن زلف کز ظلمت دور	کفر گرفت این چه مسلمات
بار که انست فراق نوا	هر چه که اثر بمن ارزات
خشم که فنی ز حسن عاقبت	عاقبت خشم پریشات



ای که در عالم بخوبی مرتزما نیست	اهل انسا زانظر در شبه تو فرزند نیست
سر و کل خون قامت و روت ندیدم	پمحو لعل شکر افشانت نبات وقت نیست
دیگری را چون کز بنم بر تو ای راجان	ز آنکه در ملک جهان خبر با تو ام سوید نیست
از سر و شادمانی و طرب بی مانع	آن دلکش ماه روی مثل تو دل بند نیست
مستم اندر بند زلفین سلاسل دار تو	بیچ مجنونی بدین آهین سیر بند نیست
یک نفس کفستم دل شوریده را تسکین کنم	ای در یگانگی دل مسکین دمی خشن نیست
شاه خوبانی بکار نیاترا ز سپید از آنست	پس حاکم را در جهان این فر و این ارون نیست
هرگز باشد دولت و صلت متبیر مکن ما	پمحو او اندر جهان مسعود و دل بند نیست
آه چاره حسن بکشدت از خرنم	پسحت آگاسی ز مشافان که می نالند نیست

ایضا

دل نهادیم به حکم که در تقدیرت	ترک تدبیر نیست و ز این تدبیرت
خانه عافیت امروز مسلم نشود	بام او خار گرفت و درش بگرفت
عمر آن نیست که صد سال بغم خوردن رفت	غم آن شش ماه طفلیست که اندر نیست
دم سازست که زیر وزیرش است	هرچو این سوی هست آن سوی بگریز نیست

بگنجی مطلق از باغ خانی گمان چون سیرد	اثر راستی ضرب که اندر نیست
ای بگزیند شسته کهنهت یاد آور	که سمان با و کناه تو ترا تذکیرت
ظالم با ما نشود سپید بزرگان مانع	کو رکن را بشک آدینه چه دامن گیرت
سر نخوت چه بر آورده ای سر بلند	پنجه مکن چون پنجه سپید انحریت
ای جوانی همه در حشو بهر برده پس	وقت تقییل حواشی بساط پرست

ایضا

قرب و لفا که مشرب اهل سعادت	جستن بسعی نیست که کار ارادت
سردم که در طریقی محبت بر آوری	بنفا و ساله حاصل اهل عبادت
نقدت عشق عاشق و زاهد برای کلام	در اشتهار و عن موت و اعادت
باری ز قول عالم و زاهد بگوشن	ذوق کلام اهل محبت زیادت
مقبول دوست نیست که مقبول وقت	اور اجفاست خوی و مرا صبر عادت
گر خسته را امید بجا تست در شفا	پس عیش او به امید عبادت
جان ای سپینغ محبت بیزین	کین صورت غوای تو عین شهادت

ایضا

ترک من ملک ملاحظت	خطبه خوبی بر نام تو در
عقل من ناخط شیرین تو بود	تخته ناخطی من پاک پشت
حلقه در گوش کردی بهرین	حسن خود از حلقه در گوشان
و چه خوش می آید و خوشی	خون خلفی اگر بر بسته پشت
دل از آن چاه زندان کسبم	گر بگرد زلف تو این کاره
گر رضایت در مسلمان	کافرست آنکه رضای تو نخواست
دانه شد اشک حسن نم برداد	ای بسا دانه که کشید و ز

ایضا

آنکه او برد معشوق سری نهاده	عشق سر جا که دری هست بر و نگاه
دوست داغی که نهادست چینی	نهر مهرست که بر سینده ما نهاده
غمره چون ناوک ابرو چو کمان زلف کند	بما سباب بلا بر دل ما آماده
دوش قمری تقفیر قصه در دم بخواند	حال افتاده نداند مکران کافخانه
دل بدوران شیرین شمشیر نخواست	این سیه روز ندانم چه طالع زاده
باز دستی بقمار غم او خواهم برد	خرق در باغ غم داد پسین سجاده

دل میکن حسن آتش و پکست بلی	این همه جوش درون بود که پروان داده
----------------------------	------------------------------------

ایضا

کو مر جانم شمار لعل تست	مهر چشمم زینهار لعل تست
پیش لعل تو که باشد لعل کان	کان یکی جز نیکو کار لعل تست
نماشکر شد چاشنی کربلت	چشمه خضر آبدار لعل تست
اشک خونین را بدیده خاکم	چون کنم کان یاد کار لعل تست
جوهر جان سیج جا پنداشد	راست گویم شرمسار لعل تست
کیست کار آنچه رفت از عمر با	این مجسم امر و کار لعل تست
تخته چشم حسن با قوت بار	جله یا تو شش شمار لعل تست

ایضا

روی خوبت پنجم امشب آن	با تو خوش نشینم امشب آن
روز ما زمر فراق و داد	از شکر کل چشم امشب آن
صوفیانه بردت از مرد کون	خلوتی بگزینم امشب آن
دست لطفت حارم از زبیر	کل بود باینم امشب آن

طلعت تو ماه من خواهد شد	خنده ات پروینم امشب است
ای خیال اردو سیت معراج	قاب قوسین پنم امشب است
باحسن کشتی شبی جان نغمت	جان من می پنم امشب است

ایضا

وه چه روز ست این که بر من جور یاراز	ناچشنه جری زان لب خمار از حد که
پش ازین سر روز می ناید می از روزگار	جور او همچون جنای روز کار از حد که
در دچندان شده که دل را احتمال نماند	بارکش لا بد فرو ماند چو بار از حد که
ماه رویاروز با بجران تو ما را کشت	ماه نوبهای ز بار و کاشطار از حد که
چون حساب رفته شطرنج غمهای تا	بیج پایانی ندیم وین شمار از حد که
چست جان بر دل خاکی من چندین غبار	آخای بر کرم رسم غبار از حد که

ایضا

داج بیکار کی از بار جفا سیت ریت	طبع بد خوی تو هم بر خوی خویشیت
شب بجران تیر از روز قیامت کثیر	بهترین روزم آن تیرین شبست
این چه کیشیت که چون تیر خیزد من	بیج ماند نشوئی یکی اندر کیشیت

دم بدم در دمی خیزد ازین دل آس	نموس نوش لبان بر درک جان شیت
دوستان جان لال ریش چه پرسیدارند	اینک این خون دو دیده اثر آن ریشیت
گر سپاید کلیمی بشراب آلوده	بر من آری که آن خرد این درویشیت
ای حسن خلعت در وی گرامت	کم میند ار که از ملک دو عالم شیت

ایضا

باز در خود کم شدم تدبیر چست	آیت عشق نرا تقصیر چست
عشقی تو از ما چو بی مقدار بود	ما و کج صبر نرا تقدیر چست
دشمنان هر سپوی در کار آمدند	دوستان این کار را تدبیر چست
ای صنم زورت نزارم میکنند	گر نه زارم ناله چون زیر چست
وصل و عهد کردی عمری کدشت	عمر را تعجیل من تا خیر چست
گر رضاند کی بو پس من بای تو	ای حسن خاک درت تقصیر چست

ایضا

شب فراق مرانی رخ تو روشنست	چراغ جان را بی طلعت تو روشنست
درین شبی که سنی آتشت در همه جا	چرا آتشت که از فوقت تو درینست

برات را شب قیمت نهند قیمت پین
بخت تیره چه دانم چه بود در روشنست

در از ماند شب عید وصل عیش کن
که بی تو این شب را قدریم سوزینست



نا خط جانفرائی تو کرد لب است
جانفانی در که به نقد درین قالب آمدت

روی کشاده داری و خط کشین
کوی که آفتابی در عقرب است

نی فی خط تو کاشن جانها فرود آزا
جان من از خطت چو خطت بر آست

رویت جهان حسن و خطت شب تو خود
روز که خوش رود که جهان را شب است

نما چشم من روی چو خورشید است
روی من از سرشک پر از گوکب است

در دل ز تاب عشق تو یارب چه آست
کز روی ز بانها همه در یارب است

نما غیب تو دید پس در ضمیر او
اندیشه تو و صفت غیب است



یار که صد یاری از وقت است
نمازه نهالیت که نوحا است

روی خوش و موی خوش و خوش
پیمو کل اندر همه نوحا است

خود نتوان یافت آن آب کل
که چه صبا در تک و پوحا است

جوی بهشتت و ما زینست
نما چه نبات از لب جوحا است

راست قدش بر صفت سرو
چشم بدان دور نکوحا است

مایه پس آمد و ناز از تک
پیمو حسن نادر کوحا است



عالمی از لب تو در سورت
عقلم از زخمت صبوری عورت

عقل با عشق تو بر سر فایه
پشه با پیل کیمای زورت

چاه شیرین ز نخل است نیک
که از جمله جهان در سورت

نمه دل چین سر زلف تو بر
نام غارت چه سبب بر عورت

نیمه بر طرف چمن خوانم
خانه بی صحبت خوبان کورت

در حضورت سخن نهد حسن
بخت چشده و حدیث عورت



تا خطت بچین خون مسلمان آخوت
چشم خونیز تو کوی که در چندان آخوت

شاد باش آن لب شیرین چه خطی دارد
زلف تو که چه خط آخوت پریشان آخوت

مقری تو لب خونین تومی دید آخر
کافی را چه غرض بود که قرآن آخوت

کفتم دل بیدایی نه و صبری در پیش	سرکز این پیشه در ایام تو نتوان موت
سویا کی بد شواری از آن آموزد	آن همه غمزه جادوی تو آسان موت
غمزه تست که خمتت سکاری ز روش	آن سکاری زدن از تیر المغان موت
حسنام و ز نوایی در آموخت مگر	کوش تو ناله از مرغ سحر خوان موت

اینست

دوش ما بوریم ناصح از قبول یار	کوش از کفشار خرم دیده از دیدار
نکار مجلس ذکر ساقی دوست سحر عشقی	فهم مست و و هم مست در آن تار
جرعه زان می نصیب کانیات آید	دش مست و طیر مست و مور مست و مار
از نم آن جرعه دست از صد بنده نهال	بیخ مست و شاخ مست و برکت و بار
شیر کیر این قبح بود مست منصورانکه	مرد مست و بند مست و ز شمشیر قنار
خواست مطرب کین سخن در خفا کند	قول مست و صوت مست و زمزمه مست و قنار
حال آن جرعه شوای بنده حسن کز کوئی	طفل مست و پیر مست و بنده مست و آوار

اینست

کفتمش روی تو یار یک سخن نماز که است	گفت بگذر زین سخن رخسار منی از کز است
-------------------------------------	--------------------------------------

ماه چنین رو که تو داری ندان	مشک چنین بو که تو داری ندان
نبخته بصد پرده پوشیده روی	ز آنکه چنین رو که تو داری ندان
ماه نو اندر همه روی فلک	این خم ابرو که تو داری ندان
تتمشی گر کب بچندین جمال	چشم چو آمو که تو داری ندان
گر چه که سر ما همه در طوق او	حلقه کی سو که تو داری ندان
پس چکسی شد پس از خوی تو	پس چکس این خو که تو داری ندان

اینست

بانج را آن صورت ز بنا کجا	سرور آن قامت رعنا کجا
سرور اگر چه ز خوش این بانج	پایه بالاتر شد آن بالا کجا
روی او ما مست با عید بینی	جنت الفردوس را ما و ابا کجا
مادر حلقه پراز لولو کجا	عید را پسته پراز حلو ابا کجا
شورش دریا و جوشش بر	آبچنان در در همه دریا کجا
دوش در پاپن ز اشق جان	این محل را دل بود ما را کجا
کیمیای وصل او همچون سپن	جست و جویی می کنم آما کجا

بنده را تپه بر تو تسلیم است	سراواندازان تو فهم نیست
راه اگر بر تیغ یا بر شمشیر است	هر که را نمره تو باشی هم نیست
آخرم روشن شد از خاک است	کین سعادت در همه تقویم نیست
نور رویت را تجلی خواند خلق	بیز اعظم بدین تعظیم نیست
در چراغ اشک چون از روی	وجه ز سپید کنم کریم نیست
چون کنم سلطان عشق این حکم کرد	حکم سلطان را بر از تسلیم نیست
نکته عشق از تو آموزد سپن	که چه درس عشق را تعلیم نیست

اینکه

لعلت از کانت با خود از بنا	خط تو خضرست یا آب جیات
کر به پیش لعل تو لاس فرزند	سنگ در کان گیر دو چون بنای
هر وقت استاده ام در پیش کت	راستی در قول خود دار و شبای
از رخ تو بر سپا آسمان	شاه انجم شد بچارم خانان
طره از رویت نمی کرد جدا	کافران نیست از آتش خجای
مشبه کرد دست قبله چینه بار	طاق بروی تو ام عین الصلوة

از دهانت نیم دشنامی بخش	واجب است که بد کنج خوبی را از گنا
عارضت هر سال یکبار چنان	داده وجه روشنایی را بر آفتاب
که تو وعده می کنی برین وفا	چون حسن جان شربت بعد از وفات

اینکه

ساقیان جام جان پروردگار	کز درون و از برون گیر صفات
راحت از بادیه طلبی آسمان	وعد با آسمان باد هواست
چرخ خود در اصل چون حلقه است	دو رنج از فعل کج باشد نه راست
گردش این اسپا نظاره کن	بجو بر دانه فروش از آیت
جرعه کز دست تو افند برین	خاک او منت آسمان را تو تیاست
آن رکوع ببلبله با ذکر مثل	زان سجودی که تسبیح زبانت
بوری یا پوشان شما و فسون خویش	هر چه منخوا ایند بر ما بوریاست
مدتی باشد که ما شیره ایم	که نصیحت را اثر باشد گجاست
ز بهر تان فسق از دل ما نم کرد	فسق ما محکم تر از زهر است
ای حسن یکبار بر رخ لان کن	این خطا حجت همه سازی است

از آنچه گفتنی و مینویس
تو به کن تو به پدرین خداست



ساقی پارجام که جانم سپندتست	مست تو بی دلی که بجان مستمندتست
امروز ما و سایه پید و سماع	همسایه را بگو که نه سنگام نبتتست
عاشق ز دیده کریه خونین کشا دانه	ای شوخ این بلا ز لب نوش خندتست
ای نقش خوب از تو شکایت میکنم	بر ما هر آنچه میرود از نقش نبتتست
کردم شمار اشک و نخل مانده امونوز	کان لعلمان در خور نعل سبندتست
چنین برای حکم سیاست شتابتست	آهسته تر که کردن ما در کندتست
گفتی حسن بلند سخن شد روا بود	کان عند لیب عاشق سر و بلندتست



اندر غم تو ام سر و سامان چه حاجتست	چون در دم از تو باشد در مان چه حاجتست
جان فدای دوستی تست جان	عاشقی بدوست زنده بود جان چه حاجتست
عشاق روی تو تماشا نیرودند	مغز بهشت را بکستان چه حاجتست
یک چشم ز لب تو در هر جا و آن	چنین حدیث چشمه حیوان چه حاجتست

مرکوبه تو رسید رسیدش همه مراد
گشت رسیدم را غم باران چه حاجتست

ختر ای قیب بر در خوبان چه شسته	در باغی سمازاد بان چه حاجتست
حاجت که حسن در راحت رسانتست	امید کرد درت برسد آن چه حاجتست



یار بگم آن نهال نواز بوستان	و آن گل که بنزه میکند از گلستان
یار بمنجی برسان ناپر همش	کان آفتاب شب روم از آسمان
دل خون شد از کشته بروی دلبران	و آن تیرها شمشاد هم از گلستان
دانم که مست کشته چشمش چو من نزار	و آن چشمه حیات ندانم که جان
شهری بخون دیده خود غرق شد تمام	آن ترک نیم مست خوی آلوده آن
ای باد پیک سو پس نازه مگر تویی	وز نه چنین سپام لطیف از زبان
نظم حسن چو دید فلک باز ما ده	زخت غیب می مکرم از دکان



ان نقش کارگاه لطافت نگار	و آن سرو جو پیا جوانی بهار
مارا کنار اوست مراد از همه جهان	نما مشبان مراد بین در نگار

دید اشک من عنان نکیشد و نکنت هم	کین لعل تزلزلوی نمازه شاکست
مست آمدنت و ناخشن آورد برلم	آن ترک شیر کرسی شریار کست
جانا بوقت کشتم ار پرشی رفت	باری یکی پرس کن این کشته یار کست
گفتی که ام شکلدل از عهد تو کشت	ای بست عهد هم تو نکوی کار کست
زهنار بر حسن نکمی جورای فلک	بز تو مقرر است که برز نیار کست

ایضا

مرا از زلف تو موی سپند	فضولی میکنم بویی سپند
ز راهت که نیست اندر دونه لفت	دو عالم را سر موی سپند
چه لشکر میکشی بر قلب عشاق	صف مغلوب را موی سپند
ز غمزه جنک ترکان چه آری	سم از خال تو مندوی سپند
من از روی سلامت پنجم	سلامی از نکوروی سپند
حسن کرطاب جلی المتبنی	ز خوبان نمار کیسوی سپند
و که محراب خواهی بهر طاعت	از ایشان طاقا بروی سپند

ایضا

منم یارب سر زلف تو دوست	سرم چون زلف زیر پاتی تو
بر بند زلف تو دل بودم	تو زلفا فشاندهی زان عقد با
فلک در کار من یک عقد دارد	ولی می آرد ابروی تو سپست
چو سره کردی اندک کلب ما	کنون در همه آفاق در
تو چون طالع شدی جان تازه شد	چو صبح آید نشاط از سر کند
چه خوش وقت است وقت صبحکامان	کل اندر پیش و کلگون با در
بما روشن کن این کیفیت صبح	میان صبح و ما کیفیتی سپست
حسن دولت ز اهل صبح میری	بدین نوع از شب محنت توان سپست

ایضا

یعلم الله که مرادش از نعمت خواب است	خواب چون کید چشم غرق خواب است
خواب را ظالم همی خوانند افسانه این	چشم خواب آلود تو ظالم تر از خواب است
پس چکس را از نکورویان نیابی دل سفید	کو میا گو کرد سر خست این که نیایا است
دل ابروی تو پوست این هم از دیوانگست	دور کن که خون و وضو کرده بجز آب است
خوشتر از خط دهران شد سواد زلف تو	خوش توان خواند از چه ارغایت در طنا است

پش تو خواهم شوم کان زلف لاثانی دم	زان مثل ترسم که در حق رسن تاب است
بر در عشقت کشاید بار معینها سپن	گر چه مصرعیت آن تیر اندرین باب است



ای ز جام لب ت جهانی است	ز قلم از دست اگر بگیری دست
دلکی داشتم خوشنشین صفا	زلف میگونت زور کردو شکست
چشمت از ظلم زلف که نیست	حال شب را خبر ندارد
خال تو بر رخ حجب ان افروز	مندوی که آفتاب است
با تو این خال زلف گویا هست	روی انصاف چند باید خست
تو از آن عالمی بر در او است	جمله مشنن نزار عالم است
گر بینند و کر بینند	گفت و گوی تو نا قیامت
بخجه که رخ فرو پوشد	دمن بلبان که خواهد است
از حسن که گپت خواهد خلق	او نخواهد مگر ترا پوست



چون جمال تو میج نشان	چون تو کل در همه کلستان
----------------------	-------------------------

مه که او نور می در چپان	در حضور رخ تو چندان نیست
آن چه زلفت و ظلم کردن	مامه می کشیم و پایان نیست
کو سپا کردم رود کورو	نیج من از دست از جان نیست
خط کشیدی و من شدم عاشق	راستی عشق و مشک پنهان نیست
دوش دیوانه چه خوش می گفت	سر که عشقیت ایمان نیست
ای پس این چه می نویسی باز	قلم آسته دار فرمان نیست



سر که در عشق پافیشترده	سر خود را حساب نکرده
سر که عشقش نسوخت ناچینه	همچو خاک ستری افسرده
بنی پسیم شمایل خوبان	کلتان حیات پرموده
دل که صبرش دست زلف کینون	دست فریاد بر فلک برده
نوحه که راجه باز خواهد داشت	خاصه کنون که مادرش مرده
ترک من چون کند ناکوشن	این چه دام فریب گسترده
دوش کفتم که چندم از آری	هم بدین یک سخن سپارده

بند راجه این عتاب نبود	باز رکان همین قدر جزوه
عاقبت سر فد کند جنش	ز آنکه مرواند پاپشترده



آن شوخ و لسان که کلستان دل است	اطراف کل از بنزه سیراب سپار
آن ترک خط آورده که ماسیت گرفته	روزی که مگر بنید و خورشید بجز است
نخلی که بگردت سر خویش کشیده است	در فم عطار و نبود کان چه معماست
کر دین مار از سپر مابد آرند	و آنکه که سنور شن بدل و دیده ماجا
می بکند ز آب قره ماز سپر ما	نیکو مثلست این که سم از مات که بر ما



آن شوخ بر آن وعده که می داد نمائند	و اندر دل پیدا در کش داد نمائند
ای باد بگویش که نه نامه نه سی	کر پیک نداری چه شود با د نمائند
در بر دل مانا خن آرد تو بگویش	یک خانه در آن ناحیه آباد نمائند
صد بار بگفتم که زیادم زوی تو	بد بختی من کان سخنت یاد نمائند
بشکست تخران غم تو باغ وجودم	آن سرو که دین بدی از آن نمائند

فریاد که بی روی تو امر و زحمت پانم	کماندن من طاقت فریاد نمائند
چون عمر سر آمد حسن از عشق عنان نماند	که کل چه کند خانه که پنا د نمائند



نکار من که بخا و وفا گرفت و کدا	ره بجز و رسم رضا گرفت و کدا
گرفت کیسوی خود پس که اشت به این	چنین مکار بره دزدی چرا گرفت و کدا
نزار دل چو دم سوخت چشم او آندم	که تیر غمزه خود سوی من گرفت و کدا
بتا تو یی که دوزکی دلت به بچکان	نه دست هر و طریقی بخا گرفت و کدا
رعوفتی مراد سر سپت سم با تو	بخواسم آمد بیک روز یا گرفت و کدا
دل حسن را کشتی که زلف من بگرفت	گرفت و بست خبر کوی یا گرفت و کدا
مرا زور گرفتستی بر حمت بگذار	که پادشاه بسی صید را گرفت و کدا



ای ماه پنا که روز عیدت	غوغای ماضیان بعبدت
عید کی حضور تو نباشد	دور از همه حاضران و عیدت
قربانیت شوم که بر تو	قربانیت را نیز عیدت

بزحاک درت کنم سیم	هر جا که قدم نمی سعیدت
کشتی که پس موید آمد	او خادم شیخ بوسعیدت

ایضا

دوستان در سرمه روز سواهی کرد	کل امیدم ابوی و فایسی در کسپت
روشنایی در کز یافتم اندر دم صبح	در بکه خاستن از صدق صفای کسپت
ای شک دل تو از دادن جان میترس	مردن اندر نظر دوست بقای کسپت
از من و تو سخن مایل حقیقت ماند	فرغ آن باغچه را بانگ و نوای کسپت
من خود آتشک محنتم و دلبر را	دم بدم در حق این سوخت رای کسپت
خط مشکینش دل خوش کرده را در کسپت	زلف در هم شده اش باز بلای کسپت

ایضا

جانم فدای ای پری می شربت	سلطان منت چرخ به تو عین تو شربت
رخ چون در بهشت برو خط چه میکشی	ای ظلم پیشه خار من بر در بهشت
کل اصفتم کنم و خورشید را اگر	ای آنکه خوب خوب پیش تو در شربت
تخم امید کشتم و تو ابر بر حمت	بگذر بکش زار که زار است حال کشت

بخت آن بود که بر دل شکینت نکند زرد	یا در چسب کنی نهد سر بر نیم خشت
------------------------------------	---------------------------------

ایضا

جان در موس تو دور دست	کرم حتمی کنی پس دست
صدره بجهد و لم بتت	آن زلف در از پای بتت
از زلف تو سر چه کوزه ناید	آن صید که عاشق کند
کشتی بگر شهای بروم	ای ترک کجاست بر بند
با نهن سخن چه نیاز	زان لعل که خواجهاش کند
از سپو تو و پلند باری	آن پاش سردنا پس دست
پس روی تو ام زبان ندارد	هر مای بهار سودمند
در ماند چسب چو نشیند	این یک سخنش هزار پس دست

ایضا

نما دل بکنند تو که فشار بماند دست	نقش تو درین دین سپیدار بماند
عقلی بیک و بد من داشت نصرت	در نوبت خوبی تو به بچار بماند
یاران بکجاستان وصال تو رسید	دامان من آوختی خار بماند

آن خرقه که یک روز بدین سوخته دید	سایست که در خانه خمار بماند
پنداشتند بودم که ز جنت اثری	آثار نماز من و پندار بماند
که مخلص جانیت که تیرشین دل پشت	هم ذوقی نظر مست که سوفا بماند
برکت حسن رو بشکی پیش که گویند	کویند روان کرده و گفتار بماند

اینکه

ترا بکار دلم هیچ دلنوازی نیست	چه چارم سازم کت رسم چاره سازی
دلم بر دی و بنواختی هزار اینوس	چنانکه دلبریت مست دلنوازی نیست
مواهی زلف تو ام داشتت سر کلاه	و کز راه امیدم بدین درازی نیست
نماز ما را قبله تو هستی و کراز ما	چو این سخن شنوی آن سخن نمازی نیست
طریق سهل سپندار عشق بازی ما	حقیقت غم عاشقی مجازی نیست
مگر به تو زیدت کان بزرگ کنت	میان ما و شما عشق مست بازی نیست
حسن چو در صف عشق آمدی ز سر بر خیز	که بی سرست درین راه سر فرازی نیست

اینکه

گر چه روی خوش تو گلزاره	خار خار غمت بگر خواره
-------------------------	-----------------------

تیرترین چه روز بازار است	مست بازار حسن تو هر روز
که همه عالمت خریدار است	یوسف من بهای خوشین کفو
که مکن من دکان خمار است	نماند شبد حلقه زلف میگو
هر که توبه کند گناه کار است	بوالعجب نه سپست نه عشق
کلمه کردن هم از تو دشوار است	نفسی میزنم بد شوری
کار ما در شکستگان زار است	دل بر دی و بر شکست پی
خبری بدر اینها نه بسیار است	ما خطایی نکرده ایم و ا
ببلی قفسن مگر قفسار است	ناهامی کند چسب چه کند

اینکه

کدام دل که زدست غم تو شیدا است	دلم بر دی و سامان کار سپدا است
و کرده روح قدس مرد این معنای است	مگر تو حل کنای مشکلات نام خود
در آن دیار که فرمان تست غوغای است	دلم پا و تو فارع شد از چشم کونین
منوز کرد و شنشاه عشق سپدا است	رسید لشکر و دو گرفت کشور جان
دری که می طلسم آن پسج دریا است	تمام غم مصرف شد بغواصی

مازجای تو مر جانان همی پر سپید	کجاست جای تو آنجا که جای را جای
چو بکنج دل عاشقانست مجوید	محل کج نهفته است اسکارا

ایضا

سروی که سایه گوم از من دروغ داشت	صبح سعادتست دم از من دروغ داشت
یارب همیشه بر سپهرن باد پدید	آن ابرو چنگی نم از من دروغ داشت
بکشا تیر غمزه و لیکن نزد من	آن تیر غمزه را به دم از من دروغ داشت
کشم ز فرق نابقدم خلقه چون بدگام	آن شهسوار من قدم از من دروغ داشت
کنتم سگ خودم خوان خون و انج پی	دانم نهاد وین گزیم از من دروغ داشت
من صد نر از ناله کشیدم ز دل چو نی	او یک نوازش قلم از من دروغ داشت
فالی همی ز دم من از آن روی چون	فال پسن مگر که هم از من دروغ داشت

ایضا

آن کلک بوی خویشش از من دروغ داشت	بادی ز عرصه چمن از من دروغ داشت
یعقوب و از زکس چشم سفید کرد	و آنکه نسیم پر من از من دروغ داشت
مض خیالان شد امید وصال	چون او خیال خویشش از من دروغ داشت

کشم بزیر دامن در خودم پوشش	زین در دردم و کفن از من دروغ داشت
دیدار جستنش بخشی منی محل بود	کو در همه محل سخن از من دروغ داشت
اند ز نظاره ذوق و زلف عینین	در چه فرو شدم رس از من دروغ داشت
من خود بطوع رغبت خود می سومم	آن ترک را که ناختم از من دروغ داشت
من عشقا هماش فرستادم غم	او یک قصیده حسن از من دروغ داشت

ایضا

باز کرد کوی یار بی وفا خواسیم	او بلا شورست و ما کرد بلا خواسیم
یارا که چو کان زند تا حال ما بگرند	ما چو کوی وقف میدان بلا خواسیم
چند مدح صالحان گویم و قدح منفسد ان	تو نه پنداری گز اینها پار سا خواسیم
از نوای عشق که بانگی با خواهد رسید	تا قیامت هم بدین بانگ و نو خواسیم
دوش عهدی شد که اندر رقص ما کردیم	مطر با یک صوت خوش رو که ما خواسیم
روز محشر که بساط خاک طی خوانند	ذبح و اراز مهر خوبان در سو خواسیم
هر چه از معشوق شریف جفا خواسیم	چون حسن از دیده مشغول عا خواسیم

ایضا

چند با من دل گران داری که از سنگت	چند ازین زخم زبان که اتفاق جنگت
ناله ما و غمت می بگذرد از اوج چرخ	چرخ را با سفت پرده حد این سنگت
عقل ما سر می نهد بر پای عشقت چون کبک	مور مسکین را از تعظیم سلیمان سنگت
کعبه وصل ارچه هست از ما بصدور	گر تو سمره می شوی و الله که یک سنگت
خیز تا با سبزه و گل زرق کسیریم از سماج	خلغای از نای بلبل بس بود که چنگت
چند پنی ای سپس در کلر خان بهر خط	چون نکوتر پنی آن آینه با بی سنگت
جر بیسه کاری مگر دی ناپسایت بودی	چون سفیدت شد کنون بعد از ای سنگت

اینجا

ای دوست ترا بر هر وقتم گذری نیست	در حال لپخراست خبری نیست
گفتی بیکستان رو در لاله و گل من	چیزی که مرا با تو بود با دگری نیست
ای من سک کوی تو فرنگ شک جفایم	دانی که مرا جز در تو هیچ دری نیست
رازی که لبست خورد نصیب مسکین	کنز مکن از جرحه اگر پشتری نیست
پرینر میسر نشد از زخم که عشقت	جیاده چه کنم تیر اجل اسپری نیست
ای خواجه عاقل تو دل خوش کنی	برد لشکان عیب گرفتنی نیست

سر در سر سودای تبتان کرد چسب باز	ای خاک بر آن سر که در در دهری نیست
----------------------------------	------------------------------------

اینجا

پس ساقی که کل همان با غست	میم ده که ز همه شغلم چرا غست
نشان تو به از من مکنک جوی	که امر وزم سوای کشت با غست
اگر چه شتیم از دل نشان پاک	ولی از زخمان صد جای غست
اگر چه خستیم از باد و چون باد	منور آن باد ما ایندرو ما غست
نه اهل خرقه فی اهل خراب است	حدیث من حدیث کجک و ز غست
چه پنی اندرو نم بر طاق و پس	برو نم سر بر پر کلک غست
حسن دل را از تف عشق می بود	که آن شهبای عاشق را چرا غست

اینجا

خط تو برات من بنوشت	کل نو پرده بر عارض فروشت
ند تو در غنچه شد پنهان کل آری	ز روی خوب رو پنهان کنزشت
ز روی روشنت آتش خدایم	از آنت این سیه روی در نکشت
نیاید چکه از عاشقان بر	نیاید هیچ وقت از لولیان کشت

نوعی کنت مضمون شب خوش	یکی این حرف تضمین کرد و نوشت
بشم از دولت او خوش گذشت	زغم بتر بده وز اندوه بالشت
حسن خاک درت از دیده تر کرد	مگر زان کل نمی در کوراو نوشت

ایضا

ای ترک تندرته زما یک زمان باست	بر آب چشم ما نظری کن مران باست
رفتی و می نه ایستد آب روان چشم	آخر نظاره آب روان باست
ای بر هلاک کرده غمان و رکابم	یک شرد دست میزند در عنان باست
خواهی که نه بکا بد بر بام خود باری	در ریخ سر و خواهی در بوستان باست
پروانه وارد در قدمت سر نهاده اند	تو شمع عاشقانی در کارشان باست
ای آنکه آمدی بر کشکشان خویش	گرست اتفاق دعا یک زمان باست
در کار و لبران حسن از دیده دل نه	در نیز کاری افتد با جان بیان باست

ایضا

از روی خوب خوی مخالف غیبت	ز می ز طبع سلسله مویان غیبت
جان می دهم در انده جانان و شاکرم	ان که چسب در کله باشد چسب

او صاف عشق و معرفت از مدعی است	محبوب را ز هیچ چراغی نصیب نیست
بلبل باغ شد چه چشم از ناله و فغان	گر یار یار باشد چه ز قیبت نیست
چندین چه میکنند ز ناله غم عجب	گر کوه از فراق بناله عجب نیست
اصلاح طالع من و درمان در من	اندازه نمم و حد طیب نیست
آواره شد دل حسن اندر هوای دو	آوارگی ز حال غم سپان غم نیست

ایضا

کو دین که فراق رخ تو پر است	کو دل که در کشاکش عیشت خوابت
روزم تو بر فروز و بشم را تو نورش	کان کار تست کار مده و اثبات
ای محبت تو خمیه بخار خان زن	مگذر ز ما که مستی ما از شر نیست
آن میزبان که کاسه دینا می کند	کو هیچ کاسه خوش فزه ترا از شر نیست
گفتی فراخ سوز و چه شورست و سماع	این زان سوالهاست که از اجابت نیست
نی حلقه کند سرف نیکوان	گر کعبه میر ویم دعا مبتحان نیست
سر در که خزینه دل داری ای سپن	از ابره سلاک کلک کشیدن صوت نیست

ایضا

می دوشینه در من کار کردی	خرد رخت صبور ی بار کردی
بیاساتی می کلکون بدید	که کل را بصدم سپار کردی
چه منت می نهد بر من	مرا مرغ سحر پندار کردی
در آمد اینک آن مست شبان	که با ما عین بسیار کردی
اگر چه دوش از می تو به می کرد	ولی یکد و قدح در کار کردی
خضومت بادل افکار من است	ندانم لب کجا افکار کردی
چه خونهاریزدان با کانون	خط خونریز با آن یار کردی
دلاچندین چه نالی آخرازی	که این شیوه نه اول بار کردی
حسن منکر نیار دشت عشقش	که پیش عالمی قرار کردی

ایضا

نایک که ز بند قبای تو او است	چندین نزار پیر من از غم قبایست
نالعل شکرنیت بجان غشی است	بر چشمه حیات بسجاهاست
امروز خود غبار قدم مبارک است	در چشم روشن فلک توتیاست
مقصود ما ز طوطی خطت برآمد	امید ما ز کبینه رویت رواست

شیشه درون سینه گرفتت باده را	آری میان شیشه و باده صفاست
نار و یار عشق غریب او قشاده ایم	گریست و بس عین که باکش است
تزو دست شکوه است مرانه ز دشمنان	روز بد منست که بر من بلاست
کوی می که روز بد را بهم روز بد رسید	ورنه چرا بصحبت من مبتلاست
حال خرابی دل پر خون چه پر سیم	یکروز خود سپا و سپین ناچهاست
جانم ترا کجی غنیم حال پس نبود	جم را چه غم که مورچه زیر پا است

ایضا

دل غمت را زگر مهائی کجی نیست	خاک پائی تو ببار ز افسر شای نیست
مبتلا کی بد و داغ بلای تو رسید	آن بلا ملکیت نامشای نیست
جز رخ و زلف ترا در دل خود نقش نیست	هر که حرفی ز سپیدی و سیاهی نیست
جان من بندگی زلف ترا کرد است	خط خوب تو بد آن دید و کواسی نیست
ای زخت آفت شهر آمده و آشوب سپاه	قصه ما و تو شهری و سپاهی نیست
بس نماز است که صحبت زمین بخیزد	قد من بند بدان و ز نه خواهی نیست
بر حسن آنچه رسید از بند و نیک آیم	نه ز تو نه ز خود از حکم آگهی نیست

با سر زلف تو ما را سر سود ایست	و حبل مر چند محالست تمثالیست
دیده که از رخ خوب تو نذکد کیش	سینه را از غم دیرینه دل آسایست
نگذاری که سرت کردم و پایت بجم	آخر این کارم ای بیج سرو پایست
لب تو خواستم از غم ز روی نیش آری	سر کجا فرض کنی خار تو خرمایست
خلق کو نید دل از صبر بر جان کج بنام	ای دل از صبر برو غم ده اگر جایست
ای که نظاره دیوانه نکرده ای سرگز	قدمی بکن این سوی که رسوایست
دم بدم تیره مکن روز چسپن را روز	آخر از بهر مرام زور چو فرد ایست

ایضا

ای کیش چو یکی سرو سی بالار است	راست بر شکل ز لیک نه با ما است
قد خوبان جهان راست تر از قد تو	آری آن خلعت غیبت بر آن بالار است
زاع که چه نند بکج که فرستج	نتواند که نهد پیش تو سرگز پار است
توزا بروی کج خویش کمان ساخته	من هفت کرده ام اندر دل خود صد جا
ای که بسته چو جوار و مژه کرده چو تیر	کوی آن تیر عطار دشد و این جوار است
بر سپتج کمی کرم ندیدم دل تو	وه دل سخت تو دل نیست که شک خارا است

دلبر مایکانه افتاد است	شوری اندر زمانه افتاد است
قصه ما که می برود پیش	آنکه بر آستانه افتاد است
ای سلامت کزین سپر کرا	تیر ما بر نشانه افتاد است
چون مودن صلاهی حی کو یان	صوفی ما بشانه افتاد است
یار آوار کی سستی خواهد	فرستج بهانه افتاد است
چند کوی بی ز خانه کعبه	کار با خصم خانه افتاد است
یکی از بندگان اوست حسن	کوز خوبان یکانه افتاد است

ایضا

دل که در و چاشنی سوز است	محرم دلدار و لغز و زیت
حال صلاحیت و صبر مرم پس	آنچه که دی داشتیم امر و زیت
نغمه خوبان صدف جان میدرد	عقل درین معرکه غیر و زیت
نرگس آن ترک جگر خواره را	نیست خندگی جگر و زیت
ای دل نا پخته بعشقتن سوز	خام بودم که در و سوز است
ای بجه عشقتن توجه دانی که	عشق چو قرآن ستم آموز است

دم فزن از صبح وصال ای حسن
چونکه شب را اثر رو نیست



لعل لب تو مدد جان ما
کفر سر زلف تو ایمان ما
ای که کیشی مره چون دور باش
ویده بد کنفت که سلطان ما
بعد می سچی و دل می سبری
این همه چاک تو بر جان ما
بامه آمیزش و با مات باز
این نه زخوی تو زخمان ما
خوی تو کیرم که سیماش
روی تو آخر نه کلستان ما
سر چه که میت آن حسن آن
وه تو نکویی که حسن آن ما
کرتما پیش پنجه عیب
این قدری کوی که قربان ما



دل بدایغ یار من بهتر چو با من یار نیست
خوش دلی دارم که در وی خرم دلدار نیست
بر در شکر آنکه نبود بار بار یاری بگذرم
کاشکی بکار خود گوید که مگذر باری نیست
کزند سر جانی چون قبا تم تعیند
کوبزن از جانب من ذبح ازاری نیست
بس خوش است این مجلس یارم و آینه خوشتر
آنکه شیرین جوی شد با جوی شیرین کاری نیست

تشنه دیدار یارم خند کوی از پشت
من نباشم در پشت کجی اندر و دیدار نیست

وصل سجویی قدم از کوی سستی باز
کیمی در تنه غنچه غنچه در بازار نیست

آنچه من دارم درون سینه از حسن
چون برون اندازش اندازه کشتار نیست



ماه من چون طره از رخ بر گرفت
عاشق شورید کار از گرفت
مطرب عشقش نوایی ساز کرد
پرده از روی سلامت گرفت
آتش در دل نهان می داتم
عاقبت دیدی که ناکه در گرفت
عقل اگر پا بر سپر عالم نهاد
عشق خوبان پایه بالاکر گرفت
خو طه ز در کس اندر عشق
این کمی غرقه شد آن کو گرفت
بت پرستی را هدایت روی داد
بت رها کرد و در بت گرفت
در حسن هم این صفت پنجم که او
دل بداد و دامن دلبر گرفت



نمت امر و ز عکسار نیست
عشق تو عیش و ز کار نیست
کرندارم محمد سرمان روی
شب تار یک راز و آواز نیست

نهر زمان پر من دریدن صبح	اشترنا لسانی زار نیست
نابجا کشش نیکینی ز سنهار	دل پر خون که یاد کار نیست
چرخ بر خون من کم می بست	چشم شوخ تو کفایت کار نیست
کر ای سرم کنی در کس بکنی	اختیار تو اختیار نیست
کر تو یک روز در میان آبی	همه مقصود در کمار نیست
همه عالم اگر ترخان پیرو	روی خوب تو نوبه بلد نیست
کر چسب رانمی کنی یاری	وقتی آخر بگو که یار نیست
ایضا	
ساقی قدحی که شب بجاست	دور تو و رانی دور ماست
عقلم به امید بر عهد خاص	اندر قدم تو خاک راست
ای عقل تو کرد عشق کم کرد	در ویش کیانی پادشاست
جانا در خودم چه پرانی	جانا همه دامن پناست
ای ترک عنان بخت را	از توبه تو ام گزیر کا پست
ایضا	

جاری که تو سیای مه من جان من آنجاست	پچاره دل پر غم ویران من آنجاست
من بلبلم اما ز کلستان رخت دور	شاید که بنالم چو کلستان من آنجاست
تو عزم پشم کرده و ما کرده ز من مایه	کان غم زده بی کس حیران من آنجاست
کویند چرابی سپر و سامان شدن تو	من چون نشوم چون سرو سامان من آنجاست
من قصه بخون جگر خویش نوشتم	آبجای برای باد که سلطان من آنجاست
از سعی طبیبان زود رنج دکن	کو رنج ببینید که در مان من آنجاست
از یاد تو زنده ست حسن و زینب ی	می کفایت که چنان شدم و جان من آنجاست
ایضا	
ساقی شب من بشی در آذ	می ده که در امید بارت
از زلف و رخ تو عشرتم را	شیمی روشن بشی در آرت
رویت نکیریم و سجد آیم	در ند مهب ما همین نماز
شهنشاه چه خواست که محمود	او عاشق قصه ایار است
با وصل تو ام نساغ کاری	این کار بدست کار ساز
از ناز بنمیکنی بمن روی	روی که تراست جانم از

نایشو تست دم بد نماز
تد چرسن همه نیازت



ساقی دم صبح مشکارت
با بوی می و پوای روت
چشمت بسوی منی شود با
از مستی چشم تو خرابم
سر چند که سفت دارم از تو
از غصه روزگار جان رفت
ای چاره که امید با تو
غایب نشوی وقت کار
ما را همه وقت چون بهار
جانا بگرت ز من غمگه
وان ترک منور در خار
آن غم که ز تست بر قرار
ای جان من این چه روزگار
بچاره چسب امید وار



ز نشه در دل شکنج تو چپاست
جمال اری و ناز و کرشمه چو آن
در تو کعبه مقصود و ادخوا باست
همه غمت و همه در حاصل عشاق
بمهر کردی عوی خدا کو است
ز نیکویی همه مستت همین وفات
برای سر همه یار است یار فاست
ازین متاع درین قافله چپاست

کنون جای گرفتی درون جان سپن
بین که دماغ غم تو که ام جا نیست



شب که شته مراد غمت خپان بگشت
حدیث در چه گویم که شرح ممکن نیست
تو آستین خنجر بر محال پیش که کار
حکایت دل سپار من چه می پرس
نه زیر پای تو عمر دم نه بر سر کوسیت
بخدمتت ز سیدیم و عمر با بگشت
حسن ز حرف بلا خواست نما که در گذرد
که موج اشک من از اوج آسمان بگشت
در طیب چه گویم که کار از آن بگشت
با سخنان بر سید و زات سخنان بگشت
تو دیرزی سلامت که آن فلان بگشت
در بیغ عمر عزیزم که رایگان بگشت
ز کعبه دورفتا دیم و کاروان بگشت
ولیکن از خط تقدیر کی توان بگشت



ای چون منه نو آیتی از حسن سعادت
کل برک بریزد چو تو آیی تماش
کر میل کند ز کس مست تو به بتان
این عقل من و عشق تو دانی چپ ماند
چون حیرت من حسن تو هر روز زیاد
بچار نمید چو تو آیی بی عیادت
ما و لب میگوشت نه تقوی زهاد
رو باه که با شیر زند لاف جلا د

از زخم تو نالیدن و مرطوبیدن	نقصان ادب باشد و شتی ارادت
روزی که تو در کشتن من دست آری	من سوی تو آنکشت بر آرم بشهادت
ای اختر مقبل نظری بر چسپان انداز	و آن جمله نخوست بدش کن بسعاد

ایضا

در عشاق را دو واو در کشت	داغ معشوقی راحت جگر کشت
دل فدا کردم آن کما شکر را	زخم تیرش سعادت سپر کشت
یار یاری کنی که از خواب	قصه ما منور بر اگر بست
در قیامت که خسته خلقی بود	هر که عاشق بنوده او حشر کشت
ما به بوی نکار زنده شیم	حشر ما خود قیامت می کشت
ساقیا صاف اگر نماز چه	در پیش آراین چه در و سر کشت
دعوی زهد کرده بود پسین	سخن مدعی چه معتبر کشت

ایضا

سزلف تو تا بچید	کار این مبتلا بچید
این نه زلفست روزگار	که ز سر نابه پا بچید

دل کمیست چون رسن بازی	به کند بلا بچید
طره که درخ تو سپن داری	کرد کج از تو با بچید
ترک من عشق سخت باز بوی تو	کردن صبر ما بچید
باز کن فرش بارکش درویش	ز به چون بوی با بچید
خواست بعد ترا حسن بدعا	کری در دعا بچید

ایضا

دل که باز آورده بودم هم بدان در کشت	مرغ جانم هم بدان سرو سمنه باز کشت
کل مدعوی رخس دامن کشان آمد سلج	از خجالت همچنان باو امن تر باز کشت
گفت مشاطه روم رویشن سارایم حوما	آفتابی دید بر بامی هم از در باز کشت
دوش سلطان خیالش دیار مار سید	قلب ما بست و منصور مظهر باز کشت
ای طیب من کج فرستی کمی کردم	باز کشتی کن که آن چاره از سر باز کشت
از لب میگویش یک جره به شافان سید	زاهد صد ساله از سبزه باغ باز کشت
پنجر آمد حسن یک شب بگوی یاز خویش	آستانش بوسه داد و پنجره تر باز کشت

ایضا

غم و اندیشه ما بی تو گم نیست	کرت اندیشه ما مست نیست
خرد با عشق خوبان بزیاید	بلی در ویش مرد محنت نیست
دلی پر خون و جانی زنده ایم	بد از الملک عشق این تیر گم نیست
ترا دیدم دل از جان بر گزافتم	که عشق و عافیت هر دو بهم نیست
اگر سپهر چون قلم بر خط لبی	نهد صد بار بر مجنون قلم نیست
دلا صبر و پستم بر کار مید	ره عشاق بی صبر و پستم نیست
حسن کن سلامت کیز تو نشین	ترا اندازد این ره قدم نیست

ایضا

چه رویت این کوی تو بی با	غلط گفتم بهشت روزگار است
به نقد ام و ز باری در شتم	مرا بانیسه فردا چه کار است
اگر مرد و جبهان از پاید	چه غم چون پای عشق استوار است
خرد معزول و عشق اندک نظر	عس پر دن و دزد اندر حصا است
همه عمر از لب میگون معشوق	مرا متنی حاسد را بخار است
اگر قصدی کند زلف چو ما	سکایت چون کنم چون باغیا است

بیوسم نامه خود در محشر	که از خط سیاه من یادگار است
کرم چو کمان زنده بر سر بزگ	باین کوا از برای آن سوار است
حسن از چشم شوخش گوشه گیر	منو از آن ترک مست اندر کجا است

ایضا

عالم عشقت جهانی دیگر است	آشنانت آسمانی دیگر است
عقل را از دهر عشقت چه فهم	کان و رقم را از آشنای دیگر است
دوزخ اندر راه مشتاقان تو	هر سراری بوستانی دیگر است
عالمی پیشد ز خاموشی من	بی ز با با نزار از بانی دیگر است
هر کرم در باطن تو جان بود	خلف طایفه را کمانی دیگر است
عشق بروی تو خون من بر خیزد	وه که آن تیر از کمانی دیگر است
با بلایای تو عادت کرد	عافیت اندر جهانی دیگر است
در دوراحت در جهان بسیار بود	در دوراحت رسانی دیگر است
جان بدین یک پت واد این بر کن	آری آن کوه سرز کمانی دیگر است
کشکان خسرو تسلیم را	سر زمان از غیب جانی دیگر است

ای حسن سوادت ز محنت پدید

ده که آن رخت از دکانی دیگر است



نیست روزی کان لب خو نخواستار او

نفسه چشمش کم از غوغای رشتا خیز نیست

نیست پیام را که ز از پیش چشم مست او

با سر کیسوش نیز امکان دست او نیست

سبت بالای قنانش کن با هیچ

سرور با بالا خوست با بالا انگیز نیست

عشقتازان دیگرند و عشقتازان دیگرند

آخه در فرما می بینیم در پرویز نیست

چند کوی کز سوا می دیگران پر نبر کن

هر چه سپاری عشقت اندر و نیز نیست

از خدا امید می دارم که فرود آورده

نامه نهد بدست مرگ عشق امیز نیست

تیغ جلا دج آری از پی قتل پس

بیج تنی چون سر مرگان خوبان نیز نیست



آه کاشب سار بازا انصافی محلمت

مردم بی غم ز حال در مندان غافلمت

راه چون خواهیم دیدن این زمان تنویر

آفتاب اندر حجاب کوه و همه در محلمت

مرد و کامی کرد چشمش خونین ان

حال رفتن چون بود این خود نخستین نیست

داغها داریم بروی لادست غیش

ز بکیما زاد داغ بر رویست ما را برد

روی او دیدن مرادی را تواند بود

عقد زلفش کشاد من شکل اندر شکست

آن خط خوزیز بر خسار خوش کویا

مخمر عالم بر پیش پا شاه عادلست

دو تسان کونید کا خردت و پای هم بز

چون کنم چون دست زیر سنگ با آید

قیمت و قدر شهیدان سخت بسیار است

بخت آن مقبول کورا خوروی قلمست

خیر چون پروانه و آتش ن اندر حریت

ای حسن کین سنت دیوانگان عافلمت



ساقی می ده که مست آن یار من بازا

ز هر چون و زرم که آن توبه سکن بازا

باده کلکون بد تا سوی کل شتی کنم

یار من چون کل کلکشت چن بازا

راحت دل بود و جان بود و املی سر چه بود

اینک آن راحت بجان و جان تن بازا

سجده ام واجب شد و جان بازی پروانه

قبله عشاق و شمع انجمن بازا

بر خذر باشد از تاب کند و زخم

سر و جعد انداز ماه غم ز ن بازا

ای که در صنف علما مانش می پنی مرا

نیک بستم من که بخت نیک من بازا

دوست بازی بود از دست حسن کنون

صید کم باید چو در دست حسن بازا



روئی کل پن صفت روی کسی با او است	چشم روشن کن از بوی کسی با او است
بعد ازین دست من وزلف تفتش چه کنم	شکلی از حلقه کیسوی کسی با او است
نظر از زکس تومی توانم برداشت	سحری از غمزه جادوی کسی با او است
دوش چشم عمه پس برمه نوچیران بود	چاشنی خم ابروی کسی با او است
خوش فدا دست حسن با کل و لعنتی	ز کمی از اشک تو بوی کسی با او است



آن دیده که بر حال میسج نظر است	نی دیدن او چشم مرا نور بصیرت
از شربت وصلت همه میراب شدند	من کشته آن چشم که بر ماش نظر است
رنجانده از ریخ دلم هیچ نرسد	واند که دعای می هیچ اثر نیست
سجاره دلم شمع صفت در غم بجان	شب نیست که از روز دگر سوخته تر نیست
چندین چه می خواب کند ز کس نیست	آری ز خرابی حرفیاش خبر نیست
یک بوسه ز دم بر قدش جان ستد این	کشا که دگر زن چه کنم جان دگر نیست
در باز چسبیدن او یک دل و صد جان	باری تو برین باش اگر مست و گریه نیست



فسون و فتنه که چشم تو دل با او است	نه از برای خود از بهر جان ما با او است
بر نیت حال تو خونهای خلق و در غم	ز سندی تو که این ترکی از کجا است
سبق تو بزده از ترسه خطا کاران	ز سی معلم تو گت همه خطا است
همیشه غمزه بخون بودم دم چشمم	بسی خیال ترا دید و آشنا است
کسی لطف ز بان نش نموده جان میداد	بر رفت و بهمجن خود لب ترا است
دلم ز راف تو و الیل خواست یا دیگر	نظر بروی تو افکنده و الفحی است
حسن دو چشم ترا مست ناز می خواهد	قبول طاعت خود را همین دعا است



ما را بجز تو در همه آفاق یاز نیست	مشفقتر از غم تو دگر حکما نیست
دامن چو گل سرشک چو لاله مرده چو پروانه	ما را بهوای عشق کم از نو بهار نیست
روزی بدیدم شام خاک رح ترا	شب نکند ز دگر در دلم این خار نیست
فما اسپمان بر آرم ایوان آرزو	لیکن بنای سحر چنان پایدار نیست
کشم ز شاخ وصل تو باری بار سپید	آوازی از در تو بر آمد که بار نیست
کشی برو بگویی دگر کس قرار گیر	در عهد نامه من و تو این قرار نیست

ماز تو پیش باشد یا ناله در پس
این مرد و را که نام کز فم شمار نیست



سردی چو قد تو در چمن نیست

مشکی چو خط تو در حن نیست

هر پر هسنی که میدرد کل

بوی تو پس چ پر من نیست

بر چون تو که در گزین

کار در گزانت کار من نیست

دلم سخن از لب تو گویم

شیر نیز ازین سخن نیست

از عربد های من چو بچی

دیوانه بدست خویش نیست

جان پیش خیال تو فشانم

مارا سرب تو زین نیست

کشتی چو اجدایی از من

این از فلکست از حسن نیست



مرا در کوی عشقت خانه

زده تو در و پناه نیست

روان شو این طرف ای کنج خوبی

نکویم کلبه ویرانه نیست

اگر یاران تو نظاره خواهند

بگو در کوی نادیده نیست

میان عقل و عشق اصلاح شوان

زمار و باغبان افسانه نیست

نم فرد او کج خلق خاص

حسن جای تو اندر چشم خود کرد

عوام خلق را کاشانه است

هم انجا باش خالی خانه است



برین بساط نشینم که هم نشین رفتی

مردی که گمان داشتم یقین رفتی

ز خلقی زان کنم ابر که اهل با پد است

بر موم از آن زخم آتش که انگین رفتی

درین خوان بسرای باغبان باغ

طراوت از گل و طری ز با سیمین رفتی

صفای دل نشود چون در حضوری

شکوه هم بود چون زو کین رفتی

نزار مردم دیدن چشم مارتند

ولی مرا نظر اختیار پین رفتی

کسی باز نخوت بر آسمان میرت

بصد شکستگی ام وز در زمین رفتی

اگر ز رفت بکام تو در جهان کاری

چرخ که کار جهان چن رفتی



ای میان مغلسان کجی نگهبان تو نیست

آن مایی تو همه اما بکوان تو نیست

گر کلی مارا بشارت ده که کلارت کجاست

در بهشتی هم بشارت ده که رضوان تو نیست

هم تو با شیرین لبست هم شور بچی نمک

ای جهانی برده خود خوانده هم خوان تو نیست

چشم از عشق و چشم کافرت خون گشت آه	ناگر قشار و چشم نامسلمان تو گسست
خلق کوئی گنفت و گو اندر میان فکند آند	چون تو چو چکان دستگیری مرد میدان تو گسست
ای دل از سینه کباب آوردی از دیده بکار	تو نمی گویی و سپه دائم که همان تو گسست
ای حسن ناچند خواهی داشت در دل نهان	مرکز اجانیت می داند که جانان تو گسست

ایضا

از بند عشق سیج ولی را گشاید	شادان مباد و سر که بدین مرده شاد نیست
از دار و گیر عشق تبار اشک من گزید	چون لشکر کز غنیت کشایشاد نیست
نی بانگ مرغ می شنوم فی صدای کوی	یا این شب مراد مرا باداد نیست
بی ز مراد چون طلبم من که روزگار	یک روز بر مراد من نامراد نیست
گفتم که شب بمستی بکپوسه گفتند	گفتا که آنچه گنفت ام امر و زیاده نیست
ای نیکوان چه شد که ندادید داد من	یا اندر آن جهان که شما سید داد نیست
روی از بلای عشق چه تمیابی بی سپن	من یاری از که جویم چون اعتقاد نیست

ایضا

از تو مرابوی و شانی است	وز رخ ز کینت خیالی است
-------------------------	------------------------

کر شب من خواهی چون روز عید	از خم ابروت هلالی است
خطه کشتی از پله خوز زمین	بر لب چون نوش تو خالی است
دست بفراک تو شوان زدن	صدق تعلق بد و الی است
دشته ریاح کهنم از بهشت	از سر کوی تو سفالی است
خند زمان سر نفسی اندر آس	جلوه کل از پس سالی است
از خود و از غیر منال کی سپن	فصل خداوند تعالی است

ایضا

بتم کاسلام حیران کرده او	بنای زهد ویران کرده او
اگر بی دل کند ما را چه ایم	نزاران شخص نی جان کرده او
سر کیسو محبت می برد از کاس	همه عالم پریشان کرده او
نه من شما شدیم حیران رویش	همه آفاق حیران کرده او
دل کم شد درین مجلس کجاست	لبت کیرم که پنهان کرده او
اگر تو کافرش خوانی همی خوان	حسن باری مسلمان کرده او

ایضا

خوبی که گنج نیکویی آماده یافتست	از خط لب ز مردی پچاده یافتست
خوبی که زما ز کیش خدا داده شهنشست	هر کس که یافتست خدا داده یافتست
این نعمت جمال که او دارد ای دروغ	شکری بر آنکه نعمت آماده یافتست
افتاده مانده بود و دم بر درش خست	او قدر دل چه داند افتاده یافتست
خون حسن می خورد از ناز و نوشیار	خونی که خوشگوار تر از باده یافتست



پاساقتی منور آشتکی هست	که ای یک کل مخداید بر بگریست
ماده سپاسخو و پرا نچنان ده	که نشاسم که ده چندست یا پست
بزرگان مست را پچار کفشت	نما و کفشد از و پچاره کفست
ولی میشا راز و میشا ترزا	نمی داند که آن چارگی هست
حسن که پس روی خواستی درین راه	بزی پای مستان بایست



اگر چه پای من از دست تو بگریست	منور دست بدمان متصلت
خلاف کردی و بد کردی و خطا کردی	پساکه هر چه تو کردی ازین طرفت

مرا چو قبله جانم تویی چه کار آید	بتی که در خلق لعلت کی در چکلیست
دل مرا به تو کاری فشا و چوان کرد	شعین مثل مردمان که کاروست
درین جهان و در آن هم محبت تو ختم	تموای عشق بهر جا که مست لست
اگر تو بر کل کورم گذر کنی روزی	به بوی خون بشناسی کی این کلامت
حسن اگر چه نکر دست در وفا تقصیر	بدین کناه که بی تو می زید نخلت



دلبری دارم که دلدار منست	این جهان و آن جهان یار منست
من بر دل بردن چار نیم از نو	که دلم بر دست و لدار منست
کل ز جانی تو نخواسم باغ کل	داغ و دردت باغ و کلزار منست
چند زیر پر من گروی نهان	آن هم از محبت نکو نشار منست
لعل خونین تر از آن دو چشم	کان شفای چشم چار منست
کیسویت رایا و داوم آهن	کننت میدانم که رفتار منست



دل بقهر آن بتی بستم و چندین سالست	که عنان نمانده وین سوخته در دشت
-----------------------------------	---------------------------------

رخ چو بغداد پارسه وزلف خوشام	اینت شامی که مرا بخت مبارک است
مادر و والد آن زلف دلاور شود	بعجی نیست که یک فشه رویش خاست
من کیم در همه عالم که نهم پای طلب	اندر آن کوی که سرهای سران پاست
ناله زار که گروی دلم آن تیر کشت	وه که چهار من امر و زبد و بد حاست
ترک خویر ز من ارکشت طیبان چه کنند	گر کنین کند کار چنان قیاست
در غمش جان طلب آید چه توان کرد حسن	من بدین حال تو نم سوی همان اعاست



بتم که بر دل من یار بود از آن کشت	دل شکسته نکشت ارچه دستان بر کشت
جهان چمن بدان پونفا تعالی	چو او بکشت تو کوی همه جهان بر کشت
بوجه طپت کشم جفا کن چو فلک	همین قدر که فلک کشمش روان بر کشت
نخبت خود کلاه باز مانده یک کرم	زمانه تیر حجت من این زمان بر کشت
حسن مکر و کنون کرد و پستی کسی	که هر وفا که ترا وعده کرد از آن بر کشت



مشکی که کیش او همه ملک من نیست	سروی که روان کرد در اطراف من نیست
--------------------------------	-----------------------------------

سر که که بجنس و کل دلهما کیش	آن غنچه از باغ بهشت نیست
می گفت بکجند سخن اندر دمن من	در تنگی آن شک شکر خاشخ نیست
بند و دل دیوانه مادر من زلف	آن کیست که دیوانه آن بند و رین نیست
ای خوابه مخبسم چه شد آخر خبری	زان اختر مسعود که در طالع من نیست
برداشت ز من دست غمش در عصمت	دانست که این مرده سزاوار فن نیست
پنغام در پستاد که رو تو به کن عشق	کو بر او که ی حکم کن این کار نیست



ترتیب بلا تر سپم تر تیر ملاست	باید که ازین سرد و تو باشی بملاست
اندیشه مکن کردل با کشف شود از	قاروره مانکن از شک ملاست
در دیدن رویت اگر م منع کند خلق	بر دیده نهم منست و بر خلق غااست
در کور برم از سپر کیسوی تو ناری	تا سایه کند بزم من روز قیاست
توبه بطلب از من میکنی در افاق	سر که کشف عشق نیار و در انداست
این طرفه طریقتیت که دیدیم حسن	می بر کف و بت در نظر و لاف کاست



کماند موشش این دل صد باره کجاست	ای شوخ ترا در لب شیرین چه شربت
شهری که چنین مست بتان نیست خرابست	مستت پاد لب شیرین تو شهری
اندیشه همینست که این ره آهسته	تندیتم اگر راه بدین دیده کنی لیک
دیانم و ندیانم که این را چه جوابست	گفتی ز بتان سوخته کیست که داند
بگذر که مصلای مرا داغ شربت	ای خواجه مشین پهلوئی من در طاعت
زین مانع بستی که ترا زین نقابست	ای دوست کلی چند این سوختگان
بی روی نکو دار جهان دار عذابست	و الله که پس نی تو نخواهد کل کلشن

ایضا

مگرد و ملت کندیاری که بیا دید زیارا	ندانم چون شود این دست حال و دستارا
تو خونم نوش کردی نوش ما و کوارا	از آن میگون لبست روزی نشد چرخم روزی
دعا گویم اگر پنم میان با ده خوارا	جفاجویی اگر پنی بجمع خرقه پوشام
که حد این سپر مانست دفع تر بارا	چو تو غمزه زمان پداشوی بچاره عقل جان
که اندر شهر شوری خاست از شیرین سوارا	کسی بی که ز دلشک خمر و خمر بری
بدین رفتست پوسته قرار بی قرارا	حسن را در غمت یکدم نمی باشد قرارا

تو ای شاه بتان کی سو بدستم ده مگر با	بدین در که یکی از جمله ز پیر داراست
--------------------------------------	-------------------------------------

ایضا

بشیر نیت را شکر غلگاست	اگر شیرین تویی شکر که است
اگر ساقی تو خواهی بود ما را	که می گوید که می خوردن چرا
مه نوبز فلک بنیند خلقی	من آن مه را که بر بالای است
شب منقتم که مه نیمه نماید	اگر تو روی بنمایی تماست
برت چون سیم و زلف چوین	طمع بر سر که خواهم لبست خاست
اگر مهان خواهی صوفیا	از آن طلو اخبرده تا چه ناماست
عزیزان از حسن صحبت بچوید	شمار حلت کنیدا و را متقا

ایضا

از رخس سایه بر سمن بدست	بسنه همسایه چمن بدست
آن بقیقه که خط خطابت	رسته پر امن سمن بدست
حال بر خار خشن بگردم	شخه زنگ بر خن بدست
دیدم آن زلف و آن ناز	ترسم از چه ولی رس بدست

سر بدی کاید از کور بان	یعلم الله که پیش من بدست
من سپاد تبان نکو چشم	چون بکوی که سخن بدست
گر کس این نکته را خلاف کند	اتفاق تو ای حسن بدست



دولت ماکل نکر محنت خار از گجا	راحت می نباید درج خار از گجا
لب طلبیدم ز تو زلف بر افشایم	مهره بکف نامده آفت مار از گجا
یار ز منج تباقت گفت که آزدت	آه اگر زار نیست ناله زار از گجا
ترک من آخر بدار غمزه خور زیا	گر تو نریغ زن سینه فکار از گجا
گفته بدی با تو امست غباری	آب حیاتی بلطف در تو غبار از گجا
چشم حسن گزینت بر کوی تو خون	بر در و دیوار تو نقش و نگار از گجا



مدان کاسوده دل بی کوی	اگر بی خان دمان خواستی
الهای ساربان محل مران	بگم که گنضعیفان واپستی
تسالم کز چه زارم کشید یا	سمان فائل مر ایاری رسی

اگر چه در دلم ره کردی ای ای	چنین کسیر میا انجا کستی
پسار یابای ساجی سپن	که در جام مراد او هست



مرا در غمش پارسیای نخت	فسون خوانی و خود نمائی نخت
خود مکن عشق و من از سر	دو پیکانه را آشنائی نخت
به میکون بسن خرقه در ختم	قدح نوش را پارسیای نخت
دل و جان و درین شکش کردمش	تو آنکه بدین بی نوایی نخت
چه آرام ای دوستان از چه	که آزرده را مویای نخت
شکایت ز خورشید حد تو نیست	اگر بوم رار و شنای نخت
نرسید از قتل خوبان سپن	که اطبع را پادشای نخت



کر پرده بر کشایی از آن روی چون	روشن شود بر اهل نظر حال خوب در
تقدیر حق وجود تو چون خواستی آفیند	صد جان و دل نهفته در آن آب گل در
ناتمامت چو شناخ کلمت دید باغبان	در باغ شبنم زنج بر افکند سر چه در

و الله اگر کوشد با همه بناشیم	کر سر بری مرا نهم پای در بهشت
رضوان اگر ببیند خشت درت کند	جمله نگارخانه فردوس خشت
کجا غدر کریر ترشد و خامه زاه خشت	شرح فراق خویش تو چون توان نوشت
چندین پس برشته دل جان چه بسته	سهلست اگر گشت چه شد مژگن

ایضا

چشمی که در نظاره آن سرو قاست	درم کلکی پند بروی غواست
بر روی آب میروم از خورشید خویش	صوفی که عشق باز صاحب گراست
شب که خیال دوست نباشد بر برم	آن شب برابر بر روز قیاست
من در نماز وقت خود از یادش	موزن منور منظر یاد قیاست
هرگونه بر معامله عشق کار کرد	روز حساب حاصل عمرش نداست
دوش از خرابی دل شکم خبر رسید	دل کو خواب شو چو دستان سلماست
باریست از ملا میسان بر دل حسن	کاری بجان فنا چه جای ملامت

ایضا

ای ترک با ده نوش خود چه چست	دینم می بری مگر این شیوه دین است
-----------------------------	----------------------------------

هر کل مرا ز باغ رخت مست صد بها	اول سمان بنفشه که بر یاسمین است
ای دل که ما بسا عد سیمینش پیایم	تو همچین شمار که در آستین است
ای شاه نیکوان دل ما کی سپد با	جمله خراهنای چو بهب نیکین است

ایضا

بخرمن که داند این که بلای فراق است	آسوده را چه از آن کاشیناق است
مردی که چون چراغ نمی سوزد از فراق	اورا چه دوشنست که سوز فراق است
خواهم ز حق برآمد از آن رشک آفتاب	کینست شمع نور برین صفت طاق است
در کلبه ام بست سمان صورت لطیف	چندین هزار نقش بدین ز رواق است
با آفتاب وصل چو حاصل شد قرآن	سیاره دلم را این احراق چیست
کز فرصتی می توان یافت کام خویش	بان ای غم فراق بگو کاتفاق است
خلقی عزیز نعمت وصلند ای سپن	بخرمن که داند این که بلای فراق است

ایضا

از ترف عشق شعله برون آمدن گرفت	دود از درون سینه برون آمدن گرفت
کردم بسی بران لب خونینت چشم سنج	اینک ز نوک مرثه خون آمدن گرفت

کشتی تابه شط سلامت بکار پس	موج از چهار سوی برون آمدن گرفت
سرگزینا مدی بدول من خیال مرک	از دولت غم تو کنون آمدن گرفت
روزی برای طیب تشبیه قد خویش	کفتم الف نویسم نون آمدن گرفت
شب کا مدی شیندن شعر حسن رودور	کفتم مگر پری بفسون آمدن گرفت



هر کجا مرکب ترا کند درست	خاک آن ره مرا چو تاج سر
جای جمله روندگان کعبه است	کعبه ره روانت خاک دره
دی که این جانبست که از شاد	روشنم شد که عمر بر گذرست
عالمی بر در بهشت روند	من چه دایم بهشت پیش در
ما کجا نور طلعت تو کجا	شب پره آفتاب سحر است
سم که بیان قبول فرماید	نخه اهل فقر ما حضرت
حسن انچه می فغانی جان	که شاری غیظم مخفرت



اشکم ز تیغ غمزه خوبان روانت	صبرم ز کج وصل عزیزان نهان
-----------------------------	---------------------------

سیل رشک باز نمی ایستد می	سر روز آن کلیم که دارم کز آنست
جانا دل مرانه چنان مست خانه	این عقل خانه سوخته بی خان و مانتر
کرد از مد و پستاره بر آوردیم	از طالعی داشته کام انتریت
که که سلام خشک ز تو میر سیلاید	امسال آن فراخ کردیدم چنانتریت
از چشم تو بزللف تو جستم نه ولی	مندوی تو ترک تو نامر بانتریت
اندر موای عشق تو حال پسین کرد	او پرمی شود سخن او جوانتریت



کز ترا خمیست در سر کشم پیش نیست	ور بجان خوش می کنی ل جان دسم برت
حال سپاران نرسد آه مظلومان بر سپ	وه چه حیل سازم ای جان با دل امبر
ور بزللف دست یارم بر همی چکند	وز زلفت بوسه خواهم شک می آید
ای زبوی تو شکفته نوبهار از خویش	من ندیدم چون تو باغی آفرین بر باغ
که چه از ناز و رعوت شب بودم بچشم	رایگانم می فروشی هم خریدارم بجا



یار باین ترک جفا پیشه ما از چه	که ز رخ قبله خوبان خطا و چکیت
--------------------------------	-------------------------------

آن نهال دل ما خود بصفت درماید	کمانچه باید ز سرش با قدم معتد است
کسی از راستی خویش نمودت نخل	سر و پیش قدمش از راستی خود نخل است
آنکه در سربسب آتش خود با دوی داشت	چه خبر داشت ازین لطف که در آب و سگ است
خون دل مسح کند از دیده من در کوی	بارک دیده همانا که دل منضکت
دل گرفتار بلا نیست که پایانش نیست	وین نداند مگر آنکه که گرفتار دست
حاشا که چسبند دم زنده از خود با	هر چه آن قوم کنند از طرف ما بهر دست

ایضا

ای دلم را نایقامت با تو سپانی در	نیست از دست غمت در هیچ تن جانی در
کز در پروچ سرامی همچون در کیشان	خلق مسکین با کجا ماند که سپانی در
گر کسی پرسد چه آوارید از ملک جهان	یک دل صد پاره داریم و سپانی در
نماشکتی زلف کافر کیست ظالم پیشه را	آن شکسته با کسی نگذاشت سپانی در
نمارا که با خند شیرین و لابی زنده	در دبان او بنکند ایم و ندانی در
ترک من نایز غمزه راست کرد از نظر	میگشتم مرا سخن از سینه سپانی در
که بر غبت بشنوی کی روز پستی در سپن	تخته آرد پیش تو هر روز دیوانی در

رخت را در صفت میتوان گفت	صفا تر را کی ده میتوان گفت
همه در منزل وصل آبی شب	حدیث ناز در ره میتوان گفت
اگر نزد یک پرده بر نداری	نظر از دور در ره میتوان گفت
نظیر من تویی وین نکست امروز	ز آینه محبت می توان گفت
دعای در رخ تویی توان خوان	نیازی در سحر که میتوان گفت
مرا از روی تو روی نگذشت	پس اسامی الحمد لله می توان گفت
حسن را بر معانی شکر گویند	ز اقبال ملک شه میتوان گفت

ایضا

اگر بدین آثار رحمت محتاج	خط چو مشک ترش من بگرد صفحه علاج
کفون که ختم شدن بر تپان نبوت حسن	بزل ف تیره بر یکجخت لیلای المعراج
پساکه بی تو خورایم چون تن بی سپر	تو بر تن همه سر باش و بر همه ستراج
بجست و جوی تمنا غلو کنیم	چو واقفی تو بجاست چه حاجت کلج
پس که میدان نوفل بدان نمی ارزد	که عشق با خشن قیس را نه نزارج
تساوی ایم برین در نظر بر حمت تو	چو قصه داده بس سلطان جماعتی مجراج

سلامت از دل و دین چسب مجوی
نه ده بماند و نه در تقان چه اوجیت خراج



ای سوخته بود ابروی تو با ما کج
و عن وصل تو چون زلف تو نازک کج
الف قد تو از قد الف راست
ابرویت راست چو بر حرف الف طبع کج
ای قد خوب تو چون دین مسلمانی را
طره کمانه تو همچو خط تر سپ کج
دل چو بر کشت ز من من سم از بر شتم
تین کج را نتوان کرد نیام الراج کج
بنشین میز منی حکم کریم یکدن
کعبتینی نشیت سحبت ما کج
بی نیازی خدا کار همه راست کند
ورنه از کوشش فرعون رود دریا کج
در رخ عشق چو رخ راست روانم
ای چسب تا تو چو فرزند زوی الراج کج



دوش از دم من با صاحب بار که خبر کرد
وز نامه من مرغ سوار که خبر کرد
کشتگی خال مرا تا نفس صبح
شب محرم پر بود صبار که خبر کرد
من بودم و کنجی و سرین و سریدی
غم را که نشان داد و ملار که خبر کرد
یکه و تخرین شبی شبی مونس بود
این نعره زن حتی علمار که خبر کرد

عقل آمد و کفها ز غم دوشش شو خوش
زین وقت خوش کن دشمن ما را که خبر کرد

کشم که نیندیشم از اندوه خواب
اندیشه اندون فسار که خبر کرد

در آتش و در آب فکندید پس را
ای پینه وای دین شمار که خبر کرد



شکایت غم حسان یار نتوان کرد
شکایت سپتم روز کار نتوان کرد
بدان که یار ز ما دوری اختیار کند
بجای و دوری اخیست یار نتوان کرد
سپاس دارم که در غمش ملاک شوم
برای غم کله روز کار نتوان کرد
دوای درد دل از کس نمی توانم خوا
چو که راز نهان آشکار نتوان کرد
کنار کرد به یک بار خواهم از دین
که در میان دریافت راز نتوان کرد
نخست ز زدم از چهره پس شد عشق
که مایه تا بود هیچ کار نتوان کرد
اگر چنانچه چنین دل ز خلق خواهم برد
به کرد کوی تو دیگر گذار نتوان کرد
بوصل می هم وعده غمراهی لیکن
به قول مردم مست اعتبار نتوان کرد
مگر شبی بجنار آورم ترا ورنه
به بوسه از دست اختصار نتوان کرد
و فاست آنکه شمار شمایم نم آید
و کر نه جور شمار شمار نتوان کرد

ز آب دیده پس در کنار چون شد
نمای او به ازین در کف زلفان کرد



آن قوم که می حرام بیند
بر یاد لب تو جام گیرند
گر سوخته است و فزخ شام
بی آتش عشق خام گیرند
عشاق تو مقبلند و مرد
زین مرد و مرگد کام گیرند
گر سپرد درین چمن زوید
بالای ترا تمام گیرند
صیاد مرا یکی با پیروز
دولت بکدام دام گیرند
رخسار ز در دل برون منگین
حاجتخواهان کلام گیرند
حرفی پس اگر پیری
اورا ملک الکلام گیرند



ای رخت رشک ز نجای
در هلال تت جانا جای
زلف تو عید و لب تلوی
چاشنی شربت از خلوی
روی تو شمع شب افروز
شمع تو صبح جهان آید
از آب تو خاق آشوب شهر
وز هالت شهر را غوغای

و صل تو عید است و فر و او عده اش
من چو طفلان شاد بر فردای عید

شیر و خرما خواسی اندر عیدت
اشک من شیر و لبست فرمای

عید بالائی شادی بود
شادی دیدار تو بالای عید

امشب از طالع حسن آشتاد
با طلوع روز شاد زنی عید



باز امروز به میخانه گذر خواهم کرد
شعب و شورش درینیه زهر خواهم کرد
و چه عیش و طرب از روی تیان خواهم ساخت
خرقه هستی ازین نقش بد خواهم کرد
ببب رقص کوانی من از من طلبند
من ازین ذوق کمی رقص کر خواهم کرد
ملک معنی ز دل زند و لان خواهم خواست
علم از عالم آن طایفه بر خواهم کرد
از سر زلف تیان بند قبا خواهم ساخت
دو نم کیسوشیان طرف کم خواهم کرد
نیکوان مرچه کنسندای حسن اندر تو
بد مکن دل که ترا نیز جنب بر خواهم کرد



چشمیت چشم آن دارم که از چشم نداید
چشمانت که چشمانم بچشمان تو منازد
ز کف چشم چشمتی کن بسوی چشم ازرت
که چشمم را بجز چشمیت در چشمی نمی سازد

روان کردی چشمت ز چشم چشمهای خون	اگر چشم تو چشم را از چشم خود بپزند
ز چشمت چشم بر کرم چو چشمت کو شیر کرم	که با چشم تو چشم من تو کو بی چشم می باز
حسن نماید چشمت را چشمت ز میان چشمی	بچشمک میزند چشمی مگر چشم تو نبوازد

ایضا

نما ساینه زلفینت یار مره ثابان شد	کویی که مگر کف سری مسایه ایمان شد
شک آفت بود این دل زین دیر نفاق آلود	از زلف تو ز تازی بر بست مسلمان شد
نبارد و رخ چون گل از مشک زدی خالی	آن حسن که دی بودت امروز در چو چنان شد
خود پین شده بذر کس چون تو چمن رفتی	مر چشم که بود او را در روی تو حیران شد
جانا دمن شکست اندر نظر سرم آمد	طاری و دیدی دل بستد و پنهان شد
گشمت چو از دل چهرت نشد حاصل	تو در بجان کان دل دیریت کویران شد
بانای پس از عالم تلخی چه کسی چندین	گر گفته شیرینیت بارشکر از زبان شد

ایضا

ای شدن باز بر ما هم بر ما باز کرد	گر چه در خون پافشردی هم برین پابا کرد
عزم ره کردی و دلهای غویزان هم	میزبانی همچین با قلب کجا باز کرد

ناروان کشتی روان کشت از چشم چشمها	گر بر پریشانی بهر تماشا با کرد
میروی کسش چو ابراز دیده در می	ای ز قطر پاکت سر آخر به در یا باز کرد
چندای ماه نواز دیوانگان پنهان روی	پنج خورشید در شان شکار با کرد
رفتی و از طنز کنگی آزان دیگران	من از نینا نیستم والله از اینها باز کرد
که چه پوستی سلامی مرخص را میج و	هم سلامت در پناه شاه والا باز کرد

ایضا

باز کل روی خوشین بکشاود	بلبل مست را سخن بکشاود
دل مرغان پر سبزه اراک	چشم بر کسین یا سخن بکشاود
صید می وزید بادی خوش	کل کرسان سپهر بکشاود
بت من چون بر مانج شکوی	دری از خلد بر چمن بکشاود
باز خند زمان چو رفتی شهر	گریه از چشم مردوزن بکشاود
راز عشقش نمی کشادم من	چه کنم آب چشم من بکشاود
حقه زر که بسته بود لبش	سما از دین حسن بکشاود

ایضا

سخن و روان که حدیث سخن بران خوانند	حدیث تو چو در افتد ورق بگردانند
اگر شمایل موزونت را کینه صفت	نزار سپال یکی از نزار نتوانند
بتان چن و سه چرخشان نگردد	تو ویر جان که بحسنی و کز نمی مانند
بروز کار تو صورت مکران هفت اقلیم	فالم شکسته در صورت تو گیرانند
بمکتبی درون میروی هم طفلان	بغیر سوره یوسف در نمی خوانند
اگر ملائکه گفتند در بشخنی	رخ تو دین آزان گفتند پیشانی
شراب حسن تو در جام وصف کی گنج	کسان که جامی ازین خورده اند میدانند
من از جهان بر یکی شادمی مسلمانان	جماعتی که دو کونیند ما مسلمانان
حسن کلان کاپتان سعدی آورد	که اهل معنی کل چن این کاپتانند

ایضا

سرستین که لبها خوشتر ز نوش دارد	قصدی که دارد اول بر عقل و موش دارد
از عشق چشم مستش کشم خراب مطلق	این با دوه محبت یارب چو جوش دارد
ناظر او است بر رخ مایم زمانه او	نامست بنزه و کل ببل خورش دارد
هم جیس خود چو طوطی در آینه ببیند	تواند آنکه یکدم خود را نموش دارد

روی بی چو شاه انجم پوشد زلف شبکون	هم شهرخی توان زد با آنکه پوشش دارد
دل بر دو کنت فردا زارش کیم بشکوع	نمادست یک زمانه امشب کبوش دارد
کم گو حسن ازین پس پسرار خوبرویان	این در چه می کشایی یوار کوشش دارد

ایضا

آن کجک شکر خند زفتار در کرد	سروش نخر امیدن سنجار در کرد
هم بنزه کشد کل هم مشک زنده به	خوبان هم پر کارند او کار در کرد
جان و دل من دارد مهر تو چو جان	کافر بود از حسرت تو ولد در کرد
درویش که میورزد مهر رخ کلر کوش	در خانه بهر کجی کلزار در کرد
مسکین دلم از زلفش ایمان بند در کند	کو در حشم هر موی زمار در کرد
سزدن که در عالم کشتت خریدارش	آن یوسف عهد ما بازار در کرد
گفت همه بشیندی حرفی ز حسن شنو	کان بلبس باغ تو کلزار در کرد

ایضا

نمانظر باز گرفتاری ز کز قناری چند	جز جگر میسج نخوردند جگر خوار چند
دل ما خسته چشم تو شد و تو همه عمر	نشدی رنج ز پر سپیدن پاری چند

چند ازین غمزه زمان بر کوی آیدت	تو مرا کشته شدن گیر و چون یار حسی پس
صفت نعمت دیدار ترا شنیدند	طرفه مرغان که بر دستند بگلزار چید
گر حسن را نظری بر غلط افتاد پیش	چشم بر عفو تو دارند کنه کار چید

ایضا

یار ما گرفت و یادی نکرد	زلف دلبدش کشادی نکم کرد
چشم او در جادوی شاکست	کاخچه او کرد او پستادی نکم کرد
لشکرش کاش قلب من در	اشک را بین کایتادی نکم کرد
صبر من نبگر که چون زلفت از برم	وقت رفتن خیر بادی نکم کرد
کام از وی چون طبع از حسی	کت بجز خوشی بادی نکم کرد

ایضا

دل من جز ترا نمیخواهد	بی لفاست لفا نمیخواهد
حاجبانی کو طواف کوی تو کرد	حج نخواهد جز ترا نمیخواهد
آنکه پیازش عشقت	بج خود را شفا نمیخواهد
مادعای کنیم لیکن بخت	حاجت ما روانی نمیخواهد

من می خواهم تو می خواهی	چه کنم چون حسد اینمیخواهد
حسن اربغان ترا در پدید	می بخشد بهمانی خواهد

ایضا

نماد و چشم تو مست و غلط	همه عشاق در تو حیرت اند
می لبست خورد دست چشم تو شد	یکسو آفت چو ابرویشانند
می دلا ترا رعایتی منما	ارد می بی تو ماند بی جانند
گر بجای پی بر اندازی تو	جان بر کرد و سپ تو کرد اند
تو سم اینجا و ما ز تو فارغ	یکسان قدر کعبه کی دانند
عازقان بگذرند از در تو	بیلان پای بند پستانند
ای حسوت بیلان چو شست	کویا گفت تو می خواهی

ایضا

آن سر و قدانی که چو گل خند زنانه	بس نسک دلانند اگر سیم شانند
در و عن وصل ارچه همه شک فرزند	در دادن دشنام چه شیرین سخنانند
کشته شد کان لب خو خواره معشوق	نار و ز قیامت همه خوین گفتانند

چندین چرخانه طلبی و شد کارها	کمان قوم خرابی طلب بی وطنانند
از چاه زنجان تیان در کدزای ل	مفریب بدان سوی مشکین رسانند
در جعد شکن بر شکن افتاده چه چه	سُش و ار که آن طایفه توبه شکنانند
منکر پس از ذوق شکر خنده خوان	کو غمزه خونین ستم شمشیر زمانند

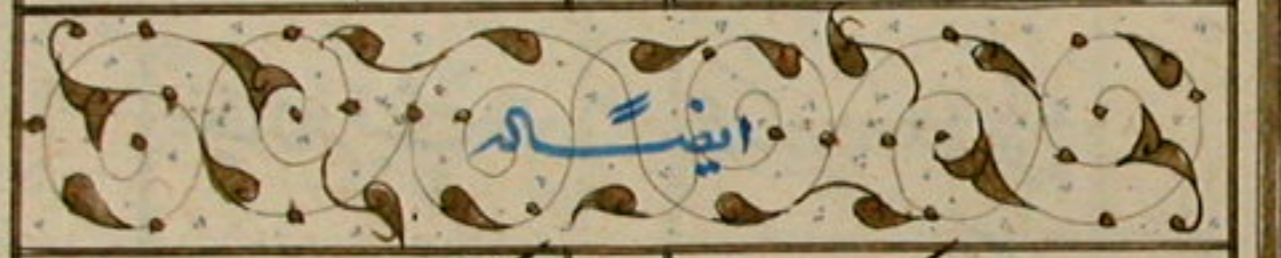


مر که ز اصحاب سخن بود سخن دان کی شود	و آنکه از گردن گریز مرد میدان کی شود
اینک آب از آسمان می بارد از باده کلاب	آنچه خارستان بود سرگز گلستان کی شود
حرف من احببت در اسرار منزل خوانند	نما خندان بدهی کانس مسلمان کی شود
در حق عازان از است خلوتجاها	آنکه محرمست ازین ره محرم آن کی شود
از سخن زدی نیار و شد کسی صاحب سخن	دیو اگر آنکشت ترین دزد و سلیمان کی شود
اهل دل دانند در افشان ز درج معرفت	آنکه در جاک دزد باشد او در افشان کی شود
از فضول حاسدان فصل حسن مخفی نما	آفتاب اندر برتخاش پنهان کی شود



گرشته دلم راه بمقصود ندارد	آن صبر که بکشد در بود ندارد
----------------------------	-----------------------------

ماغ از خط خوب و لب شیرینیت نخل شد	کو هیچ نقشه شکر الود ندارد
عاشق شبکی سیزدیت چه توان کرد	بدر روز ابدا طالع می سود ندارد
برشت ایماز اخر مسعود و دهر بوس	کاماج بجز پینه محمود ندارد
یکروز نخوردی غم بچاره پندش	زانروز که افسوس خوری سود ندارد
کس از خبری نیست ز سوز بکر ما	آری چه کنم آتش ماد و دوز ندارد
کدی چس می ندهد آن تیان تیج	مغذ و تمیید دار که موجود ندارد



خوبان شب و دشینه کین ساخته بودند	ما را بکمند مو پس انداخته بودند
نقد دل ما جمله ببردند اگر چه	از ابروی خود بازی کج ساخته بودند
طالع شدن بر تخت که حسن و شان	چتر سیه از طره بر افراخت بودند
که عارضشان غارت جان کرد که زلف	یک روم و حبش هر دو بهم ساخته بودند
عشاق هم از روز ازل عشق کزیند	کین کار بدان طایفه انداخته بودند
بشناخت پدر یوسف خود را بجای	اخوان بنظر دیده و شناخته بودند
نما آخر شب فاخته می گفت که گوگو	یاران همه شب سدم آن فاخته بودند

ای محتسب آن چنگ می سوزی و بر لب	آخر نه که با سخت کان ساخته بود
نما صبح پس هم نرد از زمانه تابان	کز غمزه همه تیر بلا سخت بود

ایضا

مه و مهر از تو فال می گیرند	نسخه زان خط و حال می گیرند
صفت حسن را سخن سازان	سر یک از تو شمال می گیرند
درین فتنه و ظرتی فریب	چشم و زلف تو دال می گیرند
مفتیان طریقت عیشت	تو به گردن ضلال می گیرند
عصمت از حال عاشقان ^{مطلب}	عشق و عصمت محال می گیرند
شاخ و برگ حجت و محنت	مرد و راکب نهال می گیرند
حسن آراب روی رفت چه شد	خون صوفی حلال می گیرند

ایضا

چو مهر رویان بمعنی آفتابند	چرا بر زخم مسکین تابند
نیم عاشقان آفتاب گرفت	اگر چه خود چو غنچه در تقابند
همه تن روح صدف از لطافت	اگر در کارگاه خاک و آبد

نیانیدار پس از غری پمانید	همه چون عمر در رفیق شتابند
پایندای نیم شادمانی	که پی تو عاشقان اندر عذابند
برآمد از انفی بسته کله سج	منوز آن ز کسان در عین خوانند
یکمی زان لعل نوشین مهر شکی	که اهل شهر از آن مست شرابند
ندانم حال زندان چیست زان	که باری صوفیان مست و خرابند
تو خوش خفنی حسن بر تو چه و آ...	اگر بی لذت آن لذت نیابند

ایضا

شخص تو از لطافت غنچه سرشته اند	سروی چو تو بوجه عالم نشسته اند
عنا بهای تو که دشنام و گاه بو پس	شیرین و خوش ترش مثل همچو شسته اند
خط تو بر لب تو فسونیست بر شکر	یا ذکر شهیدین شفای نوشنده اند
ز لیفین کرد عارض خوبت بر آمدن	کویسی که چون دو دیو قیب فرشته اند
خورشید آن صباح حقیقت تو بوده	چکل سج کاندرو کل آدم سرشته اند
نما قهقه من و تو در آفاق نشر شد	یاران حدیث لیلی و مجنون برشته اند
در سخن بصره تری صرف کن حسن	کین رشته توانی بار یک رشته اند

دردی که درود و آنکس	جز در دل مبتلا نکند
وصلت بدعا چه کوزه خاتم	چون نام تو در دعا نکند
مستانه نینم سر بر پایت	در طاعت ماریا نکند
عشق آمد و رخت عقل برت	یک شهرد و پادشاه نکند
جان چیست چو مایکاشتم	بیگانه میان ما نکند
با تو غم اهل سبت شون	یک قافیه در دو جا نکند
جای تو در ای و منم و	انجا حسن علا نکند

اینکه

دل خون کرد و لدارم چنین دلداری	بصدم میکند خوارم چنین غمخواری
درین اندوه که عزم مرا جان دادن	طریق صبری و زرم ولی دشواری
رفیقان چاره کارم همی سازنداره	ولی بخت من چاره نامسواری
سک کویت اگر خصمی نمود اهل حصو	با سمر کنش با را که با مایاری
ندید این چشم من بگرد زور عشقش	ز شادای خیالت غم شب پداری
دل بر بستر عشقت پا دو صل و انغم	کهی زنده ست و کمرده چنین پاری

حسن را حال در هم شد طبیعت ترک مردم	علاج تو چه کار آید که زخم کاری دارد
------------------------------------	-------------------------------------

اینکه

اوصاف تو در زبان نکند	اسرار تو در بیان نکند
سودای لب تو چون توان پخت	کان لقمه درین دهان نکند
گر نسبت کل کنم بر دست	کل در همه بوی پستان نکند
در وصف رخت کنم بجز	نور شید در آسمان نکند
جان پیش کشم چو تو در آبی	در خلوت دوست جان نکند
عشق تو درون جان درویش	ملکیست که در جهان نکند
با تو چو کی شدم حسن کفایت	با اهل درین میان نکند

اینکه

انوار تو در ظنر نکند	اشار تو در خبر نکند
عشق چو تو خوری ای پریمی	در حوصله بشر نکند
راه تون مجرد است	با مرغ تو بال و پر نکند
کفستی ز در در سخن کوی	انجا سخن در کز نکند

کوی تو مقام زیر پایست	انجاسه و نواج سپر نکیند
خاک در تو چه چشم داریم	کان پر مه درین بصر نکیند
من نبیند حسن چه کوی تویم	حرانی که بر کفست و کوی نکیند

اینکه

خطی که مشک بر مر جان نوشتند	مجت نامه بر جان نوشتند
مر خود در در جان شد خیدر فی	که بر کرد لب جانان نوشتند
گرام الکاتبین آن حرف دید	حساب خود بهشتندان نوشتند
چه خوش عید است او گلش قید	هلالی بر مه نابان نوشتند
از آن خط کشته شتم ای دنیا	مگر بر خون من تا وان نوشتند
مگر هم ترک من وجهی نمود	بر است کفر بر ایمان نوشتند
بتما زاد ازل بود دست ضعی	حسن را بنده ایشان نوشتند

اینکه

آنان که ز تو در کلام باشند بداند	قدر تو ندانند مباد اگر بداند
کر جان و خود در قدمت خاک نسازد	ای خاک بر آن قوم که پس بچرخد

عشاق تو با آنکه بخت برود کنیشان	هم با تو یکی اند چنین مستخندان
بیدار تو در دفتر انصاف نوشتند	انصاف نه ای جان که چه صد معتقدان
قبله نکر گفتند مگر روی تو آری	سر طایفه درند سبب خود مجتهدان
کر با تو بر آند مه و مهر چه پاکست	تو صاحب حسنی همه صاحب حسندان
کر بنده حسن عشقی تو و زید عجب نیست	بلبل نفسان شیفته سرو قدانند

اینکه

بهنه سر بر کرده و مرغان بکل پوستانند	مطربان چون فارغ و مستان چو آستانند
باغبانان ببلبلان را از گل و گلزار و شاخ	زود مگسل آنکه بعد از دیر ما پوستانند
جان من از خستنی احوال در ویشان منج	چون لبست خرمای ایشان نایاقت خندانند
من صلاح فر به چون و زرم که ز کمان غمت	هم با اول حمله صفت تو به را بکشانند
ایمن آباد است ما را عشقت از آن رفی	ما میان بحرین که زشت طفلان خندانند
سر زمان می گویم بر دیگران دکن پسته	یعلم الله من بنستم و دیگران بر پستانند
ای حسن از خود برون رود دیگر از پای بوس	مادرین رشته که ز قاریم ایشان نشاند

اینکه

سر زلف تو که کشاده شود	کارها سپر بر کشته شود
زلفش از مشک و مشکش از خوشبو	سم بخون جگر کشاده شود
روی من دید و خنده کرد	تنه کی بر زر کشاده شود
دل شکم ز خنده اش کن یاد	دل بلبل و کبک کشته شود
در دولت گرفته باش من	تو چه دانی مگر کشته شود

اینجا

یار در انجمن نمیکنند	نام او در دهن نمیکنند
نابخون من اسپین برزد	بنده در سپهر من نمیکنند
سر کراش پس او بمیرانید	او خود اندر کفن نمیکنند
نارخس را به کل صفت کردم	کل میان چمن نمیکنند
دندش بگنجه کردم و صفت	غنچه در خوشی من نمیکنند
بلکه سچست آن دبان زریا	بیج در هضم من نمیکنند
حسن او بی حدت و اوصاف	در ضمیر پس من نمیکنند

اینجا

سر که در شوره بلا خسپد	بر که از چون تویی جدا خسپد
خال تو بر رخ چه بگی زند	طفل نزدیک چه چو خسپد
سر و پشت قدم نیار دزد	کو بیاکش ز باد پا خسپد
دل ز کیسوی تو بر کیستم	چند در سپایه بلا خسپد
عاقبت را چه کونه دارم	سر که در کام از دها خسپد
گیرم از بند زلف تو بچم	چشم بد مست تو بچسپد
بخر بخواهت جن نپندید	انگه از دهنم تو خسپد

اینجا

باز فضل بهار می آید	بمه اسباب کار می آید
بوستان باد مشک می آید	که صبا مشکبار می آید
منع بانگ جرس کند آری	کاروان بجزار می آید
کل اگر از پادکی پس ماند	سر و باری سپوار می آید
شاخ کل برک کرد در پهنی	شادای آنکه یار می آید
یار باد و در باش یاز شو	که چو شان بر یار می آید

حسن از یاد دوست خوش کن
عمر بی او چه کار می آید



خوبی و ترا و فانی باش	در تیره دست صفا نباش
سلطان تبار عصری اموز	در عهد تبار و فانی باش
چشمت بگرم بدو آری	ترک از ترکی جدا باش
طغنی زده کله چپ آرم	کز تیغ زنی خطا نباش
کام چو منی روانگرد	از خوی تو این روان باش
عقلم شد و عشوه ندای	پیکانه چو آشنای باش
ناکس مشتم کسانا	باشد چسپن علا نباش



روی که تراست مه ندارد	نقصان به تو هیچ ندارد
این گو کلبه که هم تو داری	خورشید داشت ندارد
نشه که خود از تو چشم	جز چشم تو نخواه که ندارد
جان در دل تو ماند جانان	و الله که چسپن وله ندارد

دل چاره که محبت تست	پچاره جز این کینه ندارد
زلفت که نهر جان کنه داشت	سرکز یک دل کنه ندارد
کرماند چسپن پناه او شو	کوچه در تو پنهان ندارد



عالم چو تو سپی در کرد	سر و سینه تو نمازه ترند
خوبان تو کوش و تبار تو نبی	کین ملک کسی در ندارد
دریای ملا خست روی	خورشید بدان گذرند
چشم تو خواب کرده و شرم	یا هست بد و خیر ندارد
عاشق که ز در شما پروان	پسرون ز در تو در ندارد
فناکی کو بی که رخت بردار	پهوده ملوک بزر ندارد
در مان دل چسپن بفرمای	نادر و تو در جگر ندارد



دل به بند زلف تو در میرود	اتشی بر بار عنبر میرود
دل همه زلف تو عنبر بوی بافت	سم بدان بوی صنم در میرود

پای صبر من فرود شد لاجرم	پایه پایه عشق بر تیر می رود
حسن پانزده دو چندان کرده	کار تو امسال بهت می رود
از نم چشم و تفت سینه پند	هر نفس آب و آذر می رود

ایضا

الوداع ای دل که دلبر می رود	روح بخش و روح پرور می رود
ماه سان منزل منزل ره گرفت	خور صفت کشور بکشور می رود
در پیشم سبک بی بستم ام	اوزم من سپکتر می رود
گفتم باب سخن بکشا برو	نی سخن در باب دیگر می رود
که چو ز گویم سخن هم روی نیست	چون سخن امروز در ز می رود
دل شد و صبرست پا اندر کجا	رو که سلطان رفت و لشکر می رود
در حسن پند کرد چسپن وفا	دل نه و دنبال لب می رود

ایضا

النشاط ای دل که دلبر می رسد	ماه اندک سال من در می رسد
بخت میخواندم ز روی دوست	بخت پین ناخوانده بر روی رسد

خود می گویم بنامیند و چو کل	گر نگو رفت او کم نور می رسد
ای حسن بی وقت تو به سگنی	تو به بشکن وقت سان می رسد
مست سانه کلاه باغ عشق	کلاه ز کین کن که لشکر می رسد

ایضا

فصل نور ز دست و نور می رسد	غنچه خوشتر من در می رسد
مرغ بر بایست حالی میوه را	و آنکه از مر شاخ بر سپ می رسد
بید از آنست هر ساعت خواب	در صف کلزار صفد می رسد
باد شد ست این بی اندر روی کل	ابر خود بر آب دیگر می رسد
ابر از قوس قزح دارد کمان	لاجرم بر پیش قوی تر می رسد
فنا که ملک غنچه شد ملک بهار	در خوانش بی عد در می رسد

ایضا

وقت آن آمد که کل پرون شود	کونه کلزار دیگر کون شود
باد بر خیزد به بوی بهر تنه	بهره از راه چمن یکسون شود
کوه از لاله علم بر پای کرد	لشکر کل هم کون پرون شود

اگر چون بوفال کشت از عهد باغ	باغ شکفت اگر بخون شود
شاخ می داند که کل خواهد شد	خوشت کج میکند ناخون شود
باده و ده زان پیش که دوری	غنچه را ناکه در روز خون شود
اگر حسن را بر کشتی چون ایاز	کار او کردان تراز کردون شود

اینکه

دره او دره از دل من کش	مرغ جان از دشمن میکشد
کفته چندین دم از شو قمرن	چون کنیم جان اول من میکشد
بنده کویت ما من خود ساخته	برخت ایماز ابر ما من میکشد
نمر که خورشید زخمت دید ای صتم	دیخ سبحه چون بر من میکشد
چون حسن را از تو امید می نماند	پای نو میدی بدامن می کش

اینکه

کز زلفت بندی از هم بکشد	بند بند عاشقی از هم بکشد
زلف و لب تو یار بکشد	ز آنکه صد دل زیر نغمه بکشد
عقل بکشد از غم شقیلی	سر که نام محکم ز محکم بکشد

کر نه پوندی تو با من هفت	هفت پوند من از هم بکشد
مر حسن را بر زهر خود بارده	نما به بچهار راز و عالم بکشد

اینکه

یار از جسم برم جدا میدید	کار خوبه را رو ای میدید
زلف بر رخ راست کوی پورا	بافزشته آشنای می دید
قد چون نیشکر شش آسمان	روز تو شیرین قیامی میدید
شوقش از رخ و سیم سر شک	مقلنا ز ایا دشامی میدید
خط کشد او عاقبت جانها	دعوی آرزو دل کو ای می دید
نما بد و پوست چهاره حسن	از دل و دیش چو ای می دید

اینکه

سر که از زیاد تو پستی بود	نقل او ترک همه پستی بود
سر که با تو راست شد از خود بر	راست است این راستی پستی بود
چشم من در پات میغلظد لبی	آب را میل از سوی پستی بود
چشم تو بر حال من تر شد چه	گریه مستان هم از پستی بود

گر حسن افلاس میوزد مرغ
مایه عاشق توی دست پی بود



مراز غایب من یک خبر که می آرد
دو دیده در قدم اوست سر که می آرد
چو من نشانه شد اندر سفر مسلمانان
نشانی از من در سفر که می آرد
حدیث یوسف و یعقوب مختصر کردم
ز غایت بر فقی خبیر که می آرد
شب سیاه پوشید راه بر قاصد
پام صبح مرغ سخن که می آرد
کبوتری ز دل آرام میرسد اینک
ولی ندانم تا نامه بر که می آرد
حسن که پیرست از فراق میگوید
مراز غایب من یک خبر که می آرد



غمت بقصد من ناتوان چه می آید
سم از تو شکر توان گفت آنچه می آید
کیشد خواهم هر سپر کشتی که خواهی کرد
زمین پر سپد کز آسمان چه می آید
کمی بر دل من می کشد گمان چشمت
بدان که بر دل من آزمان چه می آید
مگر که در قدمت خواهد او شاد گم
و گرنه از سپر دیده روان چه می آید
مراز غایب من یک خبر که می آید
بگو نصیب من زان میان چه می آید

ولی چون شک تو داری لیک حیرانم
که بر تو سر سخن من کران چه می آید

قبول کن سخنان چه که مقبولست
نه آشنان که تو خواهی چنان چه می آید



نیستی از زلف تو نمانی جنبه
رک حیات در اعضای مانمی جنبه
بخند و از دم مردم درین شکستی
که کل نمی شکفتی ناصب مانمی جنبه
نمراز و عشق کج داده زلف نپاست
منور سلسله ایش از وفایمانی جنبه
پاکشاییت افتاد ام درین غوغا
تو دست گیر مرا دست و پانمی جنبه
حکیم چند نصیحت کنی دل ما را
مکن کز آب تو این آسایمانی جنبه
سوار کج کلام را نظاره کن ز چرخ
سمی دو اند و بند قبانمی جنبه
ز می حسن که اگر تیغ بر پسرش راند
چو کوه وقت تحمل ز جانمی جنبه



ماه من کز مهر دل اول نوازی میکند
خال او منند دست آماز کمازی میکند
غمزه خوزیرا و باز چو چشم و دست
ترک و آنکه مست و بام تیغ باز میکند
در کمر کاش چو که که سپرد کیست
نما چه دست آنکه آنجا ما درازی میکند

میکند جان پیشکش در بندگی او تمام	گر بر نمی بوسد ام بنده نوازی میکند
یک نیم طره اش آن نازده ترا صد بها	چون صبا هر سال بر کل رک سازد میکند
ترک من غازیست اما بس مسلمان کشاد	انچه کافر را نشاید کرد غازی میکند
گر حسن در پاش می افتد زمانی چونین	آسمان سیرت همه جاسر فرازی میکند

ایضا

پشتر آبی ماه من پیش که ماه دی رسد	دور مدار منی من راحت من زمی رسد
زان می لاله کون کز و کل شکفتن زمان	فصل بهار تازه کن پیش که ماه دی رسد
غوه رویت ای صنم که چه بجن نشد	غوه مشوکم کیم کنون فرش زمان طی رسد
خون مرا جوی مرزای کل نورسیده بان	خون قرابه خورد می تا ز کل تو خوی رسد
خیر ز روی یکدی خوش لبی با رسان	چون ز سپرده ده دله نا خوشی ز پی رسد
راز سپهر بر بخوان روز کپسده رفت رو	جام سه مرده ده مرا عمر دوباره کی رسد
چشم حسن سفید شد ار چه ز اخطار تو	بو که ز چون تو یوسفی بوی و فابیه کی رسد

ایضا

دل پیشکش کرده جان در پیش جان کی	مرغ سلامت رو چون پیش سلیمان کی رسد
---------------------------------	------------------------------------

او بی من و من بی کسم وز بی کسان مطلقم	انجا رسم نمی کی رسم مفسس سلطان کی رسد
سینه جگر انا ب زو بر راه چشم خوبان	جان خانه چشم آب ز کان ماه همان کی رسد
خورشید کوی سی من منیر چو کانی شدن	ابر آب در میدان زوده نانا و میلدن کی رسد
کمانی حسن رو دل نه در تک نام دل بجز	بز نام خوبان دل من نه نایز ایشان کی رسد

ایضا

حال من یار نکو روی نکو میس اند	دل از و نا چپ بلا دید همومی داند
تو پندار که دلبر ز دولت اگر نیست	هر که چو کان بزند حالت کومی داند
اهل دل صورت معشوق سپهری فلند	پیر پر امن فرزند به بومی داند
قیمت آب حیات و نیش از ما پرس	تشنه بادیه قدر لب جو میس اند
مصلحت نیست که پنجم دمیای خواجیم	هر کسی مصلحت خویش نکو میس اند
در دل پیش دلارام چه کوی چینی	ای حسن خواه بگو خواه مگو می داند

ایضا

سرگز خیری یا بزم کان کم شدن بازا	از آمدنش غم رفت آن رفته فرا زاد
در معرکه بجزم امید که گوید کس	آن غازی قلب اشکن بر مگر بنا زاد

ای کرده سفرز اول در رفتن کل زنی	بازای کنون کاخ آن فافله باز آمد
یک نامه فرستادم شوق و دوزخ بی	مضمونش عجز است غلوشش نازکید
در آرزوی رویت روزی دو افزون شد	فنا عیب نفرمایی کر نامه در از آمد
خورشید زخشاکی از چشم حسن غایب	زان سوز چو شمع اشکم بر شب بگر از آمد
ایضا	
عشاق بی دلت را پستی بیان بنام	باتو بیان چه حاجت کرد در جهان بنام
نه از ارم سیدی یا از ریاض ان	بویی که از تو آمد در کلستان نباشد
طو پست قامت تو کوثر لب تونی نی	کوثر سخن نکوید طوبی روان نباشد
کشم لبی بمن ده دندان نمودی آری	حلاوائی خوب رویان بی پستخوان نباشد
وادی مانت عشق از جان قبول کردم	باری که از تو آید مرگز کران نباشد
گفتی من جدا شو یا پسر بنه درین	ای من پسر تو کردم این باشد آن نباشد
در عشق تو حسن را اندیشه نیست از جان	پروانه را در آتش پروای جان نباشد
ایضا	
دوش بگویت گذری دفنا	بی خطری را خطری از فنا

۱۰۵

بر بام شود کوشه ابرو بنام	روزه داران غمت مشطر ماه نو
رفتن با و صبا آمدن کل چه کنم	من ترا دهم از اینها بسی آید و رونو
کی شود پستی عشقی از سر عشاق برون	که چسبند وارم پناه عشقت کردند
ایضا	
بتان کز زلف مشکینم آم کرد	جهانی زیر هر سه مو و ام کرد
بنقوی نام یکو برده بوم	بگور رویان مراد نام کرد
پیشنی گشت صحنه از نور	مگر ایشان گذر بر بام کرد
من از اخلاص سخن اندم دعا	از آنم ختم بردش نام کرد
غم نوشین لبان از کشتگان پرس	که در یامای خون آشام کرد
ملایک دیگر اند طعن انسان	بر آوردند لیسک جام کرد
حسن را جامه جان چاک از آن	که در دور دوش اندر جام کردند
ایضا	
دوش کان ماه بهنگام سحر خاسته بود	سحر از روی چو خورشید خود آراسته بود
ماه من عید تباست مبارک باد	عید من کز جهت روزه سحر خاسته بود

مه چو در چاره شب از رخ او تافته شد	در شب پانجن دیدم قدری کای بود
جز دم شکر در دم نزنند بن پس	که بچیدن شب از اینسان سحری خواسته بود



ای سحر آن نفس سحرهای تو چه شد	صبح اگر راه غلط کرد صفای تو چه شد
شب بدین گو که آمد همه آفاق گرفت	آنچنان خنجر آفاق کشای تو چه شد
پرده عیش مراد دست سحر که نتوانست	لغزای مرغ سحر خیز نوای تو چه شد
اگر آواز دهل پست شد از کوفلی	ای فرد پس آن همه آواز نوای تو چه شد
دست چرخ از بگستند که تیاره	آفتابی تو چه پایسی و پای تو چه شد
من سم از تیره شب خویش علی الله زمان	ای مؤذن تو کجای علای تو چه شد
گیرم امشب همه درهای فلک دستند	ای حسن جنبش منفتح دعای تو چه شد



برفتی و که می گوید که رفت باز می آید	مراباری بکوش دل زمین آواز می آید
در آس چشم من جاسیت که روزم از دست	شب آخر سر که می باشد بخانه باز می آید
مر عشق از تو می خیزد که این گریه می آید	که شاید جوش این طوفان که از آغاز می آید

سحر کایان کل اندر باغ می چنبد و می کنیم	ازین جانب نیم لب طنازمی آید
شب اندر خواب هم بر حکم عادت شوئی	خو امان چشم خواب آلودست نازی آید



باغ را خوبی چو از سر تازه شد	خط تو چون سبزه تر تازه شد
سایه قدرت بختان فنا د	رونق سرو و سنبله بر تازه شد
بوی کیسویت ببطاران پید	روزگار مشک و غیر تازه شد
روی تست آن چون گل از خوشی	یا بهشتی ز آب کوشه تازه شد
خط دیگر نازه کردی کرد لب	جان خلفی بار دیگر نازه شد
زلف جان آویز بستی کرد لب	زندگانی من از پسر نازه شد
مر حسن برادر دل از عشق	ریش کنن بار دیگر نازه شد



امر در صبح ماهی مبارک و میده بود	کان شوخ را بر دلشدگان دل کشیده بود
آن سرو بود یا کل با باغ نوحه	یا قطره زار بهاری چکیده بود
خالش بزیر چشم چو پند و مره	میزد که در حمایت ترکان خردید بود

لبهای او نشانه خونهای نازده داشت	زلفین را چه کوی پسر ما برین بود
مه را طلوع کرد چو صبح از جنت	بختم خود این سعادت در خواب دید
من خاسته ز خواب و تم بر آمدن	نوگشت این مثل که ما پنجار سیده بود
القصه در شمایل خویش حسن دید	مرقصه که لطافت خوبان شنیده بود

اینجا

مستی که می بر یاد لب یار در شد	در اع پیستی ازین آلوده بر کشد
فسقی که توبه باشد پایان کار	بهر ز طاعتی که زیندار پر کشد
من خاک آن کسم که نهد بر بخت جام	بر جسم ساقیان قدم عفو در کشد
جور جهان مکش قبح عشقش از انگ	عشقت ازین جهان بیهانی در کشد
منکر تیغ عشق که سینه شاخ شاخ	آن شاخ کل بود که پسر اندر پر کشد
ای شهسوار پس در آنکه چشم	بهر شار نعل تو لعل و کمر کشد
کو نعل رخش تو که پس هر دو پاغ	در آتش دل افکند و بر جگر کشد

اینجا

دلم قبله عین روی تو دوا	اگر بگذاریش رو در کاره
-------------------------	------------------------

روا می داری آه سپهر نازکم	چه از آسمان تشنه بشمارد
رسولت را بجان کردنم	اگر پیغام پنجب کندارد
اگر حاکم کسی سپهر چه کوی	دلی داد دست و جانی می سپارد
مرا اندازد عشق تبتانیت	سکی پشانی شیران چه خار د
ز سبختی تو تو غم مرد پشست	که بی تو زندگی لطف ندارد
مگر طالع شوی کیش چو کامی	حسن مرشب ستاره می شمارد

اینجا

خوامان در رسید آن سرو آزاد	ز سر آو بخت زلفی چو شمشاد
نشاند خال بر رخساره جود	نشانی از جبهش داده بفرهاد
ندانم پا پری بود دست با جور	بدین خوبی بنود دست که در یاد
به چنین نمانس بر دند از آن روی	ز شاگردان نخل مایه استاد
سر اندر کلبه ام در کرد یار	که دادش از فراموشی که در کاین باد
به بستر بودم در خوابتین	که شوری ز آن لب شیرین افشاد
حسن دست از غم شیرین کوشان	مزن بر پای خود تیش چو زلفان

عین چون پار روز ما خوش بود	باده در دست و یار در گنج بود
شب آن روز را چه شرح دهم	بر و ازین روز باشی خوش بود
چرخ بزدم آمد ما می بخت	نقش پروین در آن میان ^{شش بود}
شیشه صاف و اندر و لعل	آب کو بی علف آنش بود
ساز ما دل بزخمه خوش کرده	چو کمانچه که در کشاکش بود
دو پستان را برای یکدیگر	شره جاروب و دیده ^{مهر بود}
سک آن آستان حسن بود	گر چه سگ بود آدمی ^{ش بود}

اینکه

سایق می ده که ابری خاست از خاورد ^{سندید}	بید را سر نه شد صدرک راجا در ^{سندید}
اگر چون چشم ز انجا بهر یوسف ^{شاد بار}	ژاله چون دیده یعقوب ^{سندید}
که نه شمرست این نکه کن در بنفشه ^{و یا}	چست دست آن بود دوروی ^{سندید}
بید لزان از شمال آنکه چو اصحاب ^{الشمال}	یا سمین مانند اصحاب ^{یمین}
می از آن جام بلورین ده مگر ^{می}	نغم می آید شراب لعل ^{راست}
راحت از افسه دکان کم جو که ^{ماید}	جامه مدسیه خاصه ^{براست}

مجلس آزادگان می چشم از انبای ^{عصر}	کاغذی دادند بر دستم ^{ز سر}
عکس بوی غار را کشم که آن ^{پرده}	گفت مهمانی عزیز آمد که ^{کردم}
ای حسن اغیار را سر کن ^{بناشد}	راستست این زاغ را ^{سر}

اینکه

کر سپرد من از خانه بچار ^{برون}	کل در همه پستانهای ^{خار}
از غمزه او تیری بنشست ^{مرا}	آن تیر که پیکانش ^ش
ستم سگ کوفی و آنکه ^{چسبم}	کونم قدم ^{شیران}
نما محرم غار من ^{ترباک}	هم غار خوشت ^{ارچه}
در خانقاهی کافه ذکر ^{لب}	از جسد ^{میر}
جانست درین سینه مشغول ^{سپار}	روزی که بخوانند ^ش
سر گرم روی کوشد ^{در راه}	سرشته ^{تپش}
در شوق سزافش ^{از اهل}	اندر ^{مهر}
کو دوست که بردارد ^{از نفس}	باشد که ^{ازین}

اینکه

روی چو صبح تو بزور مستم می خندد	لب شیرین تو بر شک شکر می خندد
یار کاسی که تبسم کنان دانی پست	صیح یا قوت که بر لعل و کمر می خندد
لب لعل تو بدان لطف مطر او کوی	برک لاله ست که بر غنچه تر می خندد
روی خندان تو دیدت مگر کل در پست	کامچیان خوشن هم اولزهر می خندد
سرافلاک بنظاره و ندانست	کین چه پر نیست که بر شمس و قمر می خندد
یومی زمانی که تو در روی حسن خنده زدی	خلق کنندند که از شادانی ارمی خندد

اینکه

منم از دوست جدا مانده بود اولاد	این چه روز است که دشمن بچین روز مباد
وقت آنست که آبی کشم و رویا	وه که نه طاقت آست و نه زور فریاد
کشتی آن یار همه عمر کجی کردت یار	می پندیشم و الله که نمی آید یار
دل شیرین نخوردیم خوبی غصه اگر	جان شیرین و بد اندر غم شیرین فریاد
نامرادی چنان بردل خود خوش کردم	اگر او را ز من دلشک اینست مراد
چشم او عین ملاکشت و مرا او کرد	سم ازین چشم رسیدست که چشم ساد
حق بپستم بوجار در غم در غم او	غم او سدم جانست برون توان

دا چون خواهم از آن شاه که دور است	پست کرد دست چو دیوار دل من دروا
حسن رخون دل از دین قناریت	دل بقدر خندان چه توان کردت

اینکه

یاد تو جمعیت جان پریشان پس بود	در تو داروی هستی سینه ریشان پس بود
چشم من ناطق بر بنظوری منور کرده اند	تو تینای کرک کرد راه میشان پس بود
سنبله بهره می سای و پس بنل زمین	زیور خوبان همان خوبی ایشان پس بود
کفیتم چون زلف من بر سوی می افند	گر غنابی میکنی این یک پریشان پس بود
تا حسن معشوق خویش خواند از خویشان	عشق خویشا و نداشتد چون خویشان پس بود

اینکه

دو شرح جانان ناچسب با جان من مسازد	هر چه در این سپهر نیاز اندر سر او ناز بود
کردم آنک ش ناک خاک راه او شوم	این رسی بر اصل و این آنک هم بر بار بود
شاه را دیدم دعا کردم حاجت یافتم	پاسان خفته و در پای حجت باز بود
لعل میگویش مرا ز طعنه چون شکست	ای عقی الله می نخورده این چه دست انداز بود
در غم معنی حسن را شیوه نور عین عشق	باده از خانه پستی که در شیراز بود

دوشستم بر کیسوی آن ماه رسید	هر چه دل خواسته بود دست بدخواه رسید
سالها دل شب کیسوش طلب کرد دنیا	این شب تیره ام آخر بحر گاه رسید
چشم نار یک من از طلعت او روشن شد	دیده از پرتو آن روی بدخواه رسید
یک سحر آه ز دم از سپر نومیدی خود	این همه دولت امیدم از آن آه رسید
مور میکن موسی داشت که در کعبه	دست در پائی گبو تر زد و ناکاه رسید
خواستم که برسد مہنت غیر بی بسم	آنچه میخواستم المنہ اللہ رسید
حسن ام و ز سر اندر قدم پیش آورد	جناب ایدق مقبل که بدان شاه رسید



ما قصه نوشتیم سلطان که رساند	جان ساخت که دیم بجایان که رساند
مرغان غم بریم اسیر قفس بر	مار از قفس باز به بتان که رساند
حال من پس کین بدلار ام که گوید	در دول موری به سیلیمان که رساند
بوی سر آن زلف بدین کلبه که آورد	پراسن یوسف سوی کنگان که رساند
کیرم چو سکندر بهم جار سد دست	پایم به بر چشمه حیوان که رساند
کشی چو حال دل خویش نکوی	من خود کنم آغاز به پایان که رساند

جان میطلبد یار و حسن منظر آنک	این مژده جان بخش بجایان که رساند
-------------------------------	----------------------------------



مر اسوای کل از روی یار یاد د	نسیم صبح زلف نکار یاد د
بتم ز روی بر انداخت پرده نیست کی	که بلبلانرا از نو بجزار یاد د
بیک نظاره از وقتانم کرازه	که ذکر بوسه کند یا کینا یاد د
بر اوج منظرشان فاخته نگو پست	گرش بناله ازین دو پست یاد د
سک درش ز درم سالها چه باشد که	شبی در آید وان روز کار یاد د
کجاست مطرب پارینه ناهر فیاض	سر و گوید و آیام پار یاد د
حسن کبوتر غلی خوش مگر که خوش خوانی	بدین بهانه ترا پیش یار یاد د



سر دل که در حمایت آن دل بارود	کارش هم موافق کام و سوارود
دلہای عاشقان همه همراه دلبر پ	خوش لشکری که در سپه پادشارود
خوش وقت آنکه صدمی یار بر درش	خندان چو کل در آید و خوش چون صبارود
قاصد تو باز کرد که امکان ندارد آنک	پیغام ما بدان حرم کبر یارود

خوام که دست بوسم و در پایشان قدم	ترسم که جان میاز این دست و پا رود
ای مردم دو دین یکی کرد و ما برای	باشد که کرد راه تو در چشم ما رود
داری تو زخم تیغ روان ما شکر خون	روزی میان ما و تو این ما جوارود
باران رحمت تو ما در دعای تو	رحمت بر آن زبان که بر دایره عارود
گفتی هیچ بر ما جای خست	اوج سرد تو جای ندارد کجا رود



کسی دل بچو تو شوخ خود مراد ده	مراد خویش چو امید من بر باد ده
چو تو نهال بهر خانه که بچ گرفت	بجای میوه بلای خانه زاد ده
بنه ز خاک در خویش بر سرم کلهی	که آن کله خبیر از تاج کیقباد ده
چو خون وصل کشی سوی من اشارت کن	که لقمه بغیر سپان نام مراد ده
تو آنچنان نه که از بی کسانت آید	مر کسی نه که بر خاطر تو یاد ده
پهچ وقت نکر دید کعبتین حسین	چنانکه من امید را کشاد ده



تم چون شاخ گل بر بار می آمد نمی آید	نهال عشق کاند بر بار می آمد نمی آید
-------------------------------------	-------------------------------------

صبای که ز در دلدار چند نمی چندی	نیستی که ز دیار یار می آمد نمی آید
نشاط می که در می خواره می دیدم نمی پنم	سلام کل که از گلزار می آمد نمی آید
عقاب دست کاند کایه دل را میتهد	اگر چه پیش ازین سپار می آمد نمی آید
حسن کاری ندارد پیش یاران کم	که آن یاری که او را کار می آمد نمی آید



اگر گویم که شبهای فزونی دوست ما نابد	تم چون شمع هر شب تا سحر که در کد از آمد
سر زلفش که در اقصای بازار و سپیدم	دگر بارم کی اندیشه دور و در آزا
قبول خاطر عاشق بود سرچ از بختیار	پدیرای دل محمود سرچ آن از آیار
بجز دل از نپندم و گرانست تدیرم	بمحمد الله که تدیر پسندیده من از آمد
اجازت داده و شتم نامیانش را بپریم	طمع بسیار می کردم ولی برسیج ما نابد
جمال او تجلی کرد در صحن چمن کوی	که سزه در سجود اقصا و سپردانند
حسن در یوزه وصل تان کن کرد ز لهما	ینا ز می می کند بر تو سمانا نونیا نابد



از در جانم زلفت عشق ثانی او فنا	ز در او پستی با آفتابی او شاد
---------------------------------	-------------------------------

کوه با ساشاتی خواهمش در اوج حسن	کر چه با ما شاشاق اشلا بی اوست
کویش دل سویی می دار کویدنگت	انچنین معشوقه حاضر جوست ابر وقتا
خوش شود حال دل میکس من در دستم	صعوه پچاره در دست عقابی وقتا
عقل من افرایابی بود اندر دستم	رستمی کو بی که بر افرایابی وقتا
چشمش ارسوی دلم دید آن بنود از زرد	مست میغلطید ناکه بر خرابی وقتا
مرحمن را دل بزلف یار در سجد باز	کردن دیوانه اندر طنابی اوستا

اینکه

امشب از یاقوت جان قوت جان خواهم کشید	کو سر جان پیش لعل دستان خواهم کشید
بر طریقی بشکش عالی دل صد باره	پمخودید و امن اندر خون گشان خواهم کشید
من چه دارم جز متاع عجب زبانیان	آنچه دارم پیش یار مهربان خواهم کشید
مهربانان پیش جانان تخته سیم و زر کشند	من سر خود زیر پای مهربان خواهم کشید
خانه چشم مراناکه زنی ای رین آب	کین مسافر از بزم نگاه جان خواهم کشید
از مژه نوک قلم کرده سیاهی از چشم	با وجود عشق او خط بر جهان خواهم کشید
مرغ رویش ما دید او شمع را زدم کرد	شمع با باری بدست خود زبان خواهم کشید

از زمین ناکاه سپر بر آسمان خواهم کشید	کر مرگ کردن خود کرد خواه چون سپر
---------------------------------------	----------------------------------

اینکه

باز فصل گل رسید آن گلرخ ما کی رسید	سر و بالاسم کشید آن سر و بالائی رسید
سر کس از شاخ امید خویش بر ما خورد	اشطار میوه خود می کشم فکائی رسید
آرزو دارم که حلوائی خورم از لعل	او شکر را شک بستت حلوائی رسید
من کننا از موج اشک خویش می کزیم	یارب آن در کرانمایه به دریا کی رسید
کشتی ای قاصد که آن مرد فلان منزل	جائی او جانست آن کویم که آنجائی رسید
آن یکی می گفت فردا خواهد آمد تو صبح	خواب از چشمم بر فیت شب که فردا کی رسید
باز میکوید حسن یک مصرع از دوری	باز فصل گل رسید آن گلرخ ما کی رسید

اینکه

چشم تو کر چه می کشد عاشقی و ناز می کند	عاشق خسته سپهران عرض نیاز می کند
قبله عاشقان تویی مر که سجود بند	جز بر رخ تومی کند سهر نماز می کند
در نظر مو افغان راه زن لغت	خواجگه که از ره سوا غم حجاز می کند
مرغ دل شکست سگان باز گرفتار	باز مگر خوش آمدش صید که باز می کند

بر طپس بگشایم بگذر حال او بین	خاک شدست و چنان ذکر ایام میکند
دی حسن شکسته دل بنده خوشی خاندان	لطف نکر که آن شه بنده نوای میکند

ایضا

دوشینه چه شب بود که دلدار در آمد	کویی که سپیچ از در چهار در آمد
نار یک شبی داشتم و تیره چیا	ناگاه یکی شمع شکر بار در آمد
بس عاشق بی دل که پیک پر تو آن نور	جانش بر سپر پرده انوار در آمد
بس عابد زاهد که پیک جنبش آن لب	از خرقه برون رفت و به زنا در آمد
پار آنکه بد استاد درستان نقت	امسال به شاکردی خمار در آمد
یک خانه کز فم لبر کوی سلامت	غوغای غمش از در و دیوار در آمد
یک روز برون شد حسن از مجلسستان	دید آن لب میگون و در بار در آمد

ایضا

اکی مرکز از تو دلجویی نبود	دل چنان بر دی زن کوی نبود
من همه ساله سوخواه تو ام	زان طرف مرکز رضا جوی نبود
این بهیای تو ناکی خود مکز	نیکو اندر سپم نیکویی نبود

دوش کلان چندان بجا با کفتم	جانب من جز دعا کوی نبود
پهت میر بخد از خورت حسن	کین طریق خاص تو نوی نبود

ایضا

دوشن عکس عارضت قرص قمر تاب شد	بر سر بام کامدی روز تو آفتاب شد
دی ثناب می شدی کنت کوشش دیده دل	عمر عزیز من نکر مان که چه بر شتاب شد
با غم روی تو دلم خواست هوای می	لاجرم از هوا دلم بیدم اضطراب شد
وه که نمازد در دلم باز هوا ای در ک	بس که دلم ز بحر تو خون شد و خونم آید شد
ز کس مست در چمن دید بخواب چشم تو	وز بی چشم مست تو مست شد و خراب شد
وصل تو چشم از خدا شد بدعا و با	گفت حسن دعای شب مشرود که مستجاب شد

ایضا

باز جانم را غمی سخت او فتاد	خون دل با دیده یک آنخت او فتاد
چین امیتدم از نطع مراد	پهچورخ بر کوشه تخت او فتاد
صبر کم دل غایب و دلدار دو	بخت ما بنگر چه بد بخت او فتاد
چون شود عالم درین سیلاب غم	هم شتر غلطید و هم خرت او فتاد

ای چسب مروان بر شمشیرش
دل نه کین دانه سخت او قناد



خطی که ز روی یار من بر آمد
امید روز کار من بر آمد
ز ابرو دیدیم نیم خندان آب
که سپهره از بهار من بر آمد
نکارم نقش ایوان بهشت
و کز نقش از کار من بر آمد
هر ابا خط خوش بود کاری
بحمد الله که کار من بر آمد
اگر خاری بر پای فریتی
ز دست دوست خار من بر آمد
نزار امید بود دست از در او
بهمت بر نزار من بر آمد
حسن گوید که مقصود و عالم
بیک دیدار یار من بر آمد



هم یار بدست آمد هم کار فرام شد
المنه الله گوینم شد و آن هم شد
سلطان جالش را از خط و رخ بکین
هم ز تک بچنگ آمد هم روم مسلم شد
بکشاد لب شیرین شهری شباط آمد
نمود رخ ز کین خلقی خوش و خرم شد
یکچند ما از رویش میزد بهوس لاف
چون چند شبی بکشت آن لاف زدن کم شد

ای شانه سر موی مکن ز سر لافش
کز زخم زبان تو سپاس فرام شد

احسنت ز سی طالع زلف و رخ خوشها
یکین قاتل و اما کشت و آن قبله عالم

بهر دل و دین روزی می بود حسن عکین
دل و ابرو و بلند آن ناز آن همه بی غم شد



باز از خط تو حجت خوبی تمام شد
باز آن بلا که خاصه ما بود خام شد
تجلی که بر امید تو کشتیم خلک خورد
و یکی در سوای تو خنثی تمام شد
عقلم که زین ابلق آیام می بخش
آخر به ناز یاز عشقی تو رام شد
ای خواجه در محله تقوی دست بر که
در کوی عاشقی نتوان نیک نام شد
اگر نکفت ندیب عشاقی احلال
خونش حلال و عمر غریزش حرام شد
مجموعه غرنوی که نزارش علام بود
عشقتش عنان گرفت و علام علام شد
در عاشقی پیر چسب تا شوی تمام
نشیند که هر که پیر و تمام شد



خورشید بروی تو چه ماند
فرد و پس کوی تو چه ماند
خورشید بشام ز دروست
آن روی بروی تو چه ماند

هم بخسوف مست بندگ	آن بد بنگوی تو چه ماند
شب که چه که مست بر سر تان	آن نار بوی تو چه ماند
بوی گل اگر چه دوست دارم	آن بوی بر بوی تو چه ماند
ای کم شدن یوسف حسن تو	آن دوست بخوی تو چه ماند

ایضا

کشم مگر که کار بسامان شود شد	وز کرد های خویش شپان شود شد
کشم مگر زمانه غنایت کند مگر و	بخت ستیزه کار بفرمان شود شد
از بهر دوست آب زدم خانه چشم	شبه باد آن خیال که مهمان شود شد
بر عهد لب خسته جگر ناچار و	بر شاخ گل شسته که خندان شود شد
کردی که خیزد از در او نور دیدار	این دیده خاک شد که مکران شود شد
کردم مگر بیا که افسان امید	لعشخندان شکر افسان شود شد
اری بلند خاست پس از زورگان	حلقی در انتظار که باران شود شد
عمری حسن ملازم اصحاب بود	بسیار خواست تا که از ایشان شود شد

ایضا

و عدا کرد و نکارم بو فاسم بر سپ	عشق اگر در در سایند و واسم بر سپ
که بلبایی رسد از فرقت او باکی نیست	از وصالش سبب دفع بلا هم بر سپ
طوطیان از شکر شکام و دوا خون کردند	بلبلان از کلاشن برک و نوا هم بر سپ
طره یار چو کل ناله مشک از زان کرد	باش تا غافل باوص با هم بر سپ
تخته مرد و جبهان بر در او می آید	از من خسته پس لای و دعایم بر سپ
ز آفتاب رخ او جمله جهان گرفت	نور او را یکی نیست با هم بر سپ
بوی لاف خوش او رحمت عامت حسن	همه کس را چو رسیدت ترا هم بر سپ

ایضا

ز هر روی تو و نازه کل پستان انجمن باید	بخنده می نشانی کل کلفش انجمن باید
بیک جرمه ز جام خود و دو عالم زنده گان	خضر اکوی انیک آب حیوان انجمن باید
خیالت مهیمان آمد دلم پیش آمد و سپید	اگر دل بر دجان بخشید مهمان انجمن باید
بر روی کوی حسن از زلف چون چو کان	ز بهر شسوار می تو چو کان انجمن باید
خط خوب تو فرمانت بر ضبط و لهارا	خرد کان دید سر نهاده انجمن باید
دل من عالمی خوش داشت زلف تو چو پان	همه عالم بدست آورد سلطان انجمن باید

حسن را روی خوب تو سخن گویند
برای آنچنان لبیل کلستان انجمن باید



ز می سروش کشتار کشتار انجمن باید
دل بر دست باکی نیست در آنچنان خنم

مرکز آدمی دارد غم تو از همه عالم
سمن ساقی و مالله روی سوسن بودی برین

طلایک و ش بر ز خسار خوبت انگ ایگر کی
اگر چه باوه نایابست لیک جلیب شمشاد

دلم بروی سبک ز قمار ز قمار انجمن باید
ولی سختی نکه میدارد لدار آنچنین باید

غمت و برینه غمخوارست غمخوار انجمن باید
تعالی الله که انصافست کلزار آنچنین باید

پیمخو اندزد و می گفتند ز خسار آنچنین باید
از کشتار حسن مستند کشتار انجمن باید



صبا جنبید و وقت آمد که لبیل از چمن پرسید
بهارت و هوای خوشتر شاد وقت کساکین

دآمد فصل نوروز و من اندک کار خود پرسید
درین دوران بوقلمون غم نبفتی شاد پرسید

نه از سر از خود گویم که پس از حال من پرسید
نه دل داری چنان مشفق که از حال چمن پرسید

بنفشه با سمن شنید سمن از با سمن پرسید
یکی جوی روان جوید یکی آه چمن پرسید
نه کل از من درق خواهد نه مرغ از من پرسید
نه از سر از خود گویم که پس از حال من پرسید
نه دل داری چنان مشفق که از حال چمن پرسید

اگر آرام جان ماستی ما بیار آمد
دل سودایی ما را از می صفا بیار آمد

مرا چشمیت چون دریا و زقت دل بود
بر آید ز خت من سالم اگر دریا بیار آمد

تو را عاشقی شورید با معشوقی ما شد
خواه منتهاست بروی که بی غدا بیار آمد

پری روی بدست لطف کیره زلف
مگر زان پسله نخی دل شید بیار آمد

نیار آمد دل اندرتن اگر تو بگذری از من
محالست این که مرغ اندر نفس شهاب بیار آمد

بتان عهد غوغای می افکند عالم
تو سلطان و ارنج نجا اگر آن غوغا بیار آمد

حسن از آن لب شیرین مشرف کن شتاب
مگر این صوفی طامع بدان حساب بیار آمد



چه رویت این که وصف آن بوسم ما بخند
کمال پس او در حد فکر تها بخند

موافق نیست شیدا را همه نولیکان از بوش
بجز عشق من نه در دل شید انمی کند

دلم بسیار میخواهد که در زلف تو جانم
درین خوف و رجا موی شدت اما بکنند

بگفتم جان و دین و دل خدمت تو کردم کشتا
چاره ای چون پس از نامحرمان جان نمی کند

اساسی سکان کوئی و در یکد زنی میم
در آن دیساده دولت حدیث مانمی کند

همیشه خمیاسم بصحرائی فلک بودی
کنون ابنوه شد لشکر در آن صحرائی کند

حسن گفت کی از رویای سر خود بدین تنی
بدشت چون دسم دری که در دریا نمانی



مرا بدین رویت همه امید برآید
بیاد سر و بلندت نهال جان برآید

سواد چمن بکشایم همه جشن کف آرم
کرم علاقه زلفت نشانه ظفر آید

نغان شهر شادای برسمان رسد جان
چو از وصول کباب مبارکت خبر آید

چه خوش بود که مسافر بود بر بید منزل
شکاری چو تو نماند در خون خیمه آید

از آن لب چو نباتم نصیب که بدی و
اگر نبات شد آن لب دو باره جوهر آید

کسی روی تو پند پس از نظاره روی
خسی بود اگر او را بهشت در نظر آید

بوقت فال سپن راز تو در نظر آمد
شرد که کار دو عالم بر آفتابش بر آید



چون خوب تو آفتاب نباشد
چون لب نوشین تو شراب نباشد

چون بکستان روی تو روی گمشا
غنچه که باشد که در تقاب نباشد

دین آنرا که دید شام دور زلفت
ناحس رسته خراب نباشد

پیش تو از بس نوای عشرت شادی
نامه منطوم را جواب نباشد

لازم کوی تو ام تو روی چه پوشیده
ساکن فرد و پس از عذاب نباشد

یاد تباران چون کینم مهر تو بر لب
روزه آلوده را ثواب نباشد

چون حسنی را بسکله و شعبده شستن
کر چه توانی ولی صواب نباشد



تو هم عشق برین جان مبتلا چه کنی
بلاست این دل مسکین درین بلا چه کنی

تو را می نماند با من این دم نفسی
ولی که عاشق دلدار شد مرا چه کند

چنان خجسته و آسوده روزگار ما
بگر که عشق چه کرد و منور تا چه کند

رقیب و عنده بهرم کند چپ بوصول
میان خوف و رجایم ناخدا چه کند

و فاسمی طلبیدم زیار عظم کفایت
زسی مکاره در بی وفا و نفا چه کند

کرانی حسرت از نزد عشق کردم دور
ندیم تلخ سخن پیش ما پشاه چه کند

کفایت تو نکرد اندرین میان کاری
کنون صبور سخی باش ناخدا چه کند

حسن دعای تو که مستجاب نیست مرغ
زبان تو در کرد و دل در کرد چه کند



بشی نیم مرادی بچنگ می آید
خیال عمره خوبان بچنگ می آید

وگر بجز وصالش سستی برم رایی	نخت کام بکام نهنک می آید
اگر چه حقه پر کوسرست شیرین را	ولی نصیبه فرما و پشنگ می آید
مگر بچشم حیوان کینم جابه سفید	که آب دین ما سرخ زنگ می آید
قلم بصحبت مادر کشای زری جوی	اگر ز نام که ایانت ننگ می آید
بزرق چند دعای ملبذو کجی	بدر کین طرف آواز چنگ می آید
حسن تو مایه معرفت فراخ بکش	اگر چه صاب ارکان شک می آید



مه و صفت حسن ز تو پیش نماند	سرو از قدمت یک قدمی پیش نماند
چشم همه پو پسته بر ابروی تو پلیم	ماز مه نو یک شبه پیش نماند
اگر کج کر انمایه که سر کج نشینی	انگس که ترا در درویش نماند
از زخم تو ریشست سر اسر دل ریش	در ویشن کجیرند که دل ریش نماند
مزیز کیش تو مرا راحت نیست	قربان شود آن سر که بدین کیش نماند
کفکی چو امی بری از خویش و ز پند	آنرا که برست بر خویش نماند
طعنه زنی حال پریشان پس را	در عشق کسی عاقبت اندیش نماند

سرو من اگر طره شمشاد نبندد	کیستی کمر فتنه و سپدا و نبندد
فریاد کنم روزی از آن لعل کبریا	گردست اجل تهنه فریاد نبندد
سوداش نظیر بر دل آسوده نداد	چو بخت که دل در ده آباد نبندد
دی گنت میان پیش بخون تو بندم	امر و رخسان بست که جلا و نبندد
دل ز رنگ سرو دین چو دجله بکشاید	کر پرده بر آن روی چو بغدا و نبندد
دانم که نبندد در لطفی که کشا و بست	خود در مثلست این که چو کجا و نبندد
پشمت بحسن کوید خواب تو که است	خوابش بچنین جا و وی است نماند



باز این کل ترا چمن کیست که دان	و آن شمع دل از انچمن کیست که دان
خاتون سرا پرده غنچه ست کل آری	او کل رخ و غنچه در من کیست که دان
طوبی همه دانند که از باغ بهشت	آن سرو غریب از چمن کیست که دان
خال سپیش عهد بسطایه شکست	آن غالیه تو به شکن کیست که دان
با و آمد و جان نازه شد و دیده یافت	این بوی خوش از پرمین کیست که دان
کشم که نخواسی غالی از چمن خود	خندید و کفبت این حسن کیست که دان

طرز سخن نیکو داند و از نا
پرسد ز رقیب این سخن کیست که داند



دل بر دی در چه خواهد	راضیم من بهر چه خواهد
مردم چشم عالمی یکدم	حائب من نگر چه خواهد
یک نظر سوی ما کند برین	تا از آن یک نظر چه خواهد
خلفی از با ده خواست شد	فنا بستم بر چه خواهد
جگر م خون شد از کز نم تو	و ه که خون بگر چه خواهد
صبر هر کشته یاز برشته	ای پس زین بر چه خواهد



بی سوائی تو روح دم نزند	دل برون درت قدم نزند
سر دپی که خط خوب توید	نما بد دست در قلم نزند
حسن نگارند و صورتکم	بیج نقاشی این رقم نزند
پیر صبر من بست مرا	چشمیت از او کس تم نزند
بر سپرم اگر برای تو	سپج حاجی در حرم نزند

بوجود تو هرگز زنده بود
خیمه در منزل عدم نزند

حسن افسوس خویش می یست
گر رضای تو نیست دم نزند



دم تسلیم دلبر شد بهر حکمی او خواهد	نیشد یشد ز نام بد سمان روی که خواهد
سر آن نرگ چو کان باز خود در دم که پسته	قدم را چون سر چو کان زلف خود در دو خواهد
چو از منظر شود طالع مزوی و شکی بود	چو در بستان زند خیمه کل از روی نکو خواهد
اگر آن روی گلزنک لب میا چون حاصل	چه بجا صل که گنج مشت بلخ و چار خواهد
کنم این جان افسرده فدای عمره سوسا	ولی سر خط چشم جان ستانش جان نود خواهد
مرا تا جان بود در تن بقای جان او حرم	کرا و خواهد هلاک من آن خواهد
مرا کفخی لهما ای حسن پیشش کو و قتی	برم کو از همه عالم کرا و این کنت و کو خواهد



کوی کان روی کلگون با بنفشه شین باشد	خطر کار جان افند خلل در کار دین باشد
سرمین بر زمین باشد همیشه پیش روین	مگر آن روز معذ ورم که در زیر زمین باشد
اگر پابند لب بندی جاندار ز موندی	بکو جرم از یکس کیسیم یا از آنکسین باشد

سایخ خود طلب ای بعبان کیزوایم	اگر تو ای که در مانع تو سرور استین باش
پری رویا بشی بنده شینجی می گویم	پری باد بود و سلطان با کله هم نشی باش
اگر در آغ جانم را نهی صد چاک در آید	منور از شکر انعامت علم بر آستین باش
حسن ناچندانیشی کرده دلدار جان خواهد	بجو بان جان بر افشان عشق خوبان چنین باش

ایضا

اگر از روی کلزکت صفت با پرده براند	صنوبری نخت بر بندد خود خانه بر اندازد
پیش روی خندانست نشاید شمع بر کون	تو در خنده شکر زری و او از شرم میگذارد
ایر دام زلفت را بهتر ماری که آوری	شکار ترک چشمت را بهتر میری که اندازد
کسان در طعن و طعنه ما را با تو سود آید	عرب در کنت و کوی خویش و چون عشق می یازد
حسن هر چند مفلح شد زیادت کنجا دارد	در ادب اشع می بینی با قبال تو می یازد

ایضا

بنبل چو سز لغت پز ناب نمی آید	بزه چو خط بنهرت سیراب نمی آید
بسیار که کردم در جمله سجد با	شیر نثار از برویت محراب نمی آید
این یکد و سه شب تا تو بزبان نمی آید	در روزن مسکینان متساب نمی آید

کشتی خواب اندر مهان شومروری	نرکز تو کجا آیی چون خواب نمی آید
قصاب طلب کرد غای خون حسن زرد	از تنگ چنین غونی قصاب نمی آید

ایضا

خوی که از روی جهان فروز جانان	کوبک سیاره از خورشید زشان میچکد
جان شیرین نازه شد از حره جامش	جرعه نتوان کنت چیزی اگر از جان میچکد
بهره نوپین بر کرد چشمش زوشین	کویا خضرست کز روی آب حیوان میچکد
وی پیک تیر خا خون از رک جام کشا	سوی ترش بین منورش خون زرم چکان میچکد
خون چکان آمد لب خونخوار جانان	آنچه ایشان از لب ما از مرگان میچکد
ساقیا زان لعل تر کچرعه در کام چکان	خاصه کین دم بر زم بودم در جان میچکد
روی میدزدندم خان زیر بر کباب	مستم کونه مگر چسبزی برایشان میچکد
ماد من است آمدت آن طرفه که مشغول	منگرت و مستیش از چشم غلطان میچکد
دید چون شک حسن بر خاست کفتم بخیز	گفت خوام رفت ره دورت و باران میچکد

ایضا

بگر پرورد و دل بز خون توان بود	ولی جانی تو بی جان چون توان بود
--------------------------------	---------------------------------

بما که بگذری صبحی صباوار	چو گل دایم رخ پر خون توان بود
اگر چون جرحه خون خود توان بخت	حریف آن لب نیکون توان بود
بر ما زلفت اردستی توان یافت	بدین اقبال افزیدون توان بود
مرا گفتی چه را دیوانه گشتی	چو تو لیلی شدی بجنون توان بود
بطاعتی نمایی بودم ملازم	چو رویت بمله شد اکنون توان بود
حسن بانیستیا خوش توان ساخت	کرا ز پستی خود بیرون توان بود

اینجا هم

یاری کندم آن بت عیار که داند	یا دل دهد آن ترک بگر خوار که داند
سر مایه دین و خرد از غارت خوبان	مر بار نکند آشتیم این بار که داند
اسرار حش در شب زلفش نخواند	اشکال معما بشب تار که داند
پارینه خراج مرده ام خون بگر بوز	امسال نه فاضل شود از پار که داند
حال تن چار طبس پیمان زمانه	دانند درون دل چار که داند
افتاده بد آن غمزه خونین سر و کام	نما باز کجا سپر کشد این کار که داند
با آنکه دلش ز مگس شست همه عمر	این نظم حسن در نظرش در کار که داند

باز نوای بلبلان عشق تو یاد می ده	هر که بعشق زنده نه عسیر یاد می ده
دی بدعای من ترا پرده ز رخ کشاوه	من کیم و دعای من بخت کشاوه
بانج همی روم که تا یک نفسی بوی گل	ناله فراموشم شود فاخته یاد می ده
هر چه بغزه می کشی ز من همی کنی لب	چشم تو خون همی کنی لعل تو یاد می ده
با سینه نامرادیت صبر خوش است ای حسن	ز آنکه نهال صابری میوه مراد می ده

اینجا هم

باز نسیم سو پس نم بوی تو یاد می ده	جلوه سوری و سمن روی تو یاد می ده
طعن صناعات قدیم اگر کنند مرا	پر من لطیف کل بوی تو یاد می ده
بر سر مینزار کسی ذکر بهشت میکند	کم شدگان عشق را گوی تو یاد می ده
باشب تیره بس خوشم کرده دراز می کشد	ز آنکه هر نفس مرا بوی تو یاد می ده
باز ز سپر همی کنی قصد چسب و کره تو	از سر آن کدشته خوی تو یاد می ده

اینجا هم

باز گل از باغ رفت باد صبا می رود	آب دو چشم روانست آب چرامی رود
یخل چمن می رود آند نشن هر چه بود	سر چه نکویم بر ده که چپای سرود

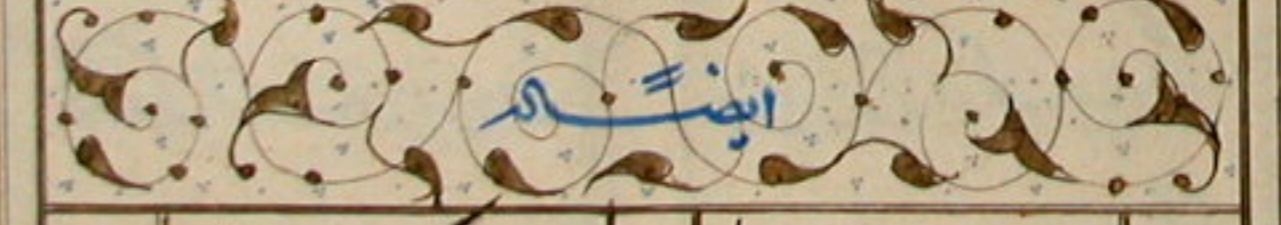
رفتن او چونکه دید و آن قد و بالائی	سر و شمشاد گفت این چه بلا می رود
ای کل لهامی عیش کن از روی خوش	نازه چو گل شو که عسرت همچو صبر بود
دوست رسید و فرود حشر تا زانو بود	آمدش چون گلست آمد و او ایرو بود
نال شد از صدر روم در زلفت از درون	تا تو نباشی طیب در رو بجای می رود
هر چه ز نو می رود بر چسب او شاگرد	حمل و فامی کند که چه جفا می رود



ترک دل آشوب من تند چنان می رود	کین دلم از جای رفت آه که جان می رود
ما چو درخت خزان خشک فرو مانده ایم	او چو گل نو بهار خند و نمان می رود
سرو سی کشته اند او به از آن خاست	بگمک در می دین ام او به از آن می رود
آب حیات منست و ه که نمی استید	عمر غمیز منست و ه که روان می رود
تا که دو چشمش بشد بر من مسکین چهار	سر نفس از چشم من چشمه روان می رود
مرحری بر لبم وقت نیاز کی است	پشته از رود ما نام فلان می رود
مرچ خسته را ضبط مینرسد	مرچ در رون دست آن بزبان می رود



بمیکر شمه بر آوردی از جگر ما دود	نگر که حال من سخت چه خواهد بود
دل را چه سوخته شد با محبت تو سوخت	چو مگر کی معطر بود صحبت عود
خرا بی دل خود با تو کم تو آنم گفت	مر افسانه در از تو مست و خواب آلود
ما از عشق آسودگی بودی تار	نعمت قرار برین داد و هم برین آسود
به پیش فاضی دل با جرای خود کفتم	ما و عشق تبان را ملازمت فرمود
ربوده که ترا دید و شد شهنت عشق	رسید و کوی سلامت ز پیش ما بود
تو ناله و ال کمر بند خویش بستنی پخت	نذاشت هیچ مران دست قاعده بود
در آن که قبله محمود شد بتی چو ایام	بجا شد آن صفت بیت شکستن محمود
شبی بکوشه بامی چو ماه طالع شو	مگر پستاره ما بدر آن کنی مسعود
بوقت مردن اگر حال پریم کویم	که خوش می روم از تو زنجبت خوشنود
نمرا ز همچو چسب کز بند سپر بعدم	چه غنم بود چو بود یک وجود ما بود



ای چون تو ندانسته جهان یاد	روزی کنی زرد و تان یاد
کرد دل خود نگر ویم جا	باری کن از سپر زبان یاد

کشتی بگرشهای ابردم	ای ترک که دودت از کمان یاد
بر روی زمین چو روی توست	یک ماه نذار آسمان یاد
آنرا که چسب تو بخر شد	ترخود خبرست تر جهان یاد
مرعی که تو در قفس پنداری	مرکز نکند ز بوستان یاد
بر بسته حسن میان مجت	باشد که کنی درین بیان یاد

اینجا

اشعار بسی گویند اسرار خدا بخش	نمازیر شینا ز انوار خدا بخش
لغزین بسی پنی در راه سخن دان	بس بوالعجبست این ره بنجار خدا بخش
ای زاغ چه می پویی بی برنی سرگی	تو خود سوسی داری ز فخر خدا بخش
نوخاستگان کر چه دارند زبان سر	چون سو پسن تر لیکن کفار خدا بخش
فعل تو در باشد فضل از لی دیگر	تو طالب حنبت شودیدار خدا بخش
کر اندکی از صمت و یافتی دل	خوش باش بر آن اندک بسیار خدا بخش
یاران چسب سر بار از شاخ ضمیر خود	این بار سسی خوانند این بار خدا بخش

اینجا

باز مرا عشق تو در هوسم نهاد	واغ بلا بر دل پر غم نهاد
باد بر کیسوی تو آسیب زد	در سینی بر دل در غم نهاد
زلف تو لاجول چه گویم چه بود	و سوچه در همه عالم نهاد
نوش لبان موم نجایم نهند	لعل لبست شد نجایم نهاد
کر چه دلم از غم تو خسته شد	مغم غم جان بخش تو مرم نهاد
انکه حکمت و جهان آفرید	عالم عشق تو صفت م نهاد
کشته بدی بر در من پند	بنده چسب پند که سرم نهاد

اینجا

پیش که گویم این که مرا یار می کشد	دل در برم کر شمشه و لدار می کشد
کچند داشت حال نو امسال خط ایش	کچکار کشته بود در کربار می کشد
گوید منم طیب سیران در خویش	اینست آن طیب که بیمار می کشد
کشم که کی رسد به غمت حد کار من	گفت این ز حدتست بدین کار می کشد
شیرین لبان کشد و نوازند لیک او	اندک سخی نواز دو بسیار می کشد
عشاق را بر روز بخار می کشد	چون زار می کند پس از آن زار می کشد

دلرا سوزلف بوسه سی آورد	جازه شامیل تو بجه سوسه آورد
یاد تو ای نکار چه معجون حکمت است	کزه چرخ خوانده ایم فراموشی آورد
بانه که من به توبه خوشم لیک چون کنم	میکون است مرا بقدر نوشی آورد
مهره ز کمال چسب باید که ناکمان	افسانه ز خست بنسبه پوشی آورد
کشتی سخن چو آنکسی چون بمن رسد	چراغی جمال تو خاموشی آورد
پهوشش دل حسن از باد غمت	باده لزان خوشبخت که پهوشی آورد



باز این دلم بکوی لارام می رود	از دام جسته بود پسوی دام می رود
کویند سر کسی سپارایم چون کنم	آرام هم رکاب دلا آرام می رود
بی او درخت کل اگر اندر بر آورم	سر کل مرا چو خار به اندام می رود
ایام در گذر چو تو با ما به دوستی	و آن دوست هم به سیرت ایام می رود
سروی ز شک دار و بر ماه زربان	دانم هموست آنکه بر آن با هم می رود
شهریست در ولایت خوبان اندر	سپار سپا که آید بد نام می رود
نچه کشنده زلف عشق ای چسب	تدیرهای تو همه زان خام می رود

بیایک عیند در عیش بر جهان بکشاود	جهان بعید خوشست و دلم بروی شاد
چرخ آن دو طره بر اطراف آن دو بجا	دو عید باد و شب قدر کن بر دیاد
کنهی بر دل من بگذری همه عالم	مرا ز عید گذشته کند مبارکباد
مرا به تو چه گذر ز آنکه رو پستی ای	مقرر است که با عید نسبتی نغشاد
ز عید وصل تو ام کریمه سدوشی	بروز کار جوشت نام ادبی مر سنا
بشنگی در زلف آید بلال بروی تو	چو طبل عید ز شب ناسخ کنم فریاد
حسن اگر چو تو عید وقت او هر روز	منور روزه سحرانت بگنشی شاد



شب گذشته دل من سویی نماز کیشد	چو عشق دست بر آورد و دست بازید
صبا زلف تبارن یاد و ادای ساقی	بیایک توبه و دو شین مراد از کیشد
نزد مبارز عزم جز که بر دل محمود	هر آن خدنگ که از ترکش ایاز کیشد
بر نیم بوسه سرم گرم کرده بود ولی	سخن بوعین شد و وعده هم در آید کیشد
سز و که قبله رویت کند حسن کامروز	ز قامت تو دلش چو جانب نماز کیشد



چون نسیمی بر باغ بچکبند	وزرق کلن سیکه که بچید
دیدن روی کلن لیل کند	چشم ز کپس که در بحر بچید
باغ از سبزه باز نو خط کشت	شاخ را وقت شد که بچید
بخچه از خوف خلد در خطر است	آیه فتح از آن خطر بچید
در دل ز یاد غیر غمزدوست	هر زمان خونم از جگر بچید
نظرش ناوک بگردد و دوست	کینست که رشت آن نظر بچید
بر درش پسر سناوه بنده حسن	بو که در عشق پسر بسیر بچید

ایضا

باز آن نکار پرده در در پرده پنهان	اول و فای می نمود آخر پشمان از چه
دی کرد شهری را خراب ام وز می بندد	اول چنان کافر بد و آخر مسلمان از چه
چرا آن رخساره ام بی و لطفی غیب	گر نیست حسنش معجزه آتش گلستان از چه
از خام کار بیای دل خند همی آید مرا	دل گرمی نادیده ز ما چپه بریان از چه
آخر پید از دم آن شمنه خون زبیرا	آن ده که پار آباد بود امسال ویران از چه
جان خاک شد بی روی او وین خلفانی	اشتر ولی جان نگر بی عید قربان از چه

من با تومی کفتم حسن اوصاف حسن بی حدش	گر نیست آن دلبری از خلق تپان از چه
--------------------------------------	------------------------------------

ایضا

بر اند جام لبست جو غم بختی زود	بشوی از دم این توبه کنس آلود
سپید کن دم از نور می که توان یافت	ولی پیسه ترا زین زیر آسمان بود
فرار در وزخ سوران فرو شد اندل	وزین فروشن یک دو بر نیامد رود
طیب علم ندارد و در وضو عشق	چه سود مند بود شربت کج او فرمود
عجب معامله پیشم آمد بست امروز	که زاهدان کله مندند و شاهان خوشد
ویل و ولت محمود بود عشق با باز	و کر نه عاقبت او کجا شدی محمود
برون خرام ز در نا بختان ملنند	که بر چه شکل بود سیر آخر مسعود
علام ز کپس متشانه تو ام که مرا	خلاص داد ز پر سینر کاری تا بود
ندیده بود فلان صورت تو در آدم	و کر نه از پسر و دیده در آمدی لیس بود
نداشتم هر جوان کوی و میداش	و لیک مستی عشقم عنان زدوست بود
حسن نصیحتی از دل کهنی کنم ترا	ولی دل تو نصیحت پذیر نیست چه بود

ایضا

دلم زد دست شد و دلتان نمی آید	بحکم رسیم قدیم این زمان نمی آید
همه بجانه اصحاب دولتت مش	زره فقاوه و بی جان و مان نمی آید
بصد رسته قدح خورده شیر کشن	ازین میننده سپک آستان نمی آید
سؤال کردم دل را که کاشش تو ز چه	بنا که گفت چه پر سی فلان نمی آید
کدام مردم ازین بیشتر که رسیدن	همی تواند وزی ناتوان نمی آید
حسن نشانه شد اندر بلا و زان بهم	برای نامی از نینوشان نمی آید

ایضا

نه پندارم که ماه من شبی بر من فروید	ز سی حیفار چنان کل در چنین کلان فروید
شب در روشن میخوانم که مست او آید	فتوح آسمانی دان اگر بر من بسوید
و کردستی فرو و آرد بفرقی شبستان	بمان دم جان بالا آمده در تن فروید
سراسر دامنم بر قطره بای شک شادی	چو ابراز دین خیز قطره در این فروید
اگر بندم در خانه برای دفع آفت	بلائی عشق پی داری که از روزن فروید
سرم بر کونم باریستان ترک انگیز	مگر از لطف او این بارم از کون فروید
حسن را کار ازین پس با شمشیر و با ش	اگر از مهره رویان سپروزن فروید

کمال پس تو در عقل کس نمی بخند	در وصال بر روح سو پس نمی بخند
بنفس خویش رسیدن نمی توان تو	چه جای نفس که آنجا نفس نمی بخند
تو کیتی که دم وصل او زنی ای دل	که اندران قدح خاص پس نمی بخند
رسید مرده قتل از تو مرغ جان را	بجان تو که کنون در نفس نمی بخند
چه لطف بود که شب مر زمان می کشد	میان ما و حسن پیکر پس نمی بخند

ایضا

یکست که ز نغمه خود ز مرز مژده ببرد	نما مگر بار غنم از سیننه ما بر گیرد
سربسک روح که در جانش اثر کرد سماع	جانش از عالم تن عالم دیگر گیرد
این سماعیست که ز دوش سپردم داشت	که چو اندر سرشش افتد کم آفت گیرد
خوش نواهاست که هر شام ز بند بستاند	فاخته هم قدری صورت کران بر گیرد
ناله مرغ سحر زار چنانست که کر	شمع را سمع بود سو خفن از پس گیرد
مدعی گز نشد از ذوق بر آتش کیند	میزم او هم تر بود کجا در گیرد
پای سر زدن دلی را که بجنب بد در	حسن از دیده روان در در گوهر گیرد

ایضا

ای چو کل خاسته خاری بجالست ساد	توقه العین منی عین کمالت مر ساد
دید با چون بر کباب تو بجا لم کویم	دست پیدا از زمانه بدو البت ساد
سال و مه باد ترا در سعادتی روزی	میج روزی بخلاف مه و سالت ساد
خوب رویان جهان اثر و ازت تائی	یاد بس از جو ز فلک میج و بالست ساد
ای چو خورشید بر آورده لرزه مشرق	شب ما روز تو کردی که زوالت ساد
یک نظر سوی تو عیدست همه عالم را	میج غشی و غباری به بلالت ساد
کر چه از روی نکوست چنین آفتاب	آفت وین بدین بجالست ساد



بازم این ساعت از آن شکل نکو یابد	کل بخندید و مرا خندان او یابد
سبز بر روی چمن راحت دلها فروود	در دم آن خط و آن روی نکو یابد
نابخال قد اوشت درین دین	خلق را سر روان بر لب جو یابد
چشم از نامه جان پرور او روشن شد	قصه یوسف و پیرامن او یابد
بر دل دوست حسن بود و فراس کشید	این غول خواندن از آن نادره کویابد



از دل مر که عینم یار و لفر و ز بود	اشک سیمت او بر همه فیر و ز بود
نکنند در مه و خورشید همه عمر نکه	نظر مر که بر آن شمع و لفر و ز بود
مر که پند کل رخساره یارم روزی	روز کارش همه چون موسم نور و ز بود
ماه عید آمد و من روزه بجران ایم	مر من کر بر سپید عید من آن روز بود
حسن از سوز دل خود خشنی پر و داد	دین نداند مگر آنکس که در و نو بود



ناممست از مطلع مراد بر آمد	زخت کل و لاله را کسا و بر آمد
خط سیه کرد روی چون تو کشی	شب تماشا می باید بر آمد
زان قد و زلف و همان چشم خوش توخ	نقش الف لام میم صا و بر آمد
عشق تو دل را سلام کرد و تمام	از خود او را خنیر باد بر آمد
سهل بود ما را و یکی رسید	چون تو رسیدی همه مراد بر آمد
حرف صلاح از دل حسن بیا	نام روی از دست فساد بر آمد



از دل خورشید دو راه بر آمد	کر خط شکونت کرد ماه بر آمد
----------------------------	----------------------------

شعله عشق رکن تفریح جوان	مرطوب آواز داد خواه آید
دوش جو طالع شدی تو شمع شمع چه حاجت بود چو ماه آید	طوبی دیکر میان راه آید
ور بر برسی بگذری سایه آید	کار عیبت بغض شاه بر آید
مصلحت ترا نظر بر حمت	صد سمن از چهره کج آید
گر بچکد بز زمین زبر کج خوی	نمادل مسکین پس ز چاه آید
سوی نختد انت بر مغول مشکین	
ایضا	
بر می شکنی از من در ویش چه باشد	دل می ندی با من دل ریش چه باشد
مر شب بدعا با طلبم روی چو مات	جهد من بد روز این پیش چه باشد
جان و دل خود پیش کشم چون تو سپا	پداست که اندازه در ویش چه باشد
تو ماه نوی شیفته تو من مسکین	پنهان شدن از شیفته خویش چه باشد
کشی سگ خود خوانمت اما نتم داغ	این داغ که می برنیم از پیش چه باشد
من آن توام که کشتی خیر و کشتن وود	صید بکنم آمده قدریش چه باشد
مر کو پس داد باندیشه تو دل	بد گو که بود طعن بدانندیش چه باشد

صبا ام فر کوی ز دیار یار می آید	کوبوی مشکبارش خوشتر از نر بار می آید
کل سوزست آنجا یا نسیم یار می بسد	شب قدرست یار با یسلا م می آید
بنی آدم همه دیوانه شکنند این زمان آید	مکر آن آدمی خلق پری ز حسار می آید
ز اینجا وار می پنیم خلق از خانه افتاد	مکر آن یوسف آفاق در بازار می آید
بشی در خواب جوی خضر سوخی در او آید	هم اندر خواب با دل کشم آن دلدار می آید
چو شامان خوش خرامان بر بساط سوت	ولی در هاسمی زیزو چو در کشار می آید
حسن هر چند چیر است در وصف العیاش	ولی امر زمی خورد دست فرزین واری آید
ایضا	
بتم سلطان خوبان شد که ایاز که می سپد	چو او سپکا نگ کرد آشنایان که می سپد
دل صاحب دلان خون شد ز نماز و چو ایشا	نرا اینست چون مانا نرا ایاز که می سپد
بد و کشم که خود را می نعلیم چون سگ	جو اجم داد و کشتا خود نمایان که می سپد
دل این پارسا پنهانی بچا صل نکینو	بعده چشم مستش پارسایان که می سپد
حسن جان ریزه ریزه کردی اندر زری	تو خود کردی ولیکن زیر پایان که می سپد
ایضا	

زبانش کامرانی میفروشد	کنار من جوانی میفروشد
چو سر دمن جوانی میفروشد	سر افکنند نشینم چون نشیند
شراب ارغوانی میفروشد	حریف عشق ز آن لعل میگوید
مگر از بی میانی میفروشد	گر بندش بجز آنکس برود
که هر سببی نهانی میفروشد	مگر زان خط سمی ارد صبا
لب آب زندگانی میفروشد	خط او که چه کرد آورد سودا
حسن شیرین زبانی میفروشد	چه حسنت این پیش آن سبک لب

ایضا

شبه بر لعل خونخوارش میسند	شب اندر ماه رخسارش میسند
یکی در شکل رخسارش میسند	بهر شکلی دانست از برم رفت
شماره دور یکبارش میسند	بتر و یک من او ماه دو هفته
بهشت امنیت دیدارش میسند	من از دیدار او اندر بهشت

ایضا

خود خوف و جان اندر خط	مکن نامشین مشک ز شد
-----------------------	---------------------

چو اوصاف لب او می شنیدند	قلم در دست کاتبش گشیدند
سلام خشک براتی قاصید	که از باران اشکم نامه شد
به دل کفتم لزان و لبر ز کوی	دل آنجا رفت و او هم نبرد
شبا آنکه محتسب دنبال من کرد	چو در من دید از من نیست
سر ما در سر کار بتان رفت	حساب ما و ایشان سر بر شد
دگر کرد و ند خوبان شیوه چو	حسن را هم غول طرز و کرد شد

ایضا

حدیث عاشقی ز زبان نما	تو از کار ما یک پا نماند
نشان اشکم من در چهره سپید	نمکو گویند خون سپید نماند
اگر زمره سپید چسبان نما	جمال او در آن مینشان نما
مرازان آدمی میسند	که رویش سپید و حیران نما
و با بر جان می لرزند	تو با جانان بسازار جان نما
حیات جاودان نگردد	که جای جان بجز جان نما
حسن سر بر شد از اوج مقصود	اگر پایسته حیران نما

غم جانان کرم و امن نگیرد	فلک و بنال جان من نگیرد
چه کرد غم که ریزد بر سرم چرخ	گر آه من در روزن نگیرد
بخواسم باختن سر بر ره دوست	اگر بازم سپرد دشمن نگیرد
اگر پروانه آرد از خط خویش	بنقشه عرضه سو پس نگیرد
چه عاشق در کند زلفش آفتاب	چه منتها که بر گردن نگیرد
بچشمم با پند پس کند زور	که تا خون منش و امن نگیرد
حسن را خسته باید بود لاله	چه ترک ترک نالوک زن نگیرد

ایضا

شبم افاب روز خواب نبود	خونم دین فتح باب نبود
سردم از چشم خود بر آتش دل	خونم میخیزم چو آب نبود
خونی ز دیده نوشش میگردم	در صراحی خرابین شراب نبود
ماه من از می جوانی پست	بیخ میباشم بدین شراب نبود
گر چه تا صبح نالهها کردم	یک سوال مرا جواب نبود
تلخ کردم جهانیا ترا خوا	زان دعاها که مستجاب نبود

احی پس یار اگر خطایی کرد	تم شکایت از وصل نبود
--------------------------	----------------------

ایضا

یار من دیر شد بمن رسید	بلکه بوی از آن چمن رسید
یوسف من ز من جدا افتاد	دیده خون کشت و پر من رسید
هر که نماید ز خویش تن نبرد	او بمقصود خویش تن رسید
دوش قربان عشقی می کشم	چه کنم ترک تیغ زن رسید
هر از نخل نور سپید آمد	میوه بروند دست من رسید
عالمی مست شد ز جام لب	جرعه غصه پس رسید

ایضا

در دمار داد و آسمونند	کوست در مان مر که در ما
دل دیوانگان بکیسوی است	کیست کان سلسله بچینا
انگه در مکتبش فرستاد	تخت بر ما فرو نمخواند
لشکر عشقی او بلا خد است	این بسلا را که باز کرد
گر بد در یاد افکن ما را	سوز ما شور را فرودشان

عقل او مرد عشق باشدنی	گر به با شیر خچر نتواند
حسن از پیش چشم او بگریز	ترک مستی و تنگ میراند



باردگر تر عشق بر هرف جان رسد	باردگر شعله بر دل بریان رسد
دیده بدی چشم من نیند باران غم	بر در و دیوار او نقش کناران رسد
کشته ای پرده دار حاجت خلفی نشا	حال غریبان بکوی نوبت ایشان رسد
بانگ فریادی قیاب دم فریادی پنا	منظر جنتیم قصه سلطان رسد
گفت بخوانم رسید بر تو پس از عمر ما	این نرسد ای دروغ عمر به پایان رسد
دوست رضامی هد از سر جان خاستن	عذر میازای پس خیر که فرمان رسد



دلای وصل جانان چون توان بود	چو او جانست بی جان چون توان بود
مرا گویند صابر باش بی دوست	چو سر کر صبر نتوان چون توان بود
حدیث عشق ماحو اگر گفتست	بکج خانه پنهان چون توان بود
چو کل در جاوه شد لیلی کنت	که اکنون بی گلستان چون توان بود

اگر نبود نمکدان لب تو	بخوان خلد همان چون توان بود
حسن معشوقه آن دار ز خوبان	بگو این خود که بی آن چون توان بود

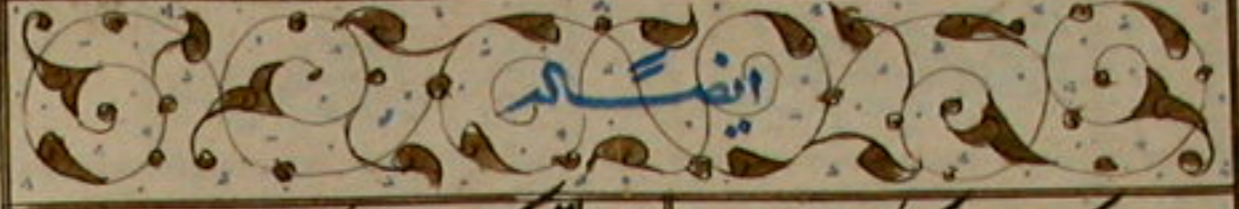


دوش از غم تو دلم چنان بود	کز وی همه شهر ز فغان بود
که خون و دیده بزمین نخت	که دست دعا بر آسمان بود
با آب قرص بودم	فدا آخر شب نفس همان بود
آن خطه که بر سرم سخن رفت	سم نام تو بر سپر زبان بود
سر چند که با تو این بلا است	با این همه بی تو کی توان بود
سر بار که عشق آتش آلود	پس چاره پس در آن میان بود



از چشم پر خمار تو پیش منی سیرد	خوبیت از آن فزاج که پستی نمیرود
دو دو دلم به اوج فلک خیمه زدوبی	این عشق آتشیت بر پستی نمیرود
عقل از کند زلف تو سر در جهان نهاد	دل را که پا بسلسله پستی نمیرود
تا جرحه از آن لب میگون چشده ام	از من سوائی با ده پرستی نمیرود

کشتی چسب چو انگلی تو به از شراب
و الله که تو به کردم و پستی نبود



دل خون گرفته را زنگه داشتن چه سود	تجلی گزوبری ز سدا کاشتن چه سود
جانا چو سیل عشق تو دلهما خراب کرد	مارا بنای عشق برافراشتن چه سود
دل بر تو رفت که چه نکند شمشیری	چیزی که رفتیست نکند کاشتن چه سود
خون دلم به چاه زنج ریختی بخت	اکنون بمشک و عنبر اینا کاشتن چه سود
از ناله حسن چه بد انکاری ای صنم	خود بر چه کرده تو بد انکاشتن چه سود



امسال بی تو رونق گل انچنان نبود	بی سرو تو بد هیچ بلبل چنان نبود
گل خار مجا پس تو بقول معینان	بر قول صوفیان همه بود دست آن نبود
این کاروان گل پس سالی رسید	مایی که در دست درین کاروان بود
دانستم این که از تو به پنم شبی فراق	این روز پستی زمره ادر کمان نبود
لعل تان جواسر غیبم شار کرد	ورنه مرا چنین صدنی در نشان نبود
منع از چه عشق نامه خود ما به داد خواند	دستانش را طراوت این دستان نبود

این طر فو مشه حسنت از پیش ازین
چندین شکر بوضه مند و پست با بود

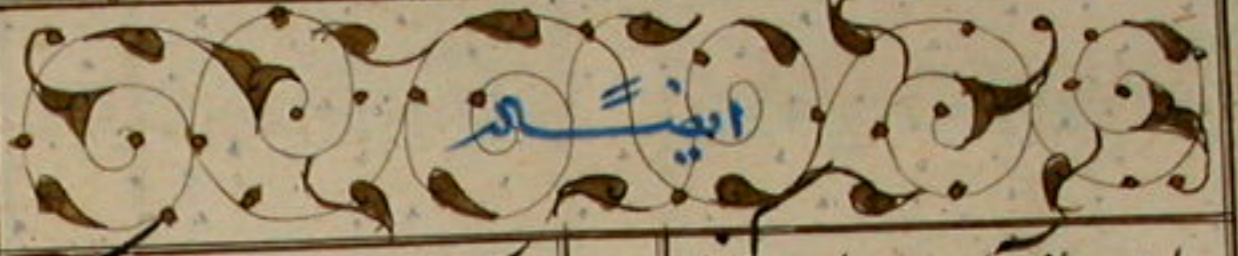


بوی راحت همه عالم نما	ادسیت در بنی آدم نما
چند پرسی از نکو نامی از آنک	نیکن نامی در همه عالم نما
مردم از غم کی دهد انصاف	پشرن از چه چون جدم رستم نما
مانده ام با یک دی صدی حاشی	چون کنم چون در جهان برم نما
یکنفوس کار بود آن سم کست	نیم جانی مانده بود آن نم نما
با که خواهم دم زدن از جرمی	محرمیت را چو یک نم نما
حال محرم بشنوا ز بنده سپن	در همه عالم کی محرم نما



چنین نازه که کلنار آفرید	نمودار رخ یار آفرید
چو باغ چمن او کلها برون زد	ز یک گل مشت کلزار آفرید
ز سپید عاشقان ز پارسی	که ایشان از کف کار آفرید
شبنماری ز زلف او برون زد	همان شب مشک نمانار آفرید

مکر و صنف لب او خواست کفین	که طوطی را شکر خوار آفریند
ز رویش چشم تیره روشنی آید	مگر یوسف در کربار آفریند
توای زاهد عزیز و پارسا باش	حسن را خوار و می خوار آفریند



دل خون شد آن خلاصه جانز آفریند	زین آب دین سرور و انز آفریند
صبر از برم بحیث چو آمو بصید کا	آن شمسوار سخت کماز آفریند
شک آمدت جان من از دست عشق	آن شک چشم شک و باز آفریند
جانست یار و این دل من خاک پای او	چون دل ز یاد آمده جانز آفریند
جمله جهان بزهد پس طغنه میزند	آن هم مانند جمله جهانز آفریند



شب را چو صبح غمید غیزی ببارید	کز پای بو پس او سر بار ببارید
گفتی سید موسی حج این سخن بدار	ماج کجا رویم چو کعبه ببارید
بودست همچو دیده ز کس در چشم من	چیرا نم این بهار کرم از بکارید
از خار خار غصه چه نام گویند	وز درد دل کلاه چه کنم چون دوازید

دو در طرب در آمد و دوران غم گشت	ابر کرم بر آمد و گشت رجا رسید
شمعی ز لطف در دل از یک بند نماند	شما سخی رغیب جز وقت که آید
نامش کفنی ای حسن انجاری ادب	این شما منما است که از حق ببارید



رویشان در دم قوی شد همی حاصل گشت	دیده در خون غرق شد کوشو علاج گشت
از ملا متبایان هر روز دیوانه تر	ای عجب دیوانه را خواند ما عاقل گشت
ای رفیقان بر چه می پرسید کین منزل گشت	هر کجا مفسوق عاشق را همان منزل گشت
و بر بیمم در فراق آن مه محال گشت	وقت مردن روی این میکشید محال گشت
نرخسی کش زیر پا آمد بیدیه می چشم	الله الله هم بدان کور مرا کنگل گشت
پند کومان سر چه گویند همه چاچا	باری آن شکی من می نمیش حاصل گشت
باز چون این سوخا آمد از پی قتل گشت	جان این مقبول تزل راه آن قاتل گشت



هر آیکه روز دیدارت بر از صد روز عید افتد	میاد اگر تو بر کردم همه روزم عید افتد
بهار ک روی تو با آن جمالش از اندازد	بدان نور روزی ماند که اندر روز عید افتد

دعای کفتن نفس برین شنیدن از دوزخ	گر کم کن پیش از آن کی در کنت و شنیده
تو که از ناز دست خود بخون من پالاک	میان شتکمان افخم مکر نام شهید افند
حسن از تو نظر با چشم می دارد که کراز تو	نظر کن اگر بر پس می افند عزیز افند

ایضا

گر نیسی از تر آن زلف سرد هم سید	بهر لب ز لسانای در زم شته دام هم سید
زان دهان شک ملک من شود زریه	نه سلیمان وار اگر دستم بدان خام سید
یاری ز دست او نیا از طلا یک یار خود	باری از نسل نیا آدم چنوی کم سپ
زخم زیر چشم او یارب چه شیرین است	زان سبی ترسم که دیگر چشم نمی سید
چشم مست او سپک غره جگر با دل بد	تیر ترکان کز سرمستی سپ حکم سید
از غم غافل نباشی ار چه اندک کلام	آتش اندک خیر دگر در همه عالم رسد
عالمی شاد و حسن اجای شادی غم سید	او چه غم دارد اگر صد چون حسن غم سید

ایضا

ان سپر از عهد برون برده اگر بازاید	خوشی و خرمی هست ز سپر بازاید
گر چه شد و طلب وصل عزیزش همه عمر	او به از عمر عزیزت اگر بازاید

او عزیز است کز و مصری و کنعانی	بهر نازه شود و نور صبر بازاید
باید امان که فلک هدیه و الفجر تو	والضحی خواند ام از دور مکر بازاید
مه و سیاره بر کجاست زمر سو لشکر	باش نما لشکر ما هم بفر بازاید
کحل که از رشک رخس جامه در آن کاشیال	آنیش تر دامن ارسال در کرب بازاید
حسن کم شدن را ذوق لبش بازاید	مگر آن طوطی مسکین بشکر بازاید

ایضا

این مرده که میسکوید وین که می ماند	بلبل ز صبا شنو کز کل چه خبر دارد
یمنیست درین قاصد نابر که سبی بد	فحقیست درین نامه ناخود بکه می آمد
شمع نظرس است آن بت نابر که تمی بد	ابر که مست آن مه نابر که سسی آمد
کفتی چه رود چنیدن خون از جگر زشت	خار است درون دل کان خار می خا
می دوست اگر عاشق فردا بهش بی آرند	نعمت کن رضوان اشکند سپد
ماندست حسن و الله بر قاعده عشقت	ور بگذرد از عالم آن قاعده بگذد

ایضا

نعمت راجای در جهان بشد	من از جان فارغم گر آن بشد
------------------------	---------------------------

غمت هر که می آید سپا کو	درد ویش را در بان نباشد
غریبی دوش نمی آید و می	شب عشاق را پایان نباشد
طیبی را حدیث عشق گویم	بگفت این در در او زمان نباشد
حسن وصل تو میخواهد مست	که انم کاسه سلطان نباشد

ایضا

نامر و ما سپنزه بکلزار آید	بس نغمه و نسر یاد ز کلزار آید
موجی که زو این دیده خوبنا زریوش	در بسته بدم از در و دیوار آید
کل کاشنه بودم که مگر خوش گذر روز	بخت من بد روزم خار آید
در مسجد و میخانه چون گشتند حش	نسر یاد ز سجاده و ز نار آید
کس نیست که این مرده بر دسوی حریفان	کان مست انا الحی بپردار آید
آن ماه که در اوج عرب بود طغوش	ناکه شبی از زوزنه غار آید
مانای حسن اندر صفت عشق فرو شو	چون روز تو احوال روز دین کار آید

ایضا

من باز باده خوردم رسم گذشته نو	تپسج سپع کردم سجاده هم کرد
--------------------------------	----------------------------

بازار زاهدی را خمار گشت شمنه	هر چه بود بصد جان تقوی بنیم خوش
صندوق سینه در ره بستم و لیک نیامه	در دکن برون زرد عشق قدیم گشت
بر دیم کوی معنی پروان بهرفت این	این زخمت محنت مایا رب چه تیز شود
صوفی بخلوت اندر مینور نهفته روی	چون شمع گشت روشن پروانه گرم شد
زاهد که گفت از می کچر چه تم نموشم	چون دیده گشت ساقی در پیشم خوش
مکشا حسن تو زین پس طرح سخن بهر جا	شهری شده سخن چمن و آن مه سخن شود

ایضا

منازای بت چمن چمن هم نما	مدار زمان سخن اسپین هم نما
کجا شد سلیمان نقش نکلنیش	که نقش نکلین بز کین هم نما
بدر ز غم ار عاشقی که بکرد	شکر خنده مازین هم نما
شتر بان بویرا نه گر سپرد	شند شاه ایوان شین هم نما
همین ناله ماند مسکین پا	از آن رسپم ای که این هم نما

ایضا

نم خدای چس بر کمال نم	خانه روشن شد از جمال نم
-----------------------	-------------------------

یافت تقویم عمر من بر چه	فما میسر شد اتصال سمر
خون کند وز وبال تشنه	نیست معهود خود بال قمر
شمس اگر زوال شد گو	ایمنم باری از زوال سمر
چشم ز کن خواب دید چو نور	چه خبر خفت راز حال قمر
سالها بوده ام ساپوش	شب نار یک در خیال سمر
از قمر نور یافت کار حسن	خه خه ای حسن بر کمال قمر



نوروز رسید یاد می دار	کل پرده درید یاد آ
کاشکی بوقت کل رسد باز	آن وقت رسید یاد می دار
من با تو می رسیده ام دو	چون سحج دیدم یاد می دار
من می گفتم تو می شنیدی	آن گفت و شنید یاد می دار
قربان کردی دل پسند	ای غیرت عید یاد می دار



بخت من کام وز وقت صبار	چشم روشن کرد ما را صبار
------------------------	-------------------------

کام حاصل شد بکبر حبت و بی	دوست طالع شد با نکل اشک
خط سپرز افق آسمان	خالی شبنمکش فریب روزگار
آن چه مجلس بود یارب چو	کوشتر اندر دست و طوبی در کف
ما بدستی سانغومی و اشم	دست دیگر کیسوی شکین بار
پیکس و نباله پستان کج	مختب را سر کران بود خار
در دخیره ماند و سیم از مرا	از حسن اوصاف خوبان با یکا



مشو از جای که از تو نشوم جای دیگر	بنده روی تو ام ناکنی رای دیگر
سر که رویت نکردم کی نکرد سبزه گل	اهل فردوس چمنجاش تماشای دیگر
نیست در سینه بخرد و تواند کسی	نیست در شهر بجز عشق تو غوغای دیگر
که تو یک پای برین پینه نمی پیم امید	چشم داریم که بر دیده نمی بای دیگر
روز بازار شب کیسوی تو با بابت	سو و حاصل نتوان کرد بسودا بج دیگر
با تو صد سال اگر م باشد و چهری نشوم	بر از آنم که همه چهر شوم جای دیگر
که تو صد بار نجاک افکنی امید من	خاک بروی که کند خ تو تمنا ای دیگر

ماه من دیدی چه دیدیم از سر آتی بیکر	اجتماع غصه بعد از افتراق بیکر
اشتیاق ما پس بیکر دو چندان شد که بود	وین دو چشم ما چهار از اشتیاق بیکر
کی بود نا بر وصال بیکر یا پیوست	داستانی باز خوانیم از سر آتی بیکر
خیز و خون من بران من هم برانم شفیق	خوب باشد کار برابر اتفاق بیکر
این حسن خوش خوش غم تو خورده تو خون حسن	خوش نشاء دست این دو معنی بر مذاق بیکر



ای زبتان هر وقت قد تو خوش خرام تر	روی تمام سپهرم بکده زنده تمام تر
نوشن مساو اگر خورم بی لب شکر نیت می	می نمده جاحرام شد بی لب تو جاحرام تر
دوشک و عدت کرده آن بر پنجوی خود	و عده چو خوی پیمت خوی ز عدت خام تر
نما توروان چو چشمه از نظرم برت	چشم منست هر حرفه نابه نماز شام تر
ای بختی که میکشی ملک تو کشته ملک من	من چو حسن غلام تو بکده از غلام تر



نیست چو روی تو کلمات	روی دگر باشد و پستان
باز چو خشت دل کاوت	سخت دگر باشد و دندان

از نف عشقت حکرم چه شد	چشمه دگر باشد و بریان
غمزه خو خوار تو خونم بریت	غمزه دگر باشد و پیکان
عشقی تو بر عرصه دل من شد	شخف دگر باشد و سلطان
گشتی اگر عاشق مایمی سپر	عشقی دگر باشد و سلطان
چشم سپن و در و موج خون	موج دگر باشد و افغان



روی ماه رخ دیدم چون گل به بهار	لاله بی آلوده تر پس به خار اندر
چون آب سبی آمد من بر کد زش مانده	فشنه به جمال او دریا به کنار اندر
گشتم که بشی ای همه بشمر عدد اشکم	گفتا که شماره ست آن ناید بشمار اندر
چشمت چو کی صیدم کشتیت و خونم	خون وقت خوشی ریزد کافر بسکار اندر
آن روی جهان افروز از دور همی دیدم	در کردش کار پستان چون مریعبار اندر
جانا چو به باغ آیی پیدا بودت کفر	کز شرم لبست غنچه نهانست بخار اندر
خواست حسرتی ز آن روی چو کلنت	بس سپید کو باشد لب لب بهار اندر



ای هشت مجلس مارا تو حور	حور از رشک تو دایم در حضور
ای پری روی نبی آدم فریب	نه فرشته این صفت دارد حور
حور روح مطلق آمد چون ملک	تو میان این و آن خیر الا حور
در وجود من تو می باشی چو سر	در سرم چون دیده چون دیده نور
هم بر سبکی تو خوانم داشت چشم	گر چه چون چشم بدانم از تو دور
آنچه بر من میرود در غنیمت	گر خدا خواهد بگویم در حضور
وصل تو جوید پس نه مجال	کی رسد ملک شایگان ز بهر

بیت

مشوای مردم چشم مرا نور	به کنت دشمنان از در و نشان دور
مرا کنگی بی من چیست حالت	چه باشد بی طلیحان حال بخور
مرا با تو قیامت عشقی افتاد	قیامت کی تو انم داشت مستور
الا ای شمع بازار و نشان	بچشم خانه کن نور علی نور
پس اگر دور حسن خویش ام روز	تو پستی و جهانی از تو مجبور
تو که پیداشوی در باغ فردوس	به کج قصر با نپهان شود حور

بگردی میج و فنی از حسن یاد
سلیحان را کجا یاد آید از نور

بیت

صبح طالع شد دور آمد یاد	سناغری پرکنای غلام و سپا
خط سناغری کجا که بگفت	دل من از کلمات استعار
چه شود زین سپید مرا	در قبح ریز لعل کوه سناغری
بقرای چو هست مجموعه	تفلم و کاغذ از میب بر دار
بشکن این شیشهای کاغذ پوش	بویر یا پوش شیشه را پیش آرد
جز بدین داروی نموست	دفع دردی دیدم از کفایت
گر حسن را درین حدیست	باده ده آن حدیث با کجا

بیت

ای ز شوخان جهان عیاره	چشمیت از لب لباز و خونخواره
بخیز از دست تو خون خور و خور	وامنی از جیب کل صد پاره
مردم چشم زگره غریب	مرد ما ز چشم از آن نظاره
حال صبر و دل چه می رسی چه شد	صبر از دل ز صبر آواره تر

کیفتم چونست چاره حسن
آنچه دید پستی از آن چاره



مکن بر عاشقان زار خود زور	سلیمان ز آنچه فخر از کشتن مورد
برون افلاس دارم در درون	نه ز ما را درین تند پس زور
به تشریف شفا امیدوار	جهانی از لباس عافیت عجزور
اگر میریم بر یاد تو سیریم	پشیمان ز نشاید بر دور دور
فغان از طره سبند و پیارا	که چشم ترک دارد غار غفور
چه برسی حد عشق از منت عقل	چو داند نور مه را مردم کور
دل میسکن حسن در یای در دست	مخالفت این که از در یار شود



نه فلک با من موافق طبع می آید یار	نی دل میسکن من با من همی پاید یار
بازماند دل نهم با یار سازم چون کنم	نی زمانه با من سچاره همی سازد یار
من چه دانستم که زلف یار پاندم شود	وین کره پیکار کی نه بخت بشکاید یار
یارا که رفت این جوانی نیز رفت ایست	ای در بیانی جوانی باز می آید یار

صبر فرماید یاران و صلاحیت یاری

نی حسن این نهد ما را کار فرماید یاری



ای پیش من لولوی تو شمسار	بر لعل تو کنم زدودین شمار
ز آنکه که بحر صفت فلک آفرین شد	چون تو ترا داد از صدف روزگار
در یای آسمان نهد چون تو یک کبر	هر شب اگر چه موج زند صد نزار
کر نه مفرح دل دیوانه نیست	در شک شکرش چه کند آن نیکار
در کریمه ام بکوشه چشمی نگاه کن	که حاجت افندت ز منی خوشگوار
بر در اشک من نظری کن آنچنان	سر کز ندین اند چسبیدن آبدار
در خدمت تو شکر کنم هر روزی که هست	دارم ز نظرها ی حسن بی شمار



ای رقیق نیکوان لعل است خوشبختی	نی حکرم کجای شد دل ز جگر کجاست
راست بشکل ز کسم روز و شب از مولی نم	چشم پر آب و آشنه وقت سحر آرتی
ای چو کل طری تراحت لعل بر زرد	چند چو لاله داریم چهره بخون نابتی
چند بطن بند کویتم تا نسبی بخاند دل	خانه من ندیده از دل من خوابتی

بر سر کج و وصل تو زود کجا رسد پس
ای زود جو که میباید وصل تو دیر است

اینکه

دیده بر روی تو حیران شد و دل
جای تدبیر نماید دست چه سازم تدبیر
بوسه خواستم انگشت گرفت بدبان
بر من این کار بر بیکبار چنین شکلی
خط خوب تو بمکتوب سلاطین ماند
که بر انگشتش مهر کند دست دیر
زلف خود با همه دلهای پریشانکن
چند دیوانه مسپسل شده در یک پنجر
دیر بازست مرا منشی عشقت در سر
جامها خورده ام از دست تو در جای
صید اگر تیر تو بر سینه خورده شوار
جان بر افشاند و بر پینه نکه دارد
رحس طعنه مزین کو نتواند برداشت
نظر از روی کسی کش نتوان یافت نظر

اینکه

گفتم مراد پستی بن نامد ز جانان این قدر
نیزم سویم با پای او نم نیست فرمان این قدر
کویند جازاتخه بر جانان اگر پیش آید
میسات تخه چون برم در پیش جانان این قدر
که پابین دیده نهد جانم بدست غم
صد ملک را منت نهد بر دیده جانان این قدر
رومی که یابد روح من از یک نیم کوی
واتد که نتوان یافتن از پشتبانان این قدر

نما رخ بر شد آه من کی بود صحرای غم
اشکم که گشت از بحر سم کی بود طوفان این قدر

در کافور پستان غم دل می دهد هر کجا
و ده کی مسلمان کند آن نامسلمان این قدر
وقتی که از طلبان کرد این درین طلب
هم نظم کردم این زمان بر حکم فرمان این قدر

اینکه

نمادین ام رخسار او از بزرگ کلیر است
پنخواب همچون ز کرم خری از پنخواب است
دارد دل کردن نالاجرم در وعده
یکبار کی قلاب شد چشمش از قلاب است
گرچه فلک در قصد من صد بار تصافی کند
ان غمزه خون زیرین صد بار از قضا است
نما کاه ماه چارده دید آن رخ سپای او
زان پس چه می پرستی چه شد شمشیر بی تاب است
ز یک رخ آن نازین و آن سر و قدر است
چون بنزه سیر بسین از بنزه سم است
انگ روان شد سر و روشن کی چون یک بنزه
مارا چون کل کند داشته دامن بخون است
از بهر وصل او حسن و جویزی دارد
شد وصل او چون کیمیا از کیمیا نایاب است

اینکه

که وجودم غمت رفت هلاکی کم گیر
پیش آن روی چو خورشید خیالی کم گیر
بارخ فرخ او دل بهمان توان بست
جان چو با جان تو نازده ست سفالی کم گیر

قدم از دیدن سرو قد او باغ شد	گر به شستم نبود نازه نهالی کم کیم
خواستم وصف میان تو کنم لیک این	تیمه مصنوع فنا دست خیالی کم کیم
لب تو یافدم حشمت حیوان چو کم	با چنان آتش تیز آب زلالی کم کیم
رضعتی ده که بدندان بکنم حالت	آخوای جان مثل انبیت که خالی کم کیم
حسن ارکوفته ماندست چو کمانچو کی	تو قوی حال چنان کوفت حالی کم کیم



ای مرا حال از غمت از سر چه دانی زار	بی تو بودن از همه دشوار با دشوارتر
من خود از آرزوی وجود و نمانم غم	زار بودم کشته از جور فراق زارتر
هر شبی زاری کنم در حسرت چون تو	تو شوی هر روز از روز و گریه زارتر
کی رساند از کلاستان وصال بوی	بخت که ز خار مغیلاست ناموارتر
کیسوی تو کرد کار من پریشان کار	طره داری از آن ظالم پریشان کارتر
ابرینا ز اسمی مانم پریشان خاطر	در سوای لعل کوه سربار تو خوبتر
ای شده چشم حسن از عشق اعلت غمی	چشم او خوبتر از لعل تو خوبتر



پر شدیم و شد شور جوانی در سپهر	عمر برفت و رفت صورت یار از نظر
می نکریم از درون حاصل خوشی کم	غمم صبوری که راست عشق از آن شتر
موج زمان خون دل که چه فرور چشم	شعله زمان می جگدش عشق از آن جگر
شب چه اگر باغبان کرده در باغ قفل	مزعج حرفی کلاست تا باطلوع
پسک یهود از مهر که زسد کوه سپهر	با دوز کفغان رسید دوزیوسف خبر
گر چه بدست حسد خصم کشید تیغ	پای بوره نه حسن دوست ستاوه
گر متفرق شوند مرد و جهان کی شود	عاشق و معشوق را نفرت از یکدیگر



بقید عشق صیدم کرد و قید	ره تدیرم کردم چه تدیر
دل و دین بنده دلبر شدی	رعیت را بساید سناخت ما میر
مگر با جان رو و عشقی عشقش	که دایه آن میم داد و سبب باشم
عجب دارم اگر عاشق می نشد	ملک که صورتش سیکر تصویر
ز می ترس که که از زنباری	کمان سپید کشد نهان زنده
شنیدی قصه زنجیر و کعبه	ز حسن اکبمه دان و لطف زنجیر

ما و شینه چنگ آینه جان کرد	پا مطرب سمان گمنگ بر کرد
بگوش مدعی کی جای سیرد	مار فری که مست اندر فراید
حسن راطعنه در عشق خوبان	فرز کو اندرین خونابه شیر



شکل عجیبی داری و زقا عجبتر	لعلت عجب از لعل تو کفایت
صفت عجیبی می کشد از مورچم	بر لبسته کمندی در کار عجبتر
پادان لب خونخوار عجبی کشود	امسال عجب نمیش از پای عجبتر
آن خشم زخوی خوش تو برین عباد	تلخست ز یاقوت شکد بار عجبتر
نی بیج گشته چون پستی را	از حنجر عجب دارم و از زبان عجبتر

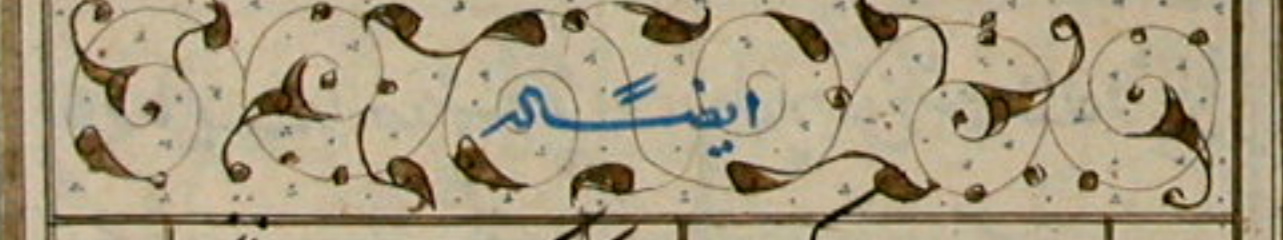


پرس گزنی فرقت چه گونه مجبور	ز دوست دور توان شد ولی نچندان دور
بگاست حضرت دلی و خوب رویش	یکی بهشت برون و درون او پر نور
چه چیلد چونکه ز چشم عشق او بر جان	چه چاره چون کفتد پای پل بر سپهر
اگر غیب بتی افتاد بر تی مجاب	ولی بر اهل حقیقت محققست حضور

میان ما تو آینه شیبست مستحسن	چو اجملای مواتق میان دیدن نور
اگر چه کرده از خد برون خراب	در و نه ایست مرا هم بر یاد تو معذور
فرار بار همی مردم از فراق و لیک	مرا امید وصال تو داشتست صبور



ای حال میند و پیکرت از ترک بیمانا کتر	نماند ز منستان در کز ترکی چو تو چالا کتر
در کشتن سچا ز کان بی باک می بچم لبست	و آن چشم از تک شرم را بسیار ازونی پاکتر
می گفتم امشب بیلم یارب که دانده جان	من از تو اند میکنم ترم یا تو ز غم غنا کتر
گفتی که از بر چشمه آلوده دامان دل	و اند که زین تمهت منم از آب دریا پاکتر
افتد که روزی یا شبی طوفانی کنی سوی حسن	نماند در برت خاک می شود از خاک نه خاکتر



الما انی سار بان محل فرو سیر	که بگست این دل لیا که کبر
بگو آن ترک کرشند ما را	که بنواز این شکاری را پیکر
چو جانان میرود جان هم برود	بگو بر ما چنین فرستت تقدیر
بد و بخشند خواهی زنده گانی	اگر در مرگ خواهد بود تقصیر

لبش را بوسه داد و دوش زد	توان دانست فتوان کرد پسر
سگستان میر خوبان عرصه دل	نواسم از که خواهد شد هم آید
مرا از شان این آیت بگوید	برای خود نیارم کرد پسر
بجز خون خوردن دیگر غذا نیست	تو کوی دایه خونم داد با پسر
حسن و بنا آن سرور و روان	ولیکن در جوانان کی رسد پسر

اینکه

ای رخ خوب تو از عارض کل زیبا تر	چشم رعنائی تو از زکریا تر
طوبی این غیرت بالای تو سپهر خاک	خود بگو تا چه صفت باشد ازین بالاتر
خوب در زیبا بتوان یافتی توان یافت	روی ازین خوبتر و قامت ازین زیبا تر
طرفه حالیت مرا زورش شب از غم تو	دل چو دوزخ شن سوزان و مژه دریا تر
شب بجوی تو شدم نعره زان شب اوار	بلکه این باز مر بار و کوشید اتر
حال شورین و دوشینه من می رسد	دوشش رسوا بدم امر در آستان رسوا تر
دل مسکین پس از عشق تو ناپیدا شد	صبر از آن غم زده خوش نام پیدا تر

اینکه

دیر است نماند بگارت و لهاست	کس در در انداد چنین شسته دراز
روزی بگوید این غم دل پیش تو چنین	با آنکه پیش مست نشاید گشا و راز

اینکه

امروز آسمان چو در دل کشاد باز	خورشید و شش کشاد و دم باید باز
اطی صبار روی که رخس از مبارکی	سر دل که شک بود چو غنچه کشاد باز
یارم که بست نامن روز حساب عهد	عهدی که گشت و می کند از روز یاد باز
بر خاستت بار خلافتش فردمان	این اتفاق و مرد می شمع چو شاد باز
الحمد لله اگر عرضی بود در میان	بکشاد و فصل آن بکلید مراد باز
در مانج خرمی شده بلبل صفت حسین	سودا به سان زاغ بگوشه نهاد باز

اینکه

دل ز جارفست که ولد از نمی آید باز	غم فزون گشت که غمخوار نمی آید باز
دل که جوازش می باز کند بنده ز بند	بر که بنده ایم که ولد از نمی آید باز
یعلم الله که مرایا چو جان بود عزیز	و ده که جان می رود و یاز نمی آید باز
چون بر فنی بمنش باز گذار افتاد	چه شاد دست که این بار نمی آید باز

یار اگر چند سفر کرد چو کل باز آمد	چست امسال که چون پاری می آید باز
شب من تیره تر از روز حسن شد زیرا که	ماه من میسج بیدار نمی آید باز
پیری امروز بس از من دیوانه شدم	صبر سپوده من کار نمی آید باز

اینک

ای پس از دیری رسیدی در می آید هنوز	سرغدا می آید تو چندین چه می آید هنوز
مدتی در انتظار مقتدرت بود جان	جان مسکین بر لب آمد تو نمی آید هنوز
یوسف من کرد چشم کشتی روی رود	دارم از بونی خوشت امید پنی آید هنوز
چند بی غیر لطف خود در پیشان دادم	با من دیوانه نابا قیست رسوایی هنوز
نی ترا از جمله عالم در دل من جای بود	عالمی کشتی و در معنی همین جای هنوز
لقمه سحرانت حلقی شرم رانگ کرد	عیش این سچاره کن شیرین که حلوی هنوز
دل شده از دست و جان پاره کابلی	در چنین حالت حسن را کار فرمای هنوز

اینک

در داکمنا از راحت جان دور شدم باز	جان رفت کزان جان جهان دور شدم باز
آن سرور و ان کشت می نامم زیرا که	چون میل از آن سرور و ان دور شدم باز

پوسته با بر و نظری اشنام راست	وه وه که چو تیری ز کمان دور شدم باز
چون شام و شفق یک بدر آمدند در راه	هم صبح صفت جامه دران دور شدم باز
پرواز آن شمع شدم دوش شمع شب	این روز چو آمد که از آن دور شدم باز
با او چو دلب کینفی اشنام وصل	که از سبب زخم زبان دور شدم باز
در روی کسی باز بگردم بجهان چشم	نما چون حسن از روی فلان دور شدم باز

اینک

منم امروز و عشق ترک طناز	که ترک کیه است که خیمت و کناز
قرار از ما بیدار و بیکتیه	نهارش اینچنین باشد یک انگاز
من از هر که نوای نغمه او	شنیدم محبت کوه شکند
بسا کس را چو شمع از عشق آن است	همی سوزد میسر نیست شکان
مکن ای دل زلف تعلق	نشاید بر دهری را رسین باز
چه خواستی حکیم از من درین کما	تو کار خود بکام خود بردا
چه پنداری که داری ز پندارش	نداکر ما به خوش میدارد آوا
حسن را کشتی از فردا پیشش	نوا از انجام ترسی و از آغاز

چو کلرا میسر شد اسباب ناز	پاسا قی اسباب عشرت نیاز
جگر خوردن جانم از حد که	پساران جگر پرور جان نوا
بخلوت نشینان خرد که	در میسکه چون در تو باز
به می برنم مهر لب بک	حر نغان ملولند قصه دراز
امام محله کلاه می کند	بت اندردم چون کد نارغ
نگویم غم سینده بادل	نگویند بامست و دیوانه راز
نیازی که در عشق دار و چین	که دانند مگر حضرت بی نیاز

ایضا

دل بقصد بی دلان در می نوز	زاریم بین چند آزاری نوز
کار ما بر هم زدی و می نوز	چشم شوخت تیغ قمار می نوز
کردی اشک عاشقان زلف	ناکشین خط زنگاری سنوز
کوشه نه بد پستی و بر نیرا	یکد و دیگر گن گمش یاری سنوز
ای چو با ده در کشیده خون	هم آزان می در قبح واری سنوز
شهری از انعام عامت ناز	از غویان یاد می یاری سنوز

می او شینه در سرست بنوز	مست خواهم شدن هم اول نوز
من چه گویم جهان معنی بر	سایقم صورت جهان افروز
ای که مغروری روی دنیا	یار هم مهربانست هم کین نوز
نیست این راه راه رعایان	بروای خواب بندگی آوز
جست و جویش بگفت و کونوز	نخار از پا مکن و سن بر دوز
بر سپر آتش هند چو سپند	تیر فرمان تیر رسد که مسوز
ای پس تر خود فرو وادی	می او شینه در سرست بنوز

ایضا

کجاست مست من آن در چشم غلط	مزار سپید و صد نزار چندان ناز
اگر ز ناز بجایی کند چه شاید کرد	کشید نیست ز دیده بخا و از جان ناز
رسید لاله و لیکر کجاست با لطف	شکفت ز کس لیکر کجاست با آن ناز
چه ظلمهاست آن زلف کافرش ناز	مزید کرده بر آن چشم ناپسلمان ناز
حسن ز ناز بتان سپر هیچ کز عاشق	همه نیاز توقع بود ز جانان ناز

ایضا

از وفا کرد و سرت کرد و حسن
تو نکشته از جفا کاری هنوز



باز پیکان غمزه کردی تیر	ترک باشد نه اینچنین خونریز
یار آویز جمله عالم را	یا ز رخ پرده فرس و آویز
عشق چون بر کشید دستم	هر که پای مست کو بگریز
تا تو لیلی شدی و ماه عروسی	من چون مجنون شدم بر آه چرخ
ای دل از چشم مریخی ز بلا	دیدم بر دوزخ از بلا آینه
ترک شیرین سوار کو که کشم	سرفر ما در چشم شبید
حسن آمیختت با درون	زان سخنمای دوست در آینه



کرمن دلشد پیکار تر ایام باز	عمر فانی شد ز ابوی بقایا بم باز
دولت آن بود که یکروز کشتی برین	پارسان دولت و آن روز کجایا بم باز
چشم روشن شودم بار در چون بقیه	که چو تو یوسف غایب شد ایام باز
طمع خلعت خاص تو ندارم ای کاش	از رقیبان تو تشریف جفا یا بم باز

چون شب تیره خود عیشش مکر دارم
صبح رویت بنمانا که صفایا بم باز

روز و شب قبله من وقت دعا روید
هم دعای بی بگم کان بد عسایا بم باز

چون حسن در غم تو دل بخدا می بندد
کمانچه گم کرده ام از فضل خدایا بم باز



ای چهره کلزنگ تو کلزار همه پس	مقصودم از کل و کلزار تو یی بس
خطا کرد عذار تو شبی که مقتدر	خوی کنز رخ زیباست بود ماه شمس
بکنجی طلسم چون تو پری روشن ضمیر	آن طاق سلیمان بود ابروی تهنوس
در ویش با جوید نه چننت فرودس	پهار شفا خواهد نه پست اطلس
ساقی خس از آن جام برون آرون ده	نما کو رکتم دیده اندوده بدان خس
از خانه نچاه مرا عمر چنان رفت	چون تیر که از پشت رود و کشت پس
از پای در آمد حس و دست گیرد	جو فضل خداوند تعالی تو تقد پس



مشوای خواجها ازین پیش گرفتار بس	که بقایای نهد ملک چوده روزه بس
فرصت امروز که داری نفسی دریا بش	ورنه خواهد شدن از دست مکر افش

توشه بر وار که در باوینه جواسی رفتن	تشنه مکن ز که روان می گذرد آب آرس
کر توام وز نفس ریاضیعی برآ	نرسد روز سپید بفریاد تو کس
کاروان میگذرد یک یک و تو بر آ	چون شتر بان شده خرسند به آواز جرس
کوش کن ند چسپن را که زبانی بکنی	انگسپن را چشبی تو مگر از کام پس



ای همه شب یاد توام تمنفس	نامده با یاد توام باید پس
خواستمت کرد درین سینه جایی	زفتی و از سینه زفت این سوس
جان در تو یافت کم گرفت	مرغ موایت چه کند این قفس
کم شدن مانده ام از کاره	تفا فایه سالار بچیان جرس
نما بجفا دست بر آورده	پانی نمی آری زین شیوه پس
یک نفسی ماند من طر فدا	با تو ازین در نتوان زد نفس
پس تو فصل که خواندم خطا	اصل سمان نظم نظامی پس
از تو بغیری چه شکایت کنم	ای ز تو فریاد تو فریاد پس
کنیتیم از من بگذرای پسین	چون گذرد از شکرستان مکن

خواسم که بوسم مای تو چند انگه مایم درین	ای صبح دولت یکدیگر می بادوستان تمنفس
فر ما و بنشین کیزمان نمانگر و نظارتی	چشمه سخنان که اسیم غم ممان پس
از ما چو واکیری قدم کرد و وجودیم	ما ذره تو آفتاب ای تو همه ممان پس
ای جان خسر و تو بران عیشی شریک من	ای من غلام حرفه در وین را کجرف پس
که صومعه سازیم جا که رند را بوییم با	فریاد ما را اسم ز ما ما را ز ما فریاد پس
فریاد و چاره حقیقت است از جداستی	در بیت عنایت بر کجا بشکن بیان تمنفس



کجا است انگه ماسر مه بود خاک کاش	که میج بر من خاک می نمی فتنه نظرش
ضعیف و زار شدستم چو ماه بر فتنه	دین سه روزه که دورم ز روی چون
مکز غصه من شرح داده بودی	سه روز شد که نمی بام از کسی خبرش
کرم بیان و سرم قصه است بود و الله	ما نباشد سوگند بخر جان و پسرش
چه علم باشدش از رحمت سفر که نبود	مکز دین مانا درون دل نفرش
مرا اگر سفری اوقفا و خیالی	خدای با و مگر مدار از همه نظرش
حسن بود ز روی تبتان دشمن باغی	کنون زان شوق اعماست بر کجرفش

بیاسا طی طریق ناز را باش	چو در عشرت آغاز را باش
چو یک زره درین نه نشسته چرخ	صفای نیست سنگ ناز را باش
سواهای نوای مرغ مجلس	چکا و ک ساخت آن پرواز را باش
اشارت کرد چشم منجوقی خنک	که این پر جوان آواز را باش
بریک پی ساخت فی با خنک	نواز سهای آن و مساز را باش
پسای عهد کرد لب بر لب	چو شمع چند سوزی کار را باش
بر آوردی عراز آب و گل من	ز می پر زده در کفر از را باش
ندیم و ادیک کشتی پس را	سخن از حد مبر ای از را باش

ایضا

کجایی نه خدای ماه قصبه پیش	نه نوغره است راحله در گوش
مشوغه چنین جن و خوب	خطت فشته است آنکه برنگوش
چو در گفتن نیاید حد چو	ازین گفتن بیاید بود خاموش
گرم کردی کنون از وصل شاد	که موش اندر فراققت ماندند شاد
چو بخزیدی همسر نا دیده ما را	کنون ناکرده جرمی از فرو

حسن و ای کار و ادب خود	مکن آن زفته خود را فراموش
نحلت بر لب چو زنگی ایران	کز زفته شیر خواری در اغوش

ایضا

دل عشق لسان بیا باش	درست از آن معشوقه ز پیش
پای در آمد شد کوی پیش چو	کر چه او پس می کشد تو پیش
گفتش پس می نیم بر خط تو	گفتت هر در چهره سودا پیش
خواستم زلفش کشیدن تا کمر	گفتت می نمی بد اینجا پیش
ای ملامت کوی چه ز سوا پیش	داغ دیگر بردل رسوا پیش
مصلحت در گوشن محور آنی	تو تیار چشم نامن پیش
چشم گریان پسین در من	روز باران رخت بر صحرای پیش

ایضا

باز صد جان شیر نیست لعل شکر آلودش	چو دل زد پیش شیرین شد ملامت کی کند سودش
کز قلم آنکه من فرمان کز دم بردن آید	گنه کردم و لیکن این گنه کردن کز فرمودش
دل ز چشمش آمانی خواست آن کا فرنجیدش	ز زلفش هم فغانا کرد آن ظالم نجوشش

نمود اند که مقصودم خرازوی بیست	بمقصودم نمی خواهد نمی دانم چه مقصودم
خوشت آن وی چون آتش عالم از دور	ولی ترسم که آب از چشمها بیرون زرد شود
دل یک شهر در ضبط مثال حسن اویا	خصوصا که خط نجاش طغرای افزود
حسن بی یار و بی دل آنچنان شد کوی	که روزی لسانی بود یا وقتی کی بود

ایضا

یوسفی که خانه غایب بود در می باشد	آنکه از وی پیخ بودم خبر می یابش
ای ملامت کونیم دوست جانم نازده	که ضلالت نام نهی بس اثر می یابش
کم مکن شپسای فلک این یک جگر گوشت	الله الله من بصد خون جگر می یابش
کیسویش از نار خود میداشت روز قیامت	امشب آن کیسوی شب قدرت در می یابش
چشمه خضرش من نطق اندر و جوی	لاجرم این بار بر باب در می یابش
خار خارشش خواهم بر شب از دل بر کنم	صبح بر می نابد از کل نازده ترمی یابش
ای حسن بر چشم مست یار عاشق شد	زود در یابش که در عین خطری یابش

ایضا

تعالی الله چه دولت داشتند	زیار نوش لب کردم قندوش
---------------------------	------------------------

فسون و دستهای فسانه را	همه در کوشش کونید و در آغوش
چه گویم آن جمال بی بدل را	که موش از غیرت او بود پیش
کمند کیسوان افکنند ناپاک	کمان ابروان آورد تا گوش
فریب آینه خالی بر رخ آینه	بلا اینکه خطی بزینا گوش
بساط پس افکنند آفاق	شاه آفاق را کس کرده ز پوش
معین کرده دوش از زلف کین	حسن امروز در پایش سر کین

ایضا

ای بی تو مر از دین فراموش	وز مردم و منشین فراموش
که لعل تو بنگرد و سپه سالار	حقا که کند کین فراموش
باز لطف و زنت جهانیا	شد بنعل و یاسمین فراموش
گویم سخن سنی اگر نگردد	بر خاطر نازنین فراموش
یاد آرد که هرگز نکرده	یکبار کمی چرخ فراموش
از حسرت حسن تو حسن را	دل کم شد عقل و دین فراموش

ایضا

دلم از غم زار شد کو بچنان باش	ز من پزار شد کو بچنان باش
در آمد دست عشق و حکم بکاش	خود بی کار شد کو بچنان باش
ولی کان دل دلیل سخن بود	ز سر پزار شد کو بچنان باش
مقامی گزیند فرس کلبه	بساط خارش کو بچنان باش
همان خانه که در عتق بود	در خارش شد کو بچنان باش



چه اندازی سوی دشمن زبان تیرم از کیش	کمان و از از پی قربان بسوی خویشم اندیش
و گر گویند ترکش کیر کان و لدا بدت	چه گونه ترک جان کیرم نمی گیرم در کیش
بلائی عشقت ای دلبر بلائی محنتم	چو من در لای سحر انم ز لای محنتم در کیش
خطت را که خطا گفتم که شکست خانه چنان	غلط گفتم خطا کردم خطی کرد خطا در کیش
حسن کر عشق می وزری چو اسرم می کشی از خط	لوای عشق جانان از بام عشق تر کیش



جانا ز سرف نسیمی بصبا بش	جانی تو از آن عالم اودراج بمابش
بکشی رخ فرخ و درج در شک	مهری بغر سپان کن و مهری بکد آبش

تشریف و فایز تو طمع می توان داشت	بر عادت دیرینه همان نقد بچاش
می گنت مرا عشق که جانرا کمری بس	و آنکاه بدان کلاه شک بچاش
نماگاه شبی خفتم و دیدم مه خود را	ای بخت سر آن خواب که داری تو را
این عشق کبی واقعه بود خداست	ای عقل تو دم در کش و مارا بچاش
ای دوست کبی در دهن را نظری کن	زان ز کس نو خیر به بیمار بچاش



اینکسان سرو کی محنتم پیش	چون صناد در محنتم پیش
بلکه با من بود این بوی سفیلام	کاش هم در پر من محنتم پیش
منت پر و نیان حاجت بود	کز درون پر من محنتم پیش
خود حسن می گنت که خواهی رسید	من بدان فال پس محنتم پیش



روز عید ست از لب با قوت طویلی	عید وقت کشکاز شیر و خماییش
ای هلال ابرورخی داری چو عید را	روزه داران از خوان خوش طویلی
خسر و خوبان شدی تیمار چاری	با همه مستیز جایی تو کن جاییش

چشم ز کس شکل خط چون بنزه داری کل	پرده از کل ز بکن ما را تا شایسی
حیف باشد کانچنان لبهانی بر سر	زان طبر ز دات دشنام سکر خایسی
در دیار عشق تو در مانده ام همچون پین	آخر از لعل است یا قوت حرمی خیش

ایضا

دل که غمت مجروح شد حال بجز خون	چشم از جمالت دور ماند از خانه پرون
اشکم که می آید برون چون در دندان تو خوش	پیمون درون عاشقان بچپا کرمی خون
عشقت رسید و ملک و کن گرفت و نشا شد	عقلم فضولی می نمود از خانه پرون
بختم که آخر داشتی از بخت تیره تیر تر	از خاک بوس در کنت طالع سما یون
شب لاله ها کردم بسی با کیسوی شکران	و آن ماز ز خمیازه زد بر بار کافسون
گشتم طیب عشقی مان حال با چرم چه	کفتابش دیده بدی در در سر فرون
دوش از دمان قایل در گوشم گندام	من از غزلهای پس پر در مکنون کردمش

ایضا

ای در میان دایره مانند نقطه	مانند نقطه دایره را نیست دور خط
حرفی که هر دو جهان مندوب در	آن حرف ذات است تو بروی غلط

اول جواسری که ز انوار شد بدید	ذات تو بود نامم آخر و وسط
هر کس که ماند پنجر از ذات خویشتن	وارون چو دیو کشت و شد او خوب خط
در بحر معرفت که محیطیست پر زده	جهدی نماید تا تو شنا و شوی خوب
و بر پستی سمندر ازین مار کن حذر	زیرا که ناب ماه نمی آورد شط
خاموشی ای پس منشین کیزان تو هیچ	می کن بیان جواسر این پندین نط

ایضا

دل ما برداشت جان الوداع	جان بد او و لیل ز جان الوداع
یا سمن رفت ای سمن را الفراق	کل سفر کرد از کلتان الوداع
کاروان مصر بوی سف را برود	الوداع ای پر کنعان الوداع
خاتمی کا قبال بروی خرم بود	دیو بر بود از سلیمان الوداع
خط عمر از لوح جانم شسته	ای قرنیان در پستان الوداع
هر خاموشی برین لب نمی نهید	ای سخن گوینان کیهان الوداع
دوستان رفشد و ما یادگان	ای حسن دستی به بان الوداع

ایضا

دوش خون ریختم از گریه بهنگام وداع	دیده شد عاقبتم محنت آیام وداع
آنکه صد شور و شعل می کند از کجی	نچسبست مگر جعبه از جام وداع
هر که در کام نهد شکر می از عیش و طرب	بشکند کام بنا کام بهنگام وداع
چون بر قدم بود اعتدال دین با تو برفت	آخر الامر همینست سر انجام وداع
از وداع تو حسن نامزد موج بگست	و ده چه بودی که بنودی بجان نام وداع



ای تواند دیدن چون در شب چراغ	ماه را از غیرت بر پینه داغ
چشم تو در غمزه ترکی با خندک	زلف تو بر روی دزدی با چراغ
خط پسنرت را چه گویم کویا	سبزه رستپست کرد اگر دماغ
پش روی چون کلت پروم کند	غبنج سر بادی که دارد در داغ
چسپن حاد زاد تو دارد ترا	از تکلفهای مشاطه سراغ
حال تو حال چسپن را یتیم کرد	بر چنان بلبیل شاید چون تو زانغ



کارم بیان رسید همینست علق	سرفرت و هم نمیرود از سر علق
---------------------------	-----------------------------

بگر در روز کارم عاشق نیکیوان	یارب ازین تبر نشود روزگار عشق
مادر براد و دایه عشقم بر پرورید	خون بود شیر و خوردم اندر کنار عشق
ای کور کن فراختر کس ساز کورمن	بامن بسپست ز زخمه غم مایه کار عشق
نماید فسر و بمنزل مقصود مجلسش	اشتر دلی که او کشیدست بار عشق
نماکی سو پس کنی کل و کلزارای حسن	خاری طلب که ره کندت خار خار عشق



از دمانت چه چشم دارم	که دمانت چه چشمت آشک
گر چه شکست لیک اندر وی	از شکرت شک دیده ام بر شک
وه که میدان فراخ یا فست	رخش را چا بجانم بر کشک
پش رویت که زمره را ما	ماند منیران نیکوان بی شک
کار عشاق بی نوازش تو	کج بماندست راست چون خرق شک
عاشقان تو چو جنس افروز	هم بسوی تو می کشد منک
حسن آنجا رسید نتوانست	راه بس دور بود و دور کنگ شک



صبح چون میزند دم نیک	می یگزینک خواه چند دور
خودی صبح زنگ بر پوشید	صبح زنگی زخه نیک
وقت صحبت خوشی در این	باد خوشبوی و باده خوش
ساقیا عیش زنجیاری بسا	دل چو داری چو چشم ترکان
خیزد آسنگ بزم کن نیک	نای مطرب بر آورد نیک
بادی اندر بروت دار نای	تنگ رویی در تواضع چک
چنگی از بهر زام مجلب پس	بکرپان چنگی زده چک
دو که در دور خویش این است	برده از طبع روشنای نیک
مرز مانی حسن رکشی بزم	بحری اندر کشید همچو نیک

اینکه

دوش آمد از دم آمدنی نهان	از گل تازه تر آب روان روان
شکل قدش چو قد سرو زنگ خوش چک	بخم صفت جوان و نو بلکه از آن جوان
زلف سیاه پاکشان روی سفید عرق جو	جیب ز باد و اشده چشم زمی چان
گفتمش ای نکار من کر سخنی منی کن	کوری آن قریب با کینظری نهان

گفت بختن کای حسن کی ز تو سر شیدی	گر نبندی سوی تو ام خاطر کی کشتن
----------------------------------	---------------------------------

اینکه

غمی از عین سیر تر مر ترا خال	خط مشکین ز ماوت کرده خال
میان مرد و زلفت فزونی بدم	ندیدم فرقی از زلف تو ناخال
بست را یارب آن کجند چه زیبا	چنان کان روی کندم کونست
مر آن خال مادر زانو کشت	چنینها ما درت فرمود خال
حسن چون خال شد از تو سینه	مدار از روی خوبه جدا خال

اینکه

ای که از سبزه نهادی ام کل	نمازه می دار و رخ تو نام کل
آن نه خط خوانم که بر طر چین	موی در مو بافتستی و ام کل
آستین از روی زیبا دور کن	جامه حاجت نیست بز نام کل
گفت و گویم از هموای تست باز	مرغ سبک کاه شد سبک نام کل
ذوق اعلاست از یکی ده شیلی	مے کو را تر بود آیام کل
عارضت صفت سبزه با کل	ز آن چوب اندر کشد اعلام کل

عاشق کلگون خست شد چون حسن
انگ انگ کوزه ز فام کل



ای داده به تو همه جهان دل	از دست فراق تو جان دل
کز نیست دلت ز شک خارا	بر بنده چه سپی کنی کران دل
دل می طلبی ز کر چه خون شد	از دیده همی دسم روان دل
یک روز میان بزلف بستی	گمراه شد اندر آن میان دل
بنگر چه خوشش آید آن شود	کز زلف تو ساختن جان دل
کرد دست رسد تو آنم آورد	از زلف خوش تو مو کشان دل
بشنو چسب حدیث دروش	ای یار قدیم مهربان دل



ای کمال حسن تو جیران شن عقول	در سینما غزیری و بر دیدم تبسول
بر جبهه تو آیت رحمت نوشته اند	ای بخت آن کسی که تو در وی کنی نزل
تر من شکایت آمد و تو فرزوتی	نو چون سپهر کش من چون زمین چول
ما را غم تو کشت و کفینم قصت باز	ما کشته به که طبع لطیفست شود طول

بار امانت تو ز سر کی فرو سپرم
گر نام ما ظالم کنی یا اقباب جهول

گر بشنوی حدیث حسن و زنه ما تمام
کفیتم و حسن بلاغ نباشد علی الرسول



چنین بچهاره مشک زلف مقتول	که ز زیر شکن شهرست مقتول
کز کریم چشم من تیره شد آری	بشستن کی شود آینه مصقول
ز چندان خون گری نوشتم چندی	نشد شه از لب نوشینت مقتول
کند صنعت اندر زلف تو جان	ولی معنی از غمیت منخول
رخت سیم آتش بدسم کلتان	بمعجز ما نشاید حست مقتول
در آن خلوت که محرابم تو باش	باستغفار نتوان بود مشغول
حسن را قابل اسپر از خونمی	همیشه قابل تو با و مقبول



دی گذر کردم بصحرایی که بد ماوی کل	بلبل آساشد دم اندر غم رسوای کل
بلبلان دیدم بر آورده فغان بگیر	از سر مستی و سهوشی در آن حسری کل
ما که چون بلبل بر آوردم که مدد مل	یاد روی یار چون دیدم رخ زیبای کل

پهچوکل درغچه روی زمین نهان کردن کجک	وزنه باروش کجا بودی مرا پروای کل
هر که خواهد گوید پسند چمن ز پایی	کو پایا اکنون و بگر چه پاره پای کل
کز کجکل در جستجوی روی یارم است	پس درختی چند پستی خار اندازی کل
ای حسن چه جای گلزار است چه نیشال	ز آنکه مانع آن است از روی سهرای کل



شمال تو لطیفست و صورتت مقبول	بمباد بن تو مراد ن بدگیری مشغول
اگر قبول نیفتد ترا از دست من	ز بنجم از تو که هم قابلی و مقبول
چون نامه تو بخوانم مرا بوسه زدم	مرا بوسه دیگر بجاک پای رسول
ز زندگانی من خلق بی تو چیر اند	که بی وسیله جان سست زین مقبول
وجود تو که یکی آیت است از حرمت	امید کین طرفش باشد اتفاق نزول
امید آنکه شود با حصول دیدار	مرا در دو جهان حاصل و مقبول
بدست عشق چنان عاجز و بی عقل	که پیش شعله قتال عامل منزل



برایم ما کاروان یک منزل	وداغ زان رسانیدن
-------------------------	------------------

شبی عیش نارنده رانده جمله	یکی عهد ناپت بستند محل
همین بود از نقد ایام باقی	همین بود از حوسه ایام حاصل
منم ز آتش سینده و آب دین	کمی دست بردل که پای کل
مبسر نشد یک سجود و دعا	چو آن قبله من رفت از تقابل
حسن چند سیاره اشک رانی	نه مه راطر بقیست منزله نابل



این منم که تو سلامی بمن آورد رسول	بنازه تر کرد سوای من دامینه حصول
نامه آورد رسول تو و من از شادی	که سر نامه می بوسم و که پای رسول
که جوانی ننویسم که مست بسیار	فضل کن هر چه ترا در نظر آید ز حصول
من خود از شوق تو پیچاره ترا بنام تو	من نالان چو قلم از کسش عشق ملول
قلم از نوک مره کرده سیاه می ارشیم	همه شب شرح نعمت را بختا بشغول
روی خود ساختیم صفحه کاغذ را	عذر قوطان بود پیش که میان مقبول
کفتم حال حسن چیست را قبل غمت	کار بر جب مراد است و غرض حصول



ز می طراوت حسن و زسی فرید جمال	ملاحتی تمامی لطافتی به کمال
ز مشک دایره چشم کرد صفحه بسیم	بجای نقطه در آن جای یافت حال
ایسر غمزه شوخ تو شد دل شکم	ده ضعیف گرفتار شخمت قتال
دل نیست بچو کانت خوی کرده چو کوی	رسیده هر طرفش گرفتار کشته جان کمال
نعلو مکن بسلاکم که ذوق غمی بدید	چو من شکاری و چون تو سوار درین دنال
بیار یک قبح ای نور چشم شافان	ولی چشم من از خون دیده مال مال
شماره باری چشم چو پند کنت حکیم	که حکم طالع باران مقررست ایصال
ز نا لهای حسن خون کرسیت هر که شنید	چه گونه منع کنم زخم خورده را که منال

ایضا

ای رخ چون ماه تو داده جهان جمال	از رخ تو دور باد آفت عین کمال
عینم کردیم تا پرده ز رخ بر کن	عینم بنا گوش تست گوشه ابرو هلال
روی چه پوشی تو زانک بی رخ تو نیست	چشم جهان روی تست مردم دیده خال
کوی تو خوانم نه بانج اینک نعم البدل	روی تو خوانم کل انیک عین السوال
کفتم ای دست روصلحتی پیش کش	دوستی تو بست مملکت بی زوال

مقتی عشقی تو باز این چهره روایت کند	کرد و صالت حرام خون جهانی حلال
که تو ندانی که چه است عاقبت عاشقان	حال حسن بن سخت بعد ازین حس حال

ایضا

بار ما کفتم بخوانم گفت وصف آن جمال	نی خیالست این نیاید حسن او اندر حال
ماه خوبانست و در در خانه منزل کند	میچ اندیشه نیاید با چنان ملامت زوال
هر اگر یک روز عمر خود بنام روی زند	کس نپند پیش ملک نیر و زین را زوال
عاشقنا از ضربت معشوق در کار آورد	کوی را بر زخمه چو گمان سیم پیچم حال
این چه پیدا دست کاند مجلبس میزد	دل معنی دزد و وطن نور بند کوشمال
لیلی اندر قافله بس تدمیر اند شتر	کار و انان در جل حیران و مجنون در حال
ای صبا بکشتا نقاب از صفیر و زین	فال ما فرزند کن زان آینه فرخنده فال
از فراق او عینم برینیه دارم همچو کوه	کوه هم نتواند این غم را نمودن احتمال
ای حسن دست تو بر فراک وصلش میزد	این طرف فقر قوی ز آنسو تماشای حال

ایضا

صورت طابقات می بینم	جان خود خاک پات می بینم
---------------------	-------------------------

از خوشی عین خوانند شاید	که پس از روز مات می پنم
نمانی بمنیت نیم خرسند	که چه چندین جبات می پنم
نظر از چشم خود بدوزد لالا	که بر عین بلات می پنم
نشینی حسن نصیحت من	چه کنم مبتلات می پنم
ایضا	
سر مگردان که خاک پای توام	عهد مشکن که در وفای توام
نما تو چون آسمان شدی کش	من زمین و از خاک پای توام
نما تو سلطان آرزو بخشه	من بصد آرزو که ای توام
چند پیکانگی کنی آسره	می شناسی آشنای توام
کر نه رایت بودینارم تیر	من که خود زنده ام برای توام
که اجابت کنی دعای من	من شب و روز در دعای توام
ایضا	
دل خون شدند انم با که گویم	چه دل کز دل بیانم با که گویم
نه در کوشش ه و نه بردش بار	چنین بی خان و نامم با که گویم

مر از اسکال و صلش می بر سپند	من این مشکل ندانم با که گویم
سختی در وصف لغزش کسنت	بیک موباز نامم با که گویم
حدیث آن دبان خود جایی	کنکج در دیانم با که گویم
حسن با چاره خواهم ساختن کفایتی	من بچاره انم با که گویم
ایضا	
مرا کا مشب تویی هم از توام	برون زد خواب منم عیالم
تویی می نوشی و من در خار	تو از شادی نمی خسی من از غم
ز عشق آنج چون آفتاب	چو صبح انیک شمرده نیز غم
چه کونه آدمی حیران کند	پری پد اشع از نسل آدم
چه زلفت آن چو شام تیره	که یکروزش نمی پنم فرام
کجایی ای بهشت این زمانه	فدایت این جهان و آن جهانم
حسن از آشنات مانم درم	نشد سک در حرم کعبه محرم
ایضا	
چمت مطلوب تو تا آذر آن خیرم	در بیان حکم کنی از سر جان خیرم

اندین رسته دکا نیست م از طاعت	کر نه سودای تو باشد ز دکان برینیم
بی تو از دینی و عقیقی چون نغز چو سپری	تو پیا تا سم ایزن و سم ازان برینیم
سوی کور من اگر بگذری ای سرور و ان	سر تو نبکرم از دور و روان برینیم
و کرا از غمزه عشق تو در نفخ صور	نیم با نکی شنوم رقص کنان برینیم
دردی از درد بنه بر سر من نبده پان	نمازین زهد فروشی زبان برینیم

اینک

دل خو گرفت بر درت کجا کجا روم	از خویش دور می کشدم تا کجا روم
عالم ز شرق و غرب بفرمان راست	ای ماه روی سم تو بگو تا کجا روم
یاران همی روند تماشا شای باغ و گل	من صورت تو دیده تماشا کجا روم
که که بطن کوی بی کر پیش من مرو	جان و دلم تو داری شها کجا روم
راسی در از من نزل مقصود بید	نی رهبری نه قافله آیا کجا روم
خلق برای حاجت خود کعبه میرود	من سم سو پس همی کنم اما کجا روم
سلطان علمانی دینی و دین کجاست	انجا سری سسی هم انجا کجا روم
دست مپار کش بشما کج کجاست	کج کج که اشته دریا کجا روم

کوید پس کج من در جانان گرفت ام	آسان ز آستانه و الا کجا روم
--------------------------------	-----------------------------

اینک

می کجا ناشکر آب جگر شکر دانم	از یکی دست خورم و ز دیگری دانم
زک می همچو جگر راحت جانت و با	بخورم راحت جان و جگر شکر دانم
عقل که غیب خبر ما دهم می داند	که بیک جرحه می پنجه شکر دانم
جام شادی همه بر روی الغ خان اموز	بهرش نوشش کنم شمشیرش کر دانم
سر کسی خدمتی ارد من مغالپ چه کنم	دیده خویش فدای نظمش کر دانم
یک علامت حسن نام و درونی برغم	که قبول او قدرت کرد برت کر دانم
به امید می که اگر بر سر من بای نند	سر خود را چهل خاک درش کر دانم

اینک

ای مرغ بنال انانسیالیم	که اخر خویش در و بالیم
از دو پستی هوا تو نالی	ما هم به لوی دوست نالیم
تو بهر وصال کی زنی پر	نمازیر پر فراق نالیم
میدان فراق را شد کوی	انگاه پیر پس در چه حالیم

تو یافنده جمال محبوب	ما کم شد کان آن جا لیم
تو ساخت نه اردستان	ما سوخت کان منور لایم
ما دسین و نوای ناله	ای مرغ نبال با نایم



بیا که تا تو بر فتنی ز خویش تن رفتم	مرا بآدمت شاد کن که من رفتم
تو همچو یوسف و در مصر حسن خود باقی	که من ز پیت الاخران خویش تن رفتم
لب تو باز زبان بند کرده بودم	و وعید رفت و سمان مهر بر دهن رفتم
رخت اگر چه کلی بود از چمن بیه بود	من را چه بلبیل بودم از آن چمن رفتم
چو لاله و گل خندان نهاد عشقم غایب	که سوخت دل و آلوده بر من رفتم
رواج شهر تو از بودن حسن بود پست	حسن چو رفت من اندر چو حسن رفتم



قرار و عهد تو این بود من ندا پستم	نوید مهر تو کین بود من ندا پستم
سمه سخن چو دل خویش سخت می کوی	دل تو سخت چنین بود من ندا پستم
چو دل بادم و جان لا اله الا الله	بخرای آن سمان بود من ندا پستم

کمان وصل ترا خواشتم کشید و لی	فراق تو بر کین بود من ندا پستم
دل این قیامت را در کمان تمیید	کمان بنو و یقین بود من ندا پستم
دم و فعات ز دم همچو صبح صادق آه	دمی که باز پس بود من ندا پستم
حسکج دل به تو بچشد نه شیش هم بری	بلی دل تو بدین بود من ندا پستم



ما مستی عشقی نمازه کردیم	تانا نامه زهد در نور دیدیم
اکنون که تو خط خود نمودی	ز آن جرعه از لب تو خوردیم
سر که که بود شکار کردی	مادر قدم پیکانت کردیم
ای مه که سر تو سپهر باد	در یاب که آفتاب زدیم
تو طبل نشاط خود فرو کوب	ما نوبت خود تمام کردیم
مستی چکنی بسی نمائست	کرد و غمت خواب کردیم
تو در جهان که ما پسین وار	دور از در تو اسپر دریم



که تو برانی بتپسنگ از تو سهر بکنم	و رنج نیکم زنی دست تو بوسه زخم
-----------------------------------	--------------------------------

موی بر آید ز پوست پوست بهم کرم	بزرگم دل ز تو و در بخل اف توام
سلسله مارا چه باک طوق تو در کرم	غم نخورم درم اجای بدوزخ کنند
باد برو ز خراچنک تو در دلم	گر بشی ز بهر تو دم زده باشم چو نه
ناله برون آمده از رک در کرم	راست چو چنگ که رک راست نه باشم
تیر تو تیر لیسخت بگذر از چشم	گر تو زنی غمزه تقوی من خصایت
قصد حسن داشتی آن حسن اینک منم	عشق بی داشتی آن صنم اینک منم



این بند کیم خوش کن باند تر که دم	بکشی در رحمت نا خاک در کرم
پروانه مطلق ده تا که در تر که دم	پروانه منم امشب بر شمع رخ خوب
چون مور کمر بسته کرد شکر تیر که دم	مار از سر زلفت کرایمینی باشد
در خاک شوم روزی هم خاک کرم	تا جان بودم در تن باشم سک کوی تو
در تیغ زنی من هم و اندر پرت که دم	جان بر تو فدایم باید ز حسن تو



ای کل سپاک از چو تو بی دور ماندم	بی روی کلفشانست کلابی شایدم
----------------------------------	-----------------------------

فنا باز چون بهشت شود از تو کاپتان	ما از کل بهشتی خود دور مانیم
در موسیقی که شک زلاله نشان گرفت	داغی چو لاله بر دل خونین نشانیم
مرغان بر سم خویش چمن خانه بستند	ما در سفر که رسم نبود دست مانیم
نما کل سبزه دست پارینه باز کرد	ما هیچ از آن ورقها حرفی نخواهیم
سر بر زده چو سبزه زمینان سپا دو	رخش دل از در همه بیرون چو سبزه ایم
ز و کر چه پرستی زسد ما حسن صفت	سر دم بدست باد سلامی رسانیم



ما بجان زنده می باشیم و از جان فانیم	خاک کویش یافتیم از آب حیوان فانیم
جان فدای دوست شد در دشمنان کانی	از که اندیشیم چون ز اندیشه جان فانیم
دوست می دایم و بس که چه باشد ویر	ما قلند پریشیم از کفر و ایمان فانیم
کرا زین کلبه کلمه داری مر و از ما بس	کز عطای پادشاه و جوهر در بان فانیم
عشق دارم در درون از طعن بی باک	نوح داریم آشنا از موج طوفان فانیم
کشت ما را که دعای سخنانی ز راه خوان	ما بیدیده گنیم هم از باران فانیم
عقل جان یا حسن را دور میدارد	ما حسن را یار خود کردیم از ایشان فانیم



عقل جان یا حسن را دور میدارد	ما حسن را یار خود کردیم از ایشان فانیم
------------------------------	--

پاز بگوئی تو وطن میکنم	واغ غمت بر دل تو میکنم
دوش سه بوسه زده ام بر دست	ایچ دیلیر سیت که من میکنم
دی سخن از وصف تو کردم بسی	بهر خدا این چه سخن میکنم
پسته و من کفتمت اینک بعد	خاک خجالت بدین میکنم
کر تو بز بخت پر قبولم کشتی	پشکشت جان چسب میکنم

ایضا

از من چه گناه آمد کت یاد نمی آیم	وز بند سراق تو آزاد نمی آیم
کر تو ز در یاری پیدا کنی من	من بر در تو ماری بی داد نمی آیم
اندزه عشق تو خون جگرم زاده	انصاف که از خانه بی زاد نمی آیم
نا تو دمن از پر شمع پن غنچه وزوتجا	شب نیست که در کویت چون باد نمی آیم
کفتی چو چسب من چون شاد نمی آیم	من غمخیز و عشقم چون شاد نمی آیم

ایضا

جفا کن من از جان پرو فاتی تو ام	پاک هر چه که دارم همه برای تو ام
خود که از سر فکرت رنور غیب شناسد	اگر تو عیب نرسی شمار پای تو دو ام

چو خاک پای تو کوشتم بجان من کر کن	بجاک پای تو کر من کس بجای تو دو ام
کرت ز پیش در آیم مران ز پیش خود ارا	که آن مناع که دارم هم از عطای تو ام
تو پادشاه جهانی چسب کدای تو	من این کلیم که دارم هم از کدای تو ام

ایضا

آرزو ما ست که یک قصه بدست تو دم	شرح خوزری کن ز کس دست تو دم
جان پاک و دل صافی شده را اگر گوئی	خدمتی دو لب با ده پرست تو دم
والله از سب زنی بر جگرم هر بائی	از جگر بر کشتم و باز بدست تو دم
کله نیست که کشته شدم از ناوک تو	که اگر زندم شوم بوسه لبشست تو دم
ای حسن کردل تو بشکند از لشکر	عشق را مرده نصرت شکست تو دم

ایضا

نه تو کفته که روزی ز تو جوئی خوب انغم	چه خوشست اگر برانی من خسته هم انغم
چه سخن بود که حازا کنت محاسن	بر بر چو تو عزیز چی بضاعت جانم
دوسه بار با تو کفتم که مرا هیچ بتان	نشد اشاق شاید که بدین بها کرانم
غلبان کریم من کدر نفس گرفت	غم دل تمام کفتم چه کنم نمی تو ام

خردم به تو به خواند هم ز به تو بوی

برواد و آن حکایت مر واد از زلم

بضمیرم که بنود مو پس بری حالی

اکرا و فرشته کرد منش آدمی بخام

چو هوای عشق کیر طرف سماع کرم

چو جدیش در جنبه غل پس بخام



امروز چه روز است که از روی تو دهم

از روی تو مویی شدم از ضعف تو دهم

سر بار نمازی که ادا پس کنم امروز

والله چو تو حاضر شده نسبت خصوم

اصحاب مودت را با صبر چه نسبت

ای وای بمن که چو تو محبوب صبورم

نی زلف و درخت خود بکشم من کج بند

دیوانه رخسیرم و پروانه نورم

باطلعت یکسوی تو خود دیا دنیا

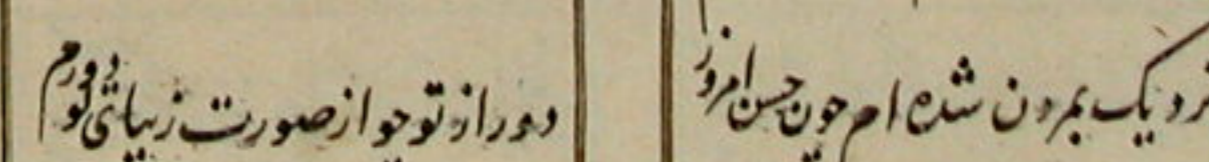
نظر ارم فرد پس نه از نظر خودم

بوسی بلب جام زدن و در دستم

تا بوی نشت آید ازین فسق و فحوم

زودیک بمره شدن ام چون امروز

دور از تو چو از صورت زیباتی تو دهم



پنج روز است که در شدن بجرانم

دل از دست تبار برده بدم همای

نما از آن راحت جان دور فسادم

آتشش در دل و آوار کس در جانم

او چو کعبه حرم ساکن من کم شده دل

ندقی شد که درین بادیه سپر کرد انم

باز به خواسته ام وصف جالش کردن

سالها رفت که در صورت او حیرانم

آفتاب است که آینه زوالش بر ما

وه من سوخت بر سایه اولرز انم

ای دم صبح توانی که دعایی بدم

آن لیلی را که بر لب تو سپهر زدن تو انم

می ندانم که سلام پس آنجا که برد

این گرم پس کند هم تو کنی می دانم



ز بهی که می نمودم کم گشت از وجودم

ساقی پار باوه کان نیستم که بودم

عشقه که با فلانی می باختم بلا شد

تجلی که در خطر گاه می کاشتم در ددم

بر سر وفا که کردم سپاه پاک شیدم

بر سر دعا که گفتم دشامها شنودم

حالتم چه پرسی در آشیان لغت

جان سوخت چو عودم سوادی بوی عودم

سوات بخشیم ای جان سرهای ستر میا شد

سودم همین که عمری سپر برد تو سودم

خط بر رخ تو کوی کر نینه پر آتش

شبهه که آه کردم بر سپر رسید ددم

گفتم پسن جوان بازای اندک اندک

سرکز تو باز نایبی بیارت از نمودم



سفت روز از قف بجران ل چو درون بایتم	روز هشتم ره بصدر مشت حنبت یافتم
بر بساط حسن معشوق ارسپار اید کس	من چو سیدق کوشود فرزین بر شستم
ناز بازوی خودم بالین نهادن و پان	بازوی غم بر ابرو سپسی بر نام
نازل ف او چو چنگ از پانی سر شاخ	نویشتن چون شانه با کیسوی او بر نام
کر حسن پسری نکه میدار داومی دار کو	من رستی آنچه در دل دانه بشکافتم

ایضا

درین شش روز کز روی تو فرودم	کدشت از نشت چرخ منکدرم
نخوردم آب خراز چشمه چشم	درین غربت همین بود آبخوردم
نه عاشقی کرد راه دوست با	من ار کردم کبوی دوست کردم
سحاب او را جوی آب چشم	صبا او را پستان آه برم
بدست عشق او آنچم دل	بدست خون و باد افتادم
حسن را قضا محنت در است	من این قطعه هم آنچاست کردم

ایضا

حدیث اشتیاق چون نویسم	ز سر چه افزوتر است از خون نویسم
-----------------------	---------------------------------

دلگ آتش میمیرد در آب	نمیدانم که نامم چون نویسم
بوصف اشک خود از دین تر	سخنمنا چون در مکتون نویسم
اگر دانم که خواهد خواند لیلی	چه زار بیما که از مجنون نویسم
درون خاطر خود جای ما	حدیثی که صفت پروین نویسم
سیاهینما همه از چشم من بخت	مگر این ماجرا از خون نویسم
نغمه های حسن بر تو چنانست	که سوی ساحران فسون نویسم

ایضا

ای بخونم رای کرده من برای تو خوشم	سرخوشی و ناخوشی من بارضای تو خوشم
توزدی بر شستم زای و خود گوید کزیز	من بتد پر خرد ناخوشی من برای تو خوشم
یک خوشی ناورد بختم که چه از ادا با	کو میاور من باقبال جنای تو خوشم
تو بخوش خند چو کل خوش باشی من چو	که چه غرق گریه ام در سوی تو خوشم
کر سرافرازان تیاج ز سرافرازی کنند	خاک پای تو که من با خاک پای تو خوشم
سر که میرد صوفیان کونید کوه در پرده	من بهر پرده که باشم بارضای تو خوشم
کر کشی بند حسن را چون حسین کربلا	من بخی حق که من خود در بلای تو خوشم

ترک من ناز میکند چه کنم	ترکی آغاز میکند چه کنم
چشم ترکانه اشن بهر غمزه	ناوک انداز می کند چه کنم
سرو او سپر بر استی دارد	ز کپشن ناز میکند چه کنم
درس من عشقی او شد مشک خطش	کشف این راز میکند چه کنم
مر زمان بهر صید فرغ خود	حشتم را باز میکند چه کنم
دل چون شمع سوخته زایش	موس کاز میکند چه کنم
بر حسن کوز خمد اشش خود کرد	خوی بد ساز میکند چه کنم

ایضا

تو خوش خوش چو گل خنده ز کانم	که چون ابر قطره شده ام
تو کی سوختندی ندانم که گیت	پری یا خود آید با منم
دل ما زلفت فرود آمد	شد اندر دم از دما ما منم
غشتم جوی گاه بر کی نما	چو آتش زد این عشق در خونم
من این عشق را خود کیشم خود	چه تدبیر چون فتنه منم
حسن را که از تو ملامت کنند	من آن دوست را بدترینم

چست که بیکار نمی پریم	زین نسیم و تیار نمی پریم
یار همانست که پرسد زیار	چون کنم ای یار نمی پریم
مردن از لذوه تو فخر نیست	که چه که از عار نمی پریم
واقعه پسا رو گسست است	اندک و بی یار نمی پریم
پار خرد داشتی از آه من	آه که چون پار نمی پریم
خون حسن آب شد و سم	کای بت خو خوار نمی پریم

ایضا

روی تو همچو بلبل می پریم	لاله را از تو داغ می پریم
نماز شوق تو دو چشم من چارست	دو زحمت میشت بلبل می پریم
کجک را در سوای زلف تار	شیوه کجک وز داغ می پریم
می بخواسی که بوی من مکشی	اتفاق دماغ می پریم
ای بیازی گرفت شهری را	با حسن نینر داغ می پریم

ایضا

مکن از جگر یار می کریم	بی دل و بی دست راز می کریم
------------------------	----------------------------

یاز من برق و اجرت آرن	لاجرم ابر و ارس می کریم
راست چون بر جامه چاک ز	در سوای بجهسار می کریم
کو مری کم شدت آزان همه	لولوئی آب و ارمی کریم
خاک از خون من ننگار گرفت	بسک بنی آن بخار می کریم
بند بندم جدا شدت امرو	کز جدا می یار میکریم
ای حسن را تو دیده روشن	ننگری ناپه زار می کریم
اینجا	
من از دستگیر جهان گم	که نصرت دهد بر جهان گم
جهان خود بخت تصرف شود	که بر تخت الفقر خرمی شوم
ز من یوسفی دور و آردگان	که بی دست روی جهان چو گم
ممن بگاشد که مر شب مرا	در عیدت گیر نوزده آن هم
کشاد دل ز دیدن دوستیت	بید فرج امیت شد نامم
هم آخرا زین فتح شونده	نداه اذاجا نفس اللهم
منان بادر آرزو آید	حسن و ارا ز دیده خاک هم

صبح را خوشن باد می داشتم	بستکبهارا کشادی داشتم
سایقم چون آفتاب و من صبح	راستی خوشن باد می داشتم
یک نفس از بعد چندین روز کار	روز کاری را مرادی داشتم
دوست حاضر همچو شاخ گل ولی	از رقیبش تند بادی داشتم
هم صلاح حال من بود آن	ارز در خاطر فساد می داشتم
من بستم لوح دل از مرد و کون	عشق مشفق او پست می داشتم
از شب تا خوش چه پرسی ای حسن	صبح را خوشن باد می داشتم
اینجا	
ای خوش نو ابرار نو ای کسی می شوم	نوشاب نی شکر را بر بانگ نی کشم
ای یار می سپار که دست طرب بنا	در زیر ننگ بو که بیاری می کشم
گفشی شید کین خود از چرخ کینه دل	ناجام باده پیش نیاری تو می کشم
کمی در عرب بمعنی داغست می سپا	ناداغ بی نیازی بر ملک می کشم
پی در کمان کیشد و لیکن کمان ما پست	هم در ازل شکسته شده چندت می کشم
آمد خیال یار اگر کوی سیای چمن	دری که گنجیستی تو همان شرف می کشم

خیزنا خوش خوش سوی صحرایشم	باغ جایی خوش شدست آنجا کیشم
رخت خود چون بنزه بر صحرایشم	باغ خوش بنزه هم سوی صحرایشم
باغ از گل می بچند و گل ز باد	باده هم دل میکشد کشتن فاکیشم
باده ده خوشتر از جوی بهشت	جوی را خط کش که نادر یا کیشم
چونکه یک ره سر سبزی بیدینا	مرد و آراز مرد و منزل پاکیشم
هم بدان آتش که دی در مازو	داغ بر رخساره من در کیشم
پرونده نپندار در هم دریم	سایه بان بر قبته مینا کیشم
عقل را منشور عشق آریم پیش	وز خط پستی بر آن طغرا کیشم
کرچس بکار شد در می نشو	مازلف سا قیش با لاکیشم

ایضا

دلی پر خون و جانی مبتلایم	چه با این مشکش پیش تو ایتم
نکار ایتم بجاک آستانت	که خاک آستانت را نشام
چه نسبت حور را با آدمی داد	تو از شهری ما از روستایم
بگر کیش بکوی خویش ما را	تو بخشه جا و کریم با کیشم

جهان در جوعه جام تو شد غرق	نه ما در یکشان هم آیشم
نمی خوایمم جز زنجیر لغت	ز سی دیوانه عاقل که مایتم
حسن چون از سکان کهن شد	فلک گفتش که ما هم از شما

ایضا

دوش از غم فراق تو خفتن نیافتم	در غمخیزم ز دیده و سفین نیافتم
بسیار خواستم که کم ز ازل نهان	از دست آب دین نهفتن نیافتم
عمری چون غنچه بودم دل بسته در بها	نما که خزان رسید و شکفتن نیافتم
گفتم بگویمش غم دل آه سپینه سوز	در حلق من گره شد و کفتن نیافتم
گفتم برو بمش چون خاک آستان	تر شد ز خون دل مره رفتن نیافتم

ایضا

تو شاه و ما اسپر کند غلامیم	بر یاد نام نیک تو بر نیک نامیم
تعریف تو بقاعدن خواجگی خوش است	تشریف ما عین که بداع غلامیم
کشی چه حاصلست شمار از عایت	شاه پیر ساین لغت از ما که عایتم
چشمهت به نیم غمزه جهانی خراب کرد	آن ترک را بکوی که ما استامیم

کیتیم پنج پت پادت چون پنج کبج
ما خود چسپن نه ایم سمانا نظا میسم



امشب کند کیسوی مشکینت کسشم
امشب از آن دوپشته شیرین شکر کسشم
زلفت دل مرا از زخانت ساختی
امشب رسن بکرم و از چاه برشم
زین پیش اگر ز نظم خود بخت کردی
امشب بجز دین شادت کسشم
روزی فشانم ام که از دیده برد
امشب عقیق خدمتت از جگر کسشم
دم در کیش چون چسپن از در در تو
امشب هر فیض تو سی امتی کسشم



باز عهد نیاز بشکستیم
تو بر کردیم و باز بشکستیم
بسک و بنا له بتان رستم
پیمو زلف در از بشکستیم
ز به کم کشت و درین فدا کردیم
رود بکسپت و ساز بشکستیم
دوشن باری صف رعوتی
بپاه نیاز بشکستیم
یک طبا نجه بروی عرض دیم
سده دندان از بشکستیم
ره غلط شد عنان کردیم
قباه کم شد نماز بشکستیم

چون چسپن جامی از صفا خوردیم
شیشه نوشن و ناز بشکستیم



خوش میروی ای شمع هر پرده جانم
بر سپر روان تو فدای باد روانم
کردوستی جان بود اندر تن کسپس
تو از دل و جان دوستی ای دل جانم
یکره بمن عسمر زیان کرده نمازوی
باروی نکوسیت چه بد افتد ز زیانم
باز ای که باز هم همه بر زوی کوهسار
یکین شیوه نکودانم اگر بسینج ندیم
رای سفری داشته دوشن بر آن چشم
ناغاشیه بردوش کسشم پیش تو روانم
آنجا که کند غمزه خونخوار تو خونریز
من مطهره آب زدین بر سپانم
این پایه تو آنم که شوم نای ترا خاک
بوسه زدن از چشم قیسبان شاعلم
سمراه شوم از سپر اخلاص کوی
یا سوره اخلاص هم از دور بخوانم



دیگر من ای پاتی جان دردی دردم
من سپتم از آن باده که بر یاد تو خوردم
مزشش جستم عشق دعا باز تو بگرفت
دشوار برون آمد ازین شش دردم
کرد عوی عشق تو کنم پست موجه
اینک بد و رخ برد و کواچن زردم

ناله بفلک برش سرش برشم تو	چاره جلیپان من در مانده ز مردم
ای کاش که در راه پیمان تو شوم کرد	آن بخت ندارم که رسک گوی تو کردم
از خاکم اگر باد اجل کرد بر آرد	کردی شوم و کردی سپر گوی تو کردم
کویند مرا تو بر کن از صحبت خوبان	بسیار خوش این چند شیندم که کردم
گشتی حسن باد کرانی شد مشغول	من در غمت از مرد و جهان فلان رفتم



دخت آینه زنگ می پسندم	خط بر آینه زنگ می پسندم
لب شیرین ز غمزه شوخت	نسخه صلح و جنگ می پسندم
دل تو میکند ز بر دست	دست خود زیر شک می پسندم
صلح کردم بیوسه ز دست	چه کنم وقت شک می پسندم
ای حسن کی رسی بمنز اول	مرکب بخت لنگ می پسندم



کرا ز جورت بیان بودم سیر کی خویانم	رقیبان از بشارت ده که مرزین آستانم
گمندی آسمان صیدم اگر در بعدام شنم	سمندت را همان کردم اگر بر آستانم

تو از تعلیم تیر خویش خونم را روان کردی	منم شاگرد اشک خود که در زمین روانم
چه گویم راست چون بر بهاری در بوی تو	خروشی صعب و بادی سرد و سپی نشانم
جگر پر درد و رخ پر کرد و جان در تاب تو	چه پر پیچان زارم که دیدی سپی نشانم
خطا کشم جو بر خط و فای تو نهادم پر	ز خار و خاک که آن چشم بلبل و بوستانم
بیا طلعت غمب تو دیدم فال روشن را	مرا فال پس رود آمدن باری برانم



بگاشدی که بصد جانم آرزو مندم	پساکه بکس از خویشم با تو سپو مندم
فرشته بوی و پری خوی و آدمی خلقه	اگر دل از چو تو سپی بر کنم بجانم
سرازد سپه برون کن که ابروان تا	چو روزه دار بجاه نواز منم
کنه مرانه ترا بود که ز نخد انت	تو چه نمودی و من خویشم را افکنم
اگر پسر کسی که در بکوی سپی پرد	بهر چه میرسد از گرم و سرد خوسنم
خلاف عهد بود که رطب کنم غار	بر بوی کردن کلزار نیست سوکنم
نزد که چشم ارادت نمی بهشتی من	که چون رخس نظر از هر چه دست بکنم



بکن ای شوخ در ملانی که از در مانده مانم	عفی الله که غباری بود از دیده پیشایم
سواد زلف تو فرمان نشست از پی لبا	چه پنهان ایش از من که تا پایانش زخوام
خیالت در سخن با من که هر می گفت صبحی	ز سی زمانی سفته که من پایشان شام
پاشک خویشم روی مردم چو کشتا	دلم خون کرده خون بگر میر زیرانم
حسن و شاد غمت میکند ناصدا زاری	مرا از جان جدا می چو از جانان جدا مانم



مهری شست بجز جام ده منی ششم	مجا ز لب خم و نقل از لب نکاشتم
نزار غصه ازین هفت شیشه در دل ما	کجا است شیشه می نما از آن یکی کاشتم
چه کونه دور مرادی توان کشیدم زو	که پیش چرخ زبرد دست دست زیر شتم
خوشی ز ما زود و دور و شبش خشن باد	که ما بنا خوشی روزگار خوش شتم
چرا کنیم زغم روی خویش صاحب حسن	مننوز از طرف موی و آلی شتم
حسن در آنده شامت و چاپش ما بر زو	بعمر اندک خود نمازه روی و صبح شتم



باز دل دادم و دنیا زد لدا شدم	محرّم بدم ساکن خار شدم
-------------------------------	------------------------

خرقه از من بگشا پد که زلف بت من	شکلی انگشت که وابسته زنا شدم
چه غمت از خود و صبر و دل از من بیرون	ز آنکه من زین همه پیش از همه پز شدم
طعنایم بر دمه آه گرفتار از آنرا	نبا خود آه که گرفت این که گرفتار شدم
دوش میکشت من غمزه را غمزه یا	یاز خوش میشد و من تیر بر آن شدم
چند ازین کونه غولها می پسندم کوش	از قبول غمختن قابل امر شدم



ماگر چه بدیم و کز کلویم	چه نیک و چه بد از آن اویم
ای خواجه بگوی سر چه چو می	از ما بگیر هر چه چو می
بالا تر که هست نشین	ما خود ز سر و تران اویم
هر چند که نیست در جگانه	یک قطره ز جوی کس نمی
گر غرق کنند ما را بدیا	هم دست از صفت شویم
گرد دست ز دست رفتی باری	نمایای سستی و در سویم
ککل آمد و بوی دست دارد	و ده دست کجا که کل بوییم
این رفتن ما چو کل بی کاش	نما باز چو کل سپدر بوییم

چون کل غمت ای حسن بخت تو
کل اندو ما که در چپ تویم



بنمای خست که فال گیریم	با وصل تو اتصال گیریم
ماذع تو آفتاب مایه	از پر تو تو جمال گیریم
کردیدن خود حرام دارک	ماکشتن خود حلال گیریم
مرغان قفس قباد گیریم	از دست تو پروبال گیریم
کر جبل متین بدست بشا	قراک ترا دوال گیریم
چون خوش خو اینم روز دروا	از روی خوش تو فال گیریم
روزی که تو با حسن شینی	آزودنم ارسال گیریم



ای بانج و بوستانم وی بوستان جانم	مرجان برو قشاقم که تو در دستم
ز صبر ماند و نه دل از دوری تو آری	در مرغ چسب بر ماند چون از تو دورم
بر دآن همه خوشیها دوران روزگارم	نما عاقبت چه باشد تپه کمرانم
چند آنکه دیده بودی پندار در سپهرم	امروز اگر بسپینی پنداریم زانم

از دفتر و صالت حرفی نماند و ده
این نغصه با که گویم وین قصه با که زانم

از تو چه گویم پرسم آن وقت شوگر تو
حال طم چپه من حال او ندانم

خواهم که باز گویم احوال ما تو آنی	از سیم آه سوزان آن سیم نمتوانم
روزی بخت دل جان هم گشت	کر فرصتی باشد از چرخ جانانم
و فنجی شست خرم نان ای خرمیم	نظم حسن برون کش این غزل بخوانم



صراج بدین بوی بوی تو در آیم	کز کیسوی شیر نکت تو بوی بر بایم
گیریم که از سپر کوی تو ولیکن	تسلیت در آن سر بکشد از بکشایم
سر حکم که خواسی پسرم از قضا کن	ما هم همه بر بسته ز نخر قضایم
مر که که همی خوانی مستغرق کریم	و اندم که پیرانی مشغول دعایم
امروز که روی منم خویشم نمودند	مارانم می نیست چه کوی کریم
کشتی چه کنی آنکه من نشان عمیست	کر عیب نفرمای آن طایفه مایم
یکجا ره کوشا چسپن داشته کوش	ما هم یکی از حلقه کبوشان شایم



می ده که بخار دینیداریم
دوری در سه در سینه داریم

ترس همه مردمان زونداست
ما سیم حکم دینیداریم

شایان همه سخت خاصه حوا
ما اقمشته کینه داریم

ای بر مکن سوای ژاله
ما خانه پر یکبینه داریم

والله که بیاج نمی سوزد
این جنس که در سینه داریم

با این همه نیستی دیدی
از پستی غم و فینه داریم

ای خواجه مبعرفت چه نازی
این دره از آن خرنی داریم

گر خلوت تو درون کعبه است
ما عرش درون سینه داریم

بانای حسن از قرابه خویش
می ده که بخار دینیداریم



فراق روی تو پسا رشده چاره کنم
مگر لباس حیاتی که هست با پاره کنم

شبکی همچو ملازاج پس جاوه کنی
اگر رضای منی از دور یک نظاره کنم

اگر وصال ترا حکم برتساره کنند
من از مره همه آفاق پر تساره کنم

که فتم این که ببندم دست نالین
طپیدن دل پاره را چه چاره کنم

نمی توانم دل بر حسب اینی تو نهاد
مگر دلی چو دل تو ز شکست خار کنم

نیافته چو حسن بار بر دست بچکا
چه بو الفصوم کین آرزو دوباره کنم



دل بر لب عاقبت تسلیم کردم ای سلیم
تا برون دادم علم از عالم امیدم

در کلاه همت درویش نایک ترک هست
ترک حینت خوشتر است و سر چه در نعیم

یا فتم الحمد لله هم بگوئی عشق دوست
آنچه در الحمد میخوانم صراط مستقیم

در کلوی تسمیران از شوق طوفی کردی
تو همان خط پنی و عارف لوی کاریم

دوش سودای منی در می دیدم اندر سیر من
کل فروشان سیم می بردند و دل شاییم

پایه من پند که دست عشق تنم می بند
بر تر از دارا بجان بالا ترا ز دارا لجم

آب خنجرم در دهن شربت چه آری ای طیب
آسمان زیر قدم طالع چه پنی ای حکیم

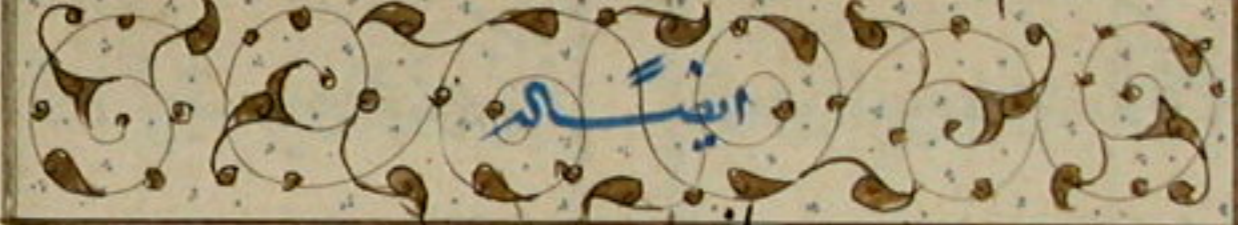
وقت سعدی شکر خوش سکنیت بعد از پنجه
وقت عذرا آورد دست استغفر العظیم

زان ندیدم بیبا که می کردی پشیمان شدن
آری آخر از پشیمانی بود حرف ندیم



نیم من مرد در داوولی بر خویش می پیوستم
بدست خویش چشم عقل دور اندیش پیوستم

روای عشق پر بالای چون مانا کجایان	من این معنی نکودانم ولی بر خویش شوم
بد و کفتم سپهرم که نغزندی ز حضور من	بکفشا سلک مروارید از در و شوم
تم از نوک غمزه بر دل من میزند نقشه	چو با وی میرسم خون منیا می شوم
پرسیدم که تیرت از کد این کیش می آید	که من آن تیر می نوشتم و لیکن کیش می پوشم
ز غنی غفلت که حال سینه با خوبان میگویم	چه در مان در بدر اگر طپسان ز شوم
حسن میگویم که دشمنان پوشیده اند از آن	مکوی از دشمنان که در نشان خویش شوم



چه رویت آن پری رویا که من خیران نامم	به پوند دل یستم ز دیده خون بر شامم
به با می بر شدی کی ز با بالای چون سردی	تو بالا آمدی دمن بصد جیرت و ما دم
خدا و اناست کاندم که در پرستان شدی طالع	ترا خلاصه واجب بود و من احدی خواندم
کلنج راه تو بردین بنشاندم ز غفلت	چرا دیده نگندم و آن بجای دیده نشاندم
زبان خوش کردم از نام تو مانند حسن الحق	بزانم در جهان کامی چون نامت بنی با نامم



کجای ای ز لغایت بقای جانم	پاکر پیش نماز احتمال جانم
---------------------------	---------------------------

غذاب و تفرقه دوستان کسی اند	که مبتلا بود اندر چنین بلا که منم
و که چه داغ فراقم نبی برین دل شین	مرا که سوخت روزگار خوشیتم
اگر چه طغنه دشمن مرا بکشت ای دوست	کمان مهر که بدین طعننا سپهر فلکم
ز خاک من کل راحت برون آفر	که از خوی تو کلابی زنده بر کف منم
حدیث سینه سوزانم ای هشتی روی	میرس کاش دوزخ بر آید از دهنم
حسن تو نام نهادی مرا بچسب و وفا	تو کرد و کردی ای دوست مرتجان منم



سر و سودای آن دارم که روزی که میم	بر پایشم ز فم زین ره مرا ذو شین بر میم
چو چشمش روزی از بستنی به پاری ای برم	چو زلفش کیش از سودا پریشانی ز برم
چنان با عشق کردم درین سودا که شویم	که تا من در جهان باشم بی کاری در گریم
کمر زو طرف می بندد برای آنکه زرد	من از رشک کمر روزی ره کوه و کمر گریم
بت خورشید و کر ز طمع دارم ز من	ز رنگ چهره چون خورشید عالم را بر گریم
دوای عاشقی یازور یا زیا سفر با	مرا چون زور و زربنود مکر راه سفر گریم

چنین نظمی که من دارم اگر همچون حسن روزی	حدیث لعل او کیوم جهانی که بر گریم
---	-----------------------------------

تا غمت با یقینم بر نفسی شادترم	نما که بنده شد مت از همه آزادترم
بنده سر وقت که آزاد شود شاد شود	من بوقتی که ترا بنده شوم شادترم
سینه آباد نشینان ز خرابی پستند	من خرابت شدم و از همه آبادترم
چه فرستی غم خود تا کند استاد را	من درین شیوه عجب از همه استادترم
ای حسن که تو را عشق لب شیرین تان	پنجو فرماد شدی من ز تو سر بادترم



امروز من آن نیسم که بودم	کاشقه عشق شد وجودم
خوردم دو سه جام آتش کین	از دل بدماغ رفت دودم
در پای حریف سر فشام	از فرق خسرو کله بودم
عشقا و ردم بلای من شد	تخمی که بکاشتم در دودم
حال بد من بسر شد از تو	ای شوخ نکوت آرمودم
در بند تو چون ستمی شام	گر نپند حسن ستمی شنودم



توانم که پوسته رو شده باشم	ولیکن زخونی که از دیده پام
----------------------------	----------------------------

غم دل پسندت تسکین جانم	ز چهره کافیت وجه معام
صلاحت باطن از من جوید	اگر چند ظلم درین شیوه فاشم
تصرف چه و زرم که نازک لبم	دکان چون کشایم که کاشتم
عمل ناستودست خرقه چه تویم	درون دست بر چون تاشم
حسن از ملامت بزم میخراشام	بسی در خوش آرزت این خروشم
سهمی پر سیم خاطر می جمع دای	تو خاطر بر آن و از ما جمع نام



تو حسن مطلع چینی من از بهوائی تو تم	و با آفتاب تباری من آفتاب ستم
مرا بسایغ چه حاجت کنون که روی تویم	مرا ز سر و چه خیر کنون که تابوشتم
من آن شکاری عشقم درین کین که خلوت	چو چشم باز کشودم نظر بروی تو تم
رسید بودج معشوق و سوسن ز غفلت	که شست کوبه شاه و قصه ماند بدتم
چه پرسی از غم مجنون بیدین حال در کشد	چه پوشی آن لب میگون من که تو بستم
حسن زرد تو کومد که کارخانه تقوی	اگر خراب شد از من من گیر که مستم



خلق بر امید مقصود دست من باری نیم	ور کسی از بخت خوشدست من باری نیم
هر یک از نوزادگان بوالبشر بر لوح خاک	عاقبت بر جوف مقصود دست من باری نیم
صبح خیزی جان بدروز از غم جانان	فناگر آن روز مسعود دست من باری نیم
گر کسی همدست او شد تا بوسه استنش	آن گل سورت یا عود دست من باری نیم
گفتم دو شینه نمانوی یا خود بدی	آن تو بودی یا حسن بود دست من باری نیم

ایضا

وه ندانم تا بد آن معشوق ز پناگی بریم	دل ز دستم شد بدان دل بند رعناگی بزم
بر لب شینش انگشت طمع کردم در آن	انگ انگشتم در آید بجایو که رسم
دلبرم بالای بام وصل منچو اندر	زردبان عمر کونا مست بالاکمی رسم
پایه وصلش بلند و پای نجستم آلبه	ای عفو الله من بدان پایه بدین پاکیم
بار ما کاشم کم چون بخت آنجا بدخلی	و هم زحمت میدهد وز من انچاکم
دوستان کونیند فردا بر درش خواستند	انچنین روی که من دارم بغرداگی پاس
هر کس از راهی که می پوید بمنزل میر پد	چون پس من تیر جیدی میکنم باکی نیم

ایضا

جانماش بکمی خود را در کوی تو جانواستم	وز جام لب لعلت کچو عده دوا خواستم
تو با نغظ نریانی هم با نغظ ترا هم نغظ	در دم چو ز تو باشد پس از که دوا خواستم
خلقی ز در کعبه خواستند مرا خود	ای کعبه وقت من من از تو ترا خواستم
گر سلسله زلفت بر دوزخیان بنیدی	در پنج نماز خود دوزخ بدعا خواستم
هر بار سسی آبی شمشیر سو کرده	آن کن که ترا باید من بنسب سو خواستم
چون هست بقای من باقی بقای تو	پس هم تو بمان باقی خود را چه بقایم
پس چاره حسن گوید نظمی با امید تو	نظمش چو روان کردی امید رو خواستم

ایضا

امشب فلک موافق من شد زمانه تم	چشم ز روی خوب تو افروخت خاتم
خاص از برای صید دل ما رسید بود	از زلف نام کرده و از خال انام
از بهر ضبط مملکت حسن خست	از غمزه دور باش و ز کیسوی شاتم
کشم کنار گیرم کتاب شرط انگ	از دل کنار گیری و از جان کرانم
بگر فقم آن میان چونیش کشرش کنای	این ذوق داشتم شکری آن میانم
مان ای حکیم طالع مسعود برین	عیش بهام بل طرب جاودانم

احسن است ای حسن غولی خوب ساخته
زمره سازد این غزل و این ترانه



از دست دل بجانم و از جور یادم
صبر از درون سینه بر نوشد قرانم
دی یار کرده بود بمن روی و بختی
امر و ز بخت پشت بمن داد و یارم
یکروز زینم شاد که بودم ز روزگار
آرزو از جهان شد و آن روزگارم
میخواستم برون کشم از پای چپت غیا
سوزن درین جراحت کم گشت و خام
جانا یکی دو لعل شکر بار بر کشای
کین دیده در نشان شد و یا قوت با تم
درد و غمی که داشت حسن در فراق تو
کز اشتیاق مردم و از اشتهارم

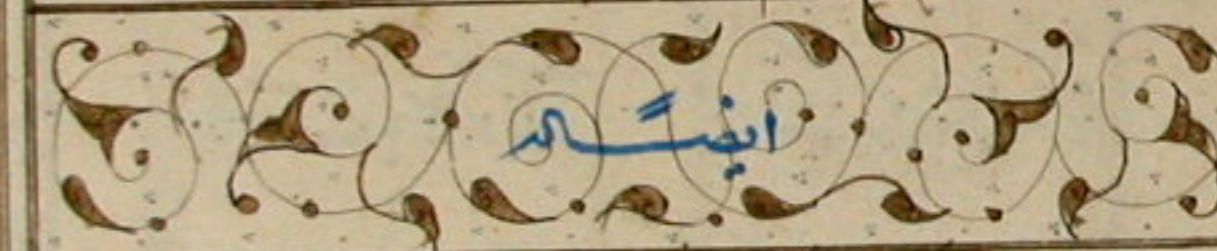


چو شبست این من از شمع شکر بودم
شمع جان می دهد نور و ز جانانم
کز قصوری بود از ناز خوشی و فریاد
تر قصورم خوشی نباشد و نازم
شوخ چسباز تبار کوشه کز خم کند
کوشه چشم تو نکند اشت بسی مستورم
کز چه فرمان توانیست که من نزدیم
ورنه من از طرف خویش بغایت درم
تا پریشان سز زلف تو ام مجبورم
تا خواب لب میگون تو ام مجبورم

از لب تو که حسن پر سخن از جرعه او
مست شد جمله جهان چو سبب مستورم



نازگان بت میکنند سر بار خوش می آیدم
شوخی ز غیر می نماند خوشت از یاز خوشی
کویند سوسای باغ کس زوق می و میوه
بی او بهشتم نسبت خوش دید از خوشی
مانند سر روی خجل و زبی دلی با پی بکل
نه صبر می خواهم نه دل دلد از خوشی می آیدم
زان روی چون مدجای محرابم خند
اکنون از آن سینه ز ناز خوشی می آیدم
بر عشق آن ماه ختن قرار کردم چون



دوستان هیچ مهر سید که چون شد عالم
بجوانی نظر افتاد به سپهران سالم
راست چون نایک نالیدن و اندیده
من غنم دیده هم از دیده خود می عالم
ای کمان کرده زابرو و کینده چشم
من چه صیدم که چنین داشته عالم
روی تو دیدم ذکر قرعه نخو اسم انداخت
که پند دست سمان آیه رحمت عالم
دست اگر بر سر من بنده فرو می آری
پای بکند اگر بر چشم جهان من عالم
منت شد بر استبرق فرد و دم
کز ز کینسوی سلسله بنه اغلام

مکر از رحمت خاصیت بجزئی وز مرا	سزنی نیست گران عوضه دهد دلالم
باغبانان کجی ورا پستی من منکر	سم بر آن سان که سمی پرویم می با لم
حال خود خواستمت گفت صحرایم	حال زار تو بسنی از ترست از خالم

اینجا

ای درت کشته قبله جانم	خاک کوی تو آب جیونم
گر بگردانیم بهر کوی	من از آن کوی رخ نکر دغم
غم تو کان برابر جانت	زود خود برابر از جانم
طاقت دیدن تو بجاست	من مسکین شینده جیونم
تاری از زلف خوشتر نخه ز	جمع کردن دل پریشام
ناشیندم لب تو میکو	من ازین تو بها پیشام
چند کوی که چست جانم	قصه دوست این میخوانم

اینجا

ما جگر پستکان میکینم	جز غمت مر سمی نمی سپینم
پاکبازان پاک دامانم	خاک چنان خار با سپینم

تو همان پادشاه خود کاکام	ما همان نبه کان میکینم
با تو در کنج خانه شادانیم	بی تو از پشت پنج غمکینم
خواه می نوشم خواه صومعه شین	مر چه دین تو ما بدان دسیم
چون پس میرود دره عشق	سر زاده ز پانی شینم

اینجا

ما در دست قبله می پریم	سر چه زان درد مند پیریم
سر کجا زاهد آتش و آیم	سر کجا عشق شکر و شیریم
جان بجان سپرده ایم و هنوز	همچنان شرمسار تقصیریم
ساقی نامدمی کن آنچه که پست	که نه ما مردمان تزویریم
خلق آفاق شهن و وزند	ما که قمار نعمت زیریم
ناصران میکشند آن طعن	ما ز شوق سماع می میریم
مطربان را بجانم نتواند	خانه در کوی مطربان کیریم
ای پس ما را اهل تحقیقتم	کر چه ظلمت ما را اهل تحقیریم

اینجا

شبی که چشم مست و آب نوخوار دارم	زگر چشم من تر شد پشمام سپردیم
مرا کفشد سوی او بسین دیدم بلا کرم	مرا کفشد کف دست دل مکن کردم نذر دیدم
بسات صبری می نداشتیم در خود غلط کردیم	نشان دو پستی میدیدم اندر روی خطا دیدم
سک کویش است آغوش که چشم بخت بدامین	ز مردم مردمی نماید زسک بار غی فاوم
شب اندر موج خود دیدم خیال تنگیم	محمد الله در آن غرقاب روی آشنا دیدم
ندید این چشم من در آن سر زلف بلا شورش	ازین چشم بلا جو من همه عمر این بلا دیدم
حکیم ار چند خواهی کنستی می گوهر گراوی	ولیکن از پدر بگذر که اورا مبتلا دیدم

ایضا

کجا راضی شود جانان بدیر جانی که من دارم	که ارمجان توان خواندن بدیر جانی که من دارم
رو باشد مرا که خون جان خود خورم ز راه	غم ارجان نخواهد خورد جانانی که من دارم
دل من حالی آورد دست بر موی زلفش	فراهم می شود حال پریشانی که من دارم
در دیده دامنی ارم بخون کوده نپندار	که سپان کل خست دامانی که من دارم
دل پراتم شد از حضور دوستان سبانه	خلیل آباد میخواند پستانانی که من دارم
مرا ایمان غم بایست و غمبختی درین مستی	خداوند آمدیدی ده بر ایمانی که من دارم

نه دل دیدند دلبر نه ز بدست نر زورم	رما کینند که سختی تو بخت خویش شورم
نه بر عشقی ز خندان نشنوده ام من مکنین	بچه فکند در آخر دلالت دل کورم
نخواستیم که در کپی روم بجای پستان	کمند کیسوی ساتی کشید و بر زورم
بزلف چون جیش او را چمن دیدیم	که از جیش کجی از چمن رسید غارت غورم
پری ز خاتو سلیمان دستگاه مرادی	بزریر پای رعونت فرو مال چومورم
ز زلف خویش نسیمی بمن رسان کردن	که آن فرشته رحمت بست منوس کورم
جس چو گفت که ای سر چپ کاشین	بدامن کرم خود مرا پوشش کورم

ایضا

ساتی کل و مل پار با هم	باشد که کنی دلم فراسم
خرقه بکشم که راست نیاید	این جامه و جام با ده با هم
این با ده اگر صبوحیا ترا	درده که شبانه ایم ما هم
می درده و باز جانی خود شو	ما غم زده ایم و بست ما هم
گفتی که بکعبه رود عاکن	خود کعبه ما تو بی عاکن
نخجانه نجاص و عام داد	آخرت دری بدین کد ام

سرکه که قدح دمی پس با
یک جرعه گرم کنی مراسم

اینکه

ساقی زخار پس کراغم
می ده که بلب رسید جام

جانست مرا بلب رسید
باری بلب قدح رسام

در قیمت مرغ میفرایم
بانه که پسج هم کراغم

آوازه پس جان زادت
آواره نهسا و خان نام

ای ماه زمین پار دور
مفرپ بدور آسمانم

کشتی که ستاره توسعه
من طالع خود باز تو دهم

گرداغ نمی پکان خود
من بنده پس آسمانم

اینکه

شکون رتسی بزخ آن ماه بدیم
مقصود دل المنته الله بدیم

کوین که در سال نهانست شب قدر
من آن شب فرخند یک ماه بدیم

رخ را چه صفت گویم و خط را چه بوان
آمیخته سبجی بشناسگاه بدیم

از عارض و کیسود زنی نشن سبک
هم یوسف و هم رشته و هم چاچا بدیم

نور سحر عشرت و مهتاب شب وصل

یکه یک همه در صورت دنجو بدیم

از غیب هر آن لطف که صورت تلون
است

از دولت رویش که و سپکا بدیم

مکننت حسن چون برخ دوست نظر کرد

از مات برستم چو رخ شاه بدیم

اینکه

بود که می پس کیسوی تو باز کنم

برای وصل تو از وی بشی از کنم

همه حدیث بهشتت و آیه حیرت

بغال روی تو هر صحیفی که باز کنم

بجانبی مرا قبله مشبته کرد

بموضع می که تو بی آن طرف نما کنم

نماز اگر جهت خود کنم بهجت

دعای تست که آن از سپر نیان کنم

اگر ندیم کندم بصحبت محمود

حکایتی که کنم اول از ایاز کنم

مسافری که برو کردی از زرت نبود

اگر ز کعبه رسیدت در فواز کنم

کنون که در صف عشق آدم علم چون

رواست کر نمه عالم احترام کنم

اینکه

بجان تو که چو جانست عزیز می ارم

چرا بچشم غریز تو انجمن خوارم

خیال زلف تو ام بر شوی شب قدر

خیال روی تو هر روز روز روزم

ز سگ خیل سگانت شدم تقالی الله	بکار سید باقبال عاشقی کارم
نزار جو رکن روی خوب خود نما	ز روی خوب تو پندارم اریازم
چه باک از همه آفاق دشمنم دانم	کز آنکه داشتت دو برتر همی دارم
کرم مقابل آن در همه جهان بشند	نمده جهان بگذارم در تو نگذارم
کز احسن کنی آمدست در گذران	که شر مساری اورا شفیع میدارم

ایضا

دلم بردی و منتبت می پریم	اگر سرخواستی از سر دست کیم
و کز کوی پی پیر اندر غم من	عجب باشد که از شاد نمی م
شبت خوش باد ای مرغ بختیز	که من در دام بد مهری آیم
طیب آن به که از در بار کرد	چو پند در در مان ناپیم
پیادت روز و شب مستم تو کوی	شراب دوستی بودت شیم
کنی خم زبان که تیر غمزه	کنکار من چه مر قتیغ و سیم
ز کلق حسن خود و ادوی حسن را	اگر او مسکینت من بار حتم

ایضا

خنده ای ماه روی کبک خرام	بسلام آمدی ز در سپلام
آسوی دام جسته را مانی	پاکشان از دور زلف مشکینم
لقب خویش اگر نکوی تو	ماه و خورشید را که گیر دنام
مه تویی در میانه خوبان	آسمانت همین شماره نام
بر لب جام اگر نهی لب خویش	جان چکد جانی چه عدا از لب جام
بن آن جام نیم خورده خود	تا بگیرم نصیب عمر تمام
با تو باده حلال کمی سینه	عمر بی توبه اتفاتی حرام
کیفتم حال ابتلائی تو چست	این بلا نیست دور از غلام
عشق در عهد تو قوی خاست	صبر آواره عقل دشمن کام
همه در خواب می پارانند	من نسیکنم خواب و نازم
بیچ شب در غمت نغمت حسین	عجا للجهت کیف نیام

ایضا

از در دنیا چه دم زخم کزدم	از جهت دل چه جان کزدم
خلق بکشت امیدم تخم تننا	می کند من چه افکنم کزدم

نقدم او اندر آستین جیاست	خیره چه کسب زند و اندر کفم
شاد شسته شمایم آنچه که دواست	شاد تر از منم منم که دایم
دزد چه کرد و بگرد من که حسن وار	شب همه شب نعره میزنم که دایم

ایضا

رخت را بخرم رو روشن گویم	برت را بخرم کل و سوسن گویم
اگر زنگ قبایت پند از دور	سخن از بوی سپهر امن گویم
نگویم با خرد احوال عشقت	حدیث دوست با دشمن گویم
مثل که خود در دهر در ره عشق	ز سر من یک سپهر سوزن گویم
حدیث در جهان پوشیده وام	صفات کعبه در کلین نگویم
مرا گویند بگو مقصود تو چه	مگر رسم خود بگو بی من گویم
اگر اوصاف حسن در تو نباشد	تغزلهای حسن احسن نگویم

ایضا

دل فدای دوست کردم بایم	جان خوشت اتقی لی جان بایم
عشق جان دین ما جا گرفت	آن برون نماید مگر با جان بایم

ماه من خط لبست شرمنده کرد	خضر را با چشم حیوان بزم
از لبست لاف صد فیاری بگیاست	نادمانش بشکرم زندان بزم
یوسف را دیدی فروز تو	مصر را آتش زدی کفان بزم
چشم خوزیر تو با خط تو یاب	تیرک من مست آمده فرمان بزم
نیکوان مستند لیکن آن تراست	خط و خالی بو العجب جان بزم
گر بخوای دل که از تیر تو	خدمتی پیش آورم سگان بزم
بر حسن رنجی کن او منندوی تست	اونه شاه جمله منند پستان بزم

ایضا

در جفا چه کشایم چه دور وفای تو بام	ره بلا چه نمایم چه مبتلای تو بام
اگر ز بزم تو نزار موج بر آید	چه باک دارم از نینا چو آشنای تو بام
اگر بر پای رعونت سرم خاک سانی	چو سر بر آورم از خاک خاک پای تو بام
بروز حشر چو خلقی ز بیم غمزه شوخت	تفان کنسند من آن لحظه در دعای تو بام
اگر بهشت بر ندم نظر ز حور ببندم	درین جهان و در آن نیز در وفای تو بام
سفر برای تو پویم حضرت برای تو بوم	سخن برای تو گویم خمشن برای تو بام

تو پادشاه تباری میزمن به تو این بس
که چون حسن همه ساله کی کدای تو باشم



باز می آیم و سر در قدمت می نکنم
بیر بخشنده تویی بنده شرمندم

رفتی رفت بختی که باز آمدنم
که تو دستی ندستی پای کز غم

بوی محبت ز غبار قدمت می بام
تخم امید بکشت کرمت می نکنم

تو یشتن را بسزگویی تو افکندم باز
ز آنکه تابی تو بس با شتم بی بستیم

دوستی بر تو نایه ایمان منست
میکشد هم بسزگویی تو حبت و طم

میج انده بنود در دل کورم و آ
نماز انده تو پوند بود بر کفتم

چه شد کفر که خداوندی خود کم کردی
جان من من نه همان بنده مسلکینم



اشک چو عقیق از آن فشانم
کز لعل تو مید به شام

از دست تو کله چون توان کرد
فد لب تست برد با غم

کز تیغ زنی تو می تو آ
من آه زدن نیست تو غم

از پای میفکنم بختی سپاسم
چون دست کز رفتی آنچنانم

بر بروی خود که چه چندی
من بسند نه مرد آن کاغذ

در حق تو ام کمان فضلست
شمرنده مکن ازین کاغذ

کشتی دل حسن که دارد
از غمزه پرس من چه دلم



شمیست زنت بایم یاد و خطا دیم
در صفت نمی آید رویی که ترا دیدم

من در تو نطفه صبر کردم تو در سخن بند
تو صنعت خود دیدی من صنع خدایم

جو عشق نمی خواهم از جمله حاجتها
نما طاق دو ابرویت محراب عبادیم

بر روی تو ام فتنه بلبل چه اوجیم
بر قد تو ام عاشق من سپرو کجا دیم

رقم بسزگویی سر در پرانم شد
مستاز سی رقم مستانه سپنا دیم

با داد مقابل شد سر چند پستم کردی
تاویل وفا کردم هر چند بخادیم

شاید که حسن را دل چون لاله بود در خون
کان ز کس پر خوار بشن در عین بلا دیم



من دست ترا دارم ای دست ترا ز جام
شمع شب تا یکم کج دل ویرانم

لعلی بخون دل از دیده بدست آرم
کرد دست پنهانی در پای تو فشانم

عاشق که بنازد جان و زنده کجا ماند	تو در جان نامن می سپارم و میام
ای راندت رقم بر من من نفس تو میغم	وی بسته کمر بر شب من شکل تو میارم
سر که که نهان باشی یا تو مشغولم	کر پرده بر اندازی روی تو جیراغم
خود نیست مرا قبله خجسته کوی تو	کر روی بگردانی من قبله نکر اوغم
شهری بصف طاعت من هم بخوابم	خلقی بر کعب من هم به پایانم
با آنکه در اندازم خود را بکلیت تنها	و اندرود پرون خار تو ز دامم
زین شعر پس نشو حال ل میکنان	صد در نهان دارم سرت که منجوام

ایضا

دل خواسته جان با جان به بخشیدم	جان کر چه که دشوار است آسان بخشیدم
جان را چه بقا باشد پس خود چه محل داد	با این به تو می آرم با آن به تو بخشیدم
کشتی بهشت اندر ایوان بود و منظر	تو منظر خود بنمای ایوان به تو بخشیدم
تو لعل لبست بنمانا نه نفس از بدین	لو لوبه تو میسر زرم مر جان به تو بخشیدم
کر نه علمای من گویند که کفر است این	بسیار گشت گوید ایمان به تو بخشیدم
کشتی غری بنو پس از نظم حسن بر من	کر تو سر این واری دیوان به تو بخشیدم

این را چه شکر گویم و آرزایم عذر خواهم	چون نمیشد نمودی روی چو صبح کاهم
کو غول راه مینر من بمعنان خصم	کو باد شمع می کشش من هم رفیق مام
کر خانه نمی نشینی این دیده خانه هست	ور عزم راه داری من بنده خاک آتم
شانه بخواه و مورافوقی بر اوستی کن	من از سم عزیزت نیکوی کم نخواسم
کر با چسب سپاسی از توبه تو کریم	ور قصد من کنی سم از توبه تو نواسم

ایضا

اکرا ز کردش شر چو شبست تار یک شدم	ولی در عالم خویش آفتاب عالم افروزم
فضای وصل را بازم سر و صدق انام	بنای عشق را از م شب عشاق را ازوم
مرا بر خاتم سمت فلک فیروزه کون آمد	بد آن فیروزه در صفت صفای عشق فروزم
کمر بسته ز خود پیشم آمد تیر در خدمت	و کرزاید تیر آه با جواز اشمن بر دو زم
مرا امر و چون با زخرا در یافته منبکر	اگر بخستم کند یاری بود در روز نوروم
ز سلطان سخر بخت را امید بکنظر باش	نظام الملک طوسی را نظام الملک آموغم
حسن گوید چه پاک از بنو ختن شمع جهانم	جهان تاریک تر کرد اگر کفر شود سپوم

ایضا

ای تراخوسه زاندازه برون و نام
 کرکی شوخی ز راه طرز بد خوئی کند
 رسم خونریز و کمند انداختن عیار را
 رازی اندر سپینه من بود بی تو عمر ما
 یا کرشمه کن تبایانا ز چندین چشم چست
 ابرویان جنبت افکنند عشق اشک
 در سوای تو ندانم چون شود حال حسن

لعل تو در خون من شد غمزه غماز هم
 از همه بدخوتری تو شوخ هم طناب هم
 تو بچشم و زلف خونریز و کمند اندانم
 سینه ام بشکافنی شانه سینه راز هم
 خشم می سازی کرشمه می کنی نام هم
 سرکی ز ایشان مقام ساخته کج بار هم
 چون ز نالیدن بماند مرغ را پرواز هم

سر خطه جان شیفته زاده بلا هم
 ترک خطای کس افت جان شد خطایین
 لب می چکان زلف پریشان چشم
 موزه چو غم کشت پیاده بر کشید
 می گفت بار ما دل بد روز من مرا
 گویند این قصید بر پیش حسن بخوان
 آری نظر برابر روی خوبان چنانم
 بر دیده دست گیرم و بر دل خطانم
 این یکدل خواب شد چند جام
 من جای کفش چشم خود شن زیرانم
 روزی زد دست و دین ترا در بلا هم
 داغی در کعبه باز بر آن مبتلانم



و چه رویت این که ساعت دروچیرانم
 شهسوارا سوی من چند کردی کردو
 خانه آب و کلم در مانده از باران
 نماندیم چند که آن صورت جان بخش تو
 ای حسن کفنی که من حیرانم از دوری دو

نامر و سامان کزیدم بی سر و سامانم
 ای سرت کردم من از کوی تو سر کرانم
 پست نیادم بهر بارندگی ویرانم
 صورت دیوار دیدی من از وچیرانم
 این که بنی و زدن می مانم از آن حیرانم

چشم کز روی دست تردایم
 خون دل ریختم و شسته نشد
 هنر و عیب ما چه می رسی
 ناصحان پند ما چه خوانی اد
 چند کوی ز دور و زخ و زشت
 با حسن گفت از درم مگذد
 کر شود چشم دو ستر دایم
 داغهای من که بر جگر دایم
 همه عیبم این هنر دایم
 سر چه کوی من همه خبر دایم
 ما جز این غم غمسی کردایم
 جز در او کدام در دایم



مهر منبر بر کران ماز میان میروم	و در جهان خوشی ماز جهان میروم
شمع محبت تویی شعله بازار عشق	کز تو نجشی رواج ماز دکان میروم
کعبه نشان یافت بنده کمر اه کم	خلق برود در رود مابنه نشان میروم
باشتر مرغ موقافله خوشن میروم	ما بیکلیم سیاه خوشتر از آن میروم
راه روان رفت اندر ره تو مردود	ما بطریق امید نایب نشان میروم
مدعیان کز شدند منکر قص و مبالغ	ما بسبح الستی رقص کنان میروم
در همه جا چون پسن جز تو نخواهیم دوست	کز تو نه در میان ماز میان میروم



امروز چه افتاد که روی تو ندیم	طاقت نرسید و بلغاسیت نرسیم
کوشی سوی در داشته موشی سوی قاصد	باشد خبری بشنوم از تو نشیندم
هر راز که گفتیم بیکه نکشاد	مرا ناز که کردی به ارادت کشدم
بر خاست طنب از من آه بیغا	داروی پسن بود که امروز چشمم
بکشی حسن از دل خود قفل نایب	جز کعبه تو نیست درین باب کلیم



اگر شبی بپسروی تو مقام کنم	صلای عشق هم عشرت تمام کنم
و دوبار کوچ کنم از مقام خود هر روز	که بر در تور پسم روزها مقام کنم
مثل اگر بنماز آیدم چو تو پر پی	نماز را بگذارم ترا سپلام کنم
زبان فرو شسته من با تو کی روادای	ز نصف برای که شمشیر دنیا کنم
تو از خار طلبی بنهاده مهر سکوت	مرا چه حسن که در پیش تو کلام کنم
همه دعائی من از شدی تو غارت شد	یکی بخند که آن در دعای تمام کنم
حسن در اهل تصوف تمام بدیناست	مگر بنده مستان شکیب نام کنم



پند می دادم از خلقی و من نشیندم	لاجرم آنچه شنیدن توان آن بدم
صبح وار از جگر سوخت خون آلود	دم سپردی ز دم و پرده خود بدیدم
رخت تقوی و متاع خرد و مایه نایب	همه بفروختم و عشق نبی بخشیدم
ترس می بود مرا در غمش از سویای	آخر الامر سمان شد که همی ترسیم



باز اندک تو بردل خود یار نمی کنم	صد بار یار کرده در بار می کنم
----------------------------------	-------------------------------

تا توبه ناز و شوخی خود محبت میکنی	من از صلاح و تقوی خود عاری نمیکنم
واند ز رخت عشق تو خانه پر کند	جمله متاع زهد به بازار میکنم
چون در ره تو مستی عشاق طاعت	خود را به توبه از چه کنه کار میکنم
ای ترک خوب خط که مرا بنده میکنی	خط بر چه میکشی که من اقرار میکنم
تا خار و چس ز رهگذر تو بروی	خون جگر به آب مژه یاری کنم
این خرقه که پاره شد از عشق زلف تو	پونده آن برشته ز ناز میکنم
کشم بفاخته که چه فی الحقیقت	کشا که در پس عشق تو تکرار میکنم
کشا حسن تعلق خوبان چه کارت	تا جان درین تست همین کار میکنم

اینکه

زجر یار دل خون شد بجا شد آن بگویم	درین کرد آب خو خواره چه کم کشم بگویم
کل تو از زبان حال غیبی گشت آفتاب	که من بوی فلان دارم کی آخر بگویم
وضو از خون کند عاشق چو مریخ بر او را	بخون صرف کرده دیده فشانم در بگویم
اگر چه می نباید کرد موید بر سپرده	ولی بی او بدین زاری که من مردم بگویم
حسن در زخول گوید حدیث و در کار خود	ولی این در دلش کمی گوید بگویم

منم یارب نشسته پیش تو یا خواب میختم	تو همان کنی کامشب شب و متاب میختم
تو خود کلزار سیرابی ز چه از چشم چوین	بمحمد اند پس از دیری ترا سیراب میختم
دلی که شوق آن لبها در میانها میزد	کنون از طاق بروی تو در محراب میختم
جهانی با ده ناب از لب میکوشید نوشتند	چو دور من رسید آن با ده را خواب میختم
دو چشم بعبتین تو بگرفت غلظت	بخوام باخت با ایشان ولی قلاب میختم
دو ابرو چون کمانست و مژه تیر و نظر نا	بخوامی گشت عاشق را همه سبب میختم
همی پنم حسن را سر زیر پایت انچه	اگر بخت او پدیدار شد یا خواب میختم

اینکه

آن دست که زد و دیده من و دستدار ایام	مستت ز کس او من در خار اویم
باغم چه مینفرستی سر و دم چه مینجاسی	با کس قرار توان چون پقرار اویم
که از خودم بسر و دم بنا امید	تا یکد مست در من امیدوار اویم
مستم ز خلقی دین دار و پاک بند	لیک از سوائی زلفش ز ناز دار اویم
که در سرش فشانم جان عزیز خود را	جان و سر عزیزش هم دو پستدار اویم
کشتی کشته کشتی از چپست شادی تو	کشته شدن چه مینماید آخر شکار اویم

سپلت روشن دل در عشق یار یازر
کز سر و چو پسن را من بن یار ایم



چه سعادتست یارب که بخدمتت یوم
دل نامراد خود را بر او خویش دیدم

غم عشق و سرسینه همه پیش تو کشادم
دل و جان و دین و تقوی همه سر بر کشیدم

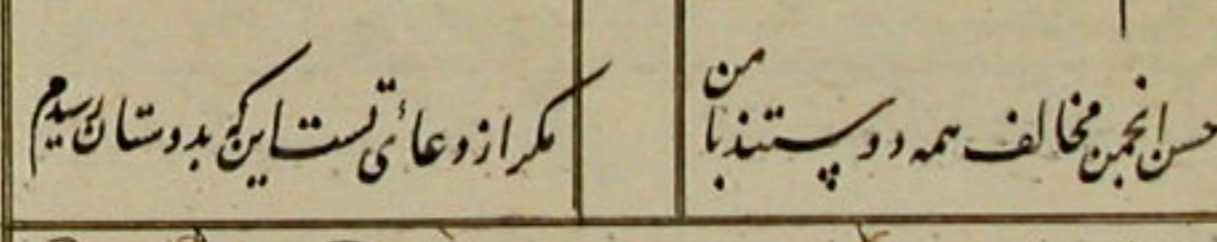
بکش آتش دل من بجنور خویش مکره
که چو آب دیده خود بسزاسودیدم

تو دری و من کمر ما ز برای تو فشانم
تو می و من منازل ز برای تو بریدم

هرم سزا منزل بهوای خوشی تو
که سزا بار پستی از آنکه می شنیدم

خوشم از زلفت بر من بخوشی بشی و روی
که بست روی و موتی شب قدر و روز عیدم

حسن انجمن مخالف همه دو پستند با من
مگر از دعای تست این که بدستان رسیدم



سحر کا نذران کجا پستان بودیم
بیا در رخ و پستان بودیم

در اوصاف کلزک ز خیار
چو سوسن همه تن ز بان بودیم

صبا نرم و گل تازه و پنبه
همه روز در ذوق آن بودیم

می چند خوردیم بر یادشان
که کچند هم از شان بودیم

بشمار گفتیم جوانی مکن
که مایه روزی جوان بودیم

چو جوان نمودیم در صفت سیل
چو با بخت خود هم غنا بودیم

حسن و آران وقت را کویا
پس از دیر ما میمان بودیم



عمر سیت که در سینه سودا غلامان دارم
یک شهر خیر دارم من از که نهان دارم

پس حاره و دم خون شد این دل توان دارم
در حکم کند و الله از دیده روان دارم

روزه کشایم من از وصل تنی دیگر
کز یا و لب لعلت مهری بدان دارم

جز سایه نماند امر و ز از پستی ما من
وین سایه که می نپنی ز آن سر و روان دارم

یار ب مبری از من آن مو پس جانم را
سر کس پکی دارم من بنده سخا دارم

مستانش چو کبک شد از فاعل تنب
ساقی قدحی در ده من مذمبشان دارم

آرم چو حسن پیشش جانز او جهانز آرم
کز جمله جهان سخا آن جان و جهان دارم



یاران دل و دین دست دارم
دستی که ز پای منفت دارم

معتشوقی بشم ز فتنه افسوس
نایافت جان بیاد دارم

چشم همه شب ستاره ریز	یا من همین ستاره زادم
جانا قدمی بس برین	زیرت دم تو زان نهادم
من کشته آن کسان از با	کشش و نمیدهند اوام
کشی کشتت بنام ادی	یارب برسان بآن مرام
بند دل در هم چسب را	بکشای چو سپهر او کشام

ایضا

کز دست ترا جانان استنگ بخوریم	من خون دل خود از دیده فرو نریم
تا نور بصیرت زنا که از دیده برون آید	خاک قدمت سردم در دیده درون نریم
در دست چشم من کرد دست و پدید	نظاره کنی کین در در پای تو چون نریم
زین پیش کز این در ما کم از نظرت کشته	صد ملک همی از زولعی که کنون نریم
روزی چو حسن بوسه با قوت شکر با	با آنکه بخواسی کشت ریزم

ایضا

آمد آن یاری که من میخواستم	راست شد کاری که من میخواستم
خانه من کرد باغ و بوستان	لاله رخساری که من میخواستم

نیم شب آمد نهفته از پرید	هم بهنجاری که من میخواستم
بر سر من سایه رحمت نکند	سرور شاری که من میخواستم
یار خود خواهد همه کس کی سپن	اینک آن یاری که من میخواستم

ایضا

من چو روی خوب تو روی ندیدم	آن روی تو بدین دل زان گزیدم
نابر کشید تو سر از چپ حسن پیش	من پای دل با من حیرت کشیدم
کشی چو دین که چنین مبتلا شد	گر آینه بینی دانی چه دیدم
کشم با شک خود که چو می و حتی چنین	کشای پوتم که فراوان دویدم
پیرانه سر کجا رود این مستی از پرسم	کایام شیر بود که این می حشیدم
دستی به حسن بگزید که زمان است	دانی که چند دست بدندان گزیدم

ایضا

سینه از آنده پیوده بر سر شستم	که درون یافتم آن گنج که پنهان استم
در تو چون زلف تو او شجیلام موی بوی	سخت پرچم کسی که بگذاری استم
ماه من تو بهلا کم چه کمر بستی است	که من اندر غم عشق تو بغایت استم

سرمد دیدم ام از کرده خوشین	روز من دست ازین دیده پر خون شستم
کفیتتم ای حسن از مانع سخن سپروی	کج چون سبزه بزرگ دست میرستم



خشم و مازی که ترا بود کتون و ایتتم	سکله و شوخی تو پرون و درون داتم
در جدایی تو شد بند من از بند جدا	من ندانستمی این در کتون دانستم
خاشاک که خورم بی لب شیرین تو	بی تو آب که خوردم همه خون دانستم
آن تو داری زمین همه خوبان بحق	قد خوبت الفاروی تو نون دانستم
دیده نا دیده همی کردی و میخندید	بده انصاف که آن تعبیه چون دانستم
زلف تو بوسه زدم لعل لب که دم با	آری ز ما چه تر سپم که فسون دانستم
ای حسن این که دل و دین بتان بخشد	مای عقل شمر که چه جنون دانستم



من در اندوه تو این حال نمی دانستم	اثر طالع این سال نمی دانستم
لاف بود دست که حال ل زنگی آید	اثر بد شدن فال نمیدانستم
غمزه شوخ تو چون غارت دلمساید	ترک می دیدم و قتال نمی دانستم

در هوای تو بتا پر زدم و قستی بود	کان زمان نام پروبال نمیدانستم
که چه در کار حسن لعل تو نقصانی داشت	نمیدین غماتش شمال نمیدانستم



چو گل خوش شکم کرد دل تو یاد میام	و کز این نیست بلبل وار در فریاد میام
و کز آزادگان زبانه سازی هم بجان	که اول من آزادی خود آزاد میام
کیشی که چه در سگ سگام هم خوشم آید	که باری که گوی وقت سخاوت یاد میام
چو خاکم که چه هر روزی برون می فلکی آید	هم از راه مواد ای روان چون باد می
بنود امکان که بایم چون بوئیدن	چو اکنون داده ره از زخمت و لشاد میام



مرا عمریست کاندر جان غم جان خودم	یکی جان دگر گویی درون جان خودم
بغشش کرده ام اقرار و دل تصدیق می	من این تصدیق و این اقرار از ایمان خودم
ز عاشق سر نهادن خواست عشق و بخت	من این دولت نخست از چشم خون نشان خودم
ز چشم خون دل پرون قناد ای میرم ریوان	نظر کن بر خرابی کرده ویران خودم
تو ای همسایه زان آتش کرفتن بر چه می	که من سوری که دارم در دل بر بیان خودم

فسون که بر چه میخوانی که زمر از من فروید

کلمه من این تیر ز سر آلود آزان قره باغی دایم

حسن از تو بر خبسم گر کنی در ما جان من

که من شادم بدان دردی که از جهان نام



اگر گل رفت کور و من گلستانه کردم

خلاف باغها من مانع و بستانی در کردم

کاپیتان زاده تو اتم که در عشق رخ دیه
برون این گلستانها کاپیتانی در کردم

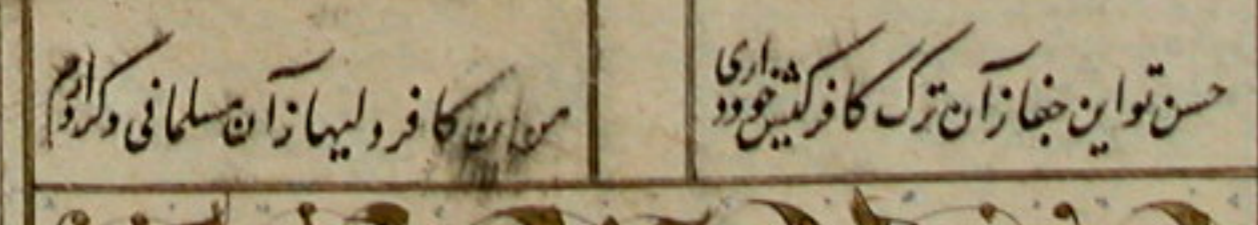
مرا از مرک پی نیست من جانی در کردم

کنم این جان پستی را فدای جان بلند

ز یک گشتی ز نوح انجنت کی ماند جهان سالم

حسن تو این جنازان ترک کافر کین خود

من این کافر و لیها زان سلمانی در کردم



تم در کوی بازی شد من اینجا عشقی می مانم

غمی چون کنم از دور با نظاره می سام

سری دارم فدایشای قسبانان ^{میکوید}
 اجازت دست ناین کوی کوچکاشن ^{میکوید} بر ما



چو شمع کربسوزد جان بجان مجلس افروزم
 و کمر خواهد از گردن زمر گردن بر افروزم
 رواج حسن خود کرسوی من پندرو آبا
 کرم چون موم پیش چشم خورشید کبارم

اگر فردا بیدم در جهان این چشم را داد	ز کوشش کسی بجم دهد آتش اندام
سه ساله می کنم مشا و سه ساله راز را پیدا	پنا ساقی و پر ترده که باشد بشود نام
حسن صد بار میسگوید که چون متان راه	هر اگر حبت و جو باشد بگفت و کون نام

اینکه

ساقی دم نقد را کمین کن	لاله بر میان یا سمن کن
خورشید و هلال اقران ده	می را و پاله را تیرین کن
ز دوزخ پو آفتاب جولان	ای ماه من آن کیت زین کن
زور اچه ریش کنی سخن کوی	آن سر که مست انگبین کن
صد حرف حسن بکوشداری	آز پیکار بروی آفرین کن

اینکه

من که غمش از توام خوارم کن	در جگر خوردن جگر خوارم کن
روزگارم زین تر خواهی که است	از تو زین بستر طبع دارم کن
گر بکم خوانی بخوان سپاسم کن	اچنین بچار که خوارم کن
اول از یاریت تقصیر نبوده	من کی کم خسته تان یارم کن

زلف مشکین از کفر قشاری بر	در شنج او کز قنارم کن
زخم ظلم خود همه بر من میاید	من کن گفتن نمی یارم کن
چون پس از نجر زارم کرد	از سلام خوشی نزارم کن

اینکه

بیا که باز نشستی این دلم ز خون خوردن	چه شد که باز نمی بستی ز خون خوردن
تو آفتابی و من سج میتوان دانست	که بی تو من نتوانم نفس بر آوردن
زیر سایه خود پرورید زلف توام	غویب نیست ز سندی و غریب پروردن
ز حی پس کج از نیسان نوای عشق زنی	که قمر بایت غلامند طوق بر کردن

اینکه

ای ترک کلنج پیش ازین در دو دم حال	ای جان و دل چندین جبار عاشق کن
تو ای حال عاشقان آشفته بنو و زوزو	بر کرد ماه عارضت زلف حایل کن
از لعل جان بخشای تو بوسی تمنا میکنم	ای صاحب روی نکو منع دل سیل کن
رفتی و با بد خواه من پوستی ای آرام جان	من چون هوا خواه تو ام امید من جان
جانا چه رفت از من خطا تا ترک کلام	بی جرم غم ریختن بد باشد ای عاقل کن

ای عیب جوی عاشقان پستی چاهم	مغز غرقه در بحر عسقم تو خنده بر ساحل کن
مانند یاز خوشی تن دیگر کجا ای حسن	خوب رویار یار من ای ساروان منزل کن

ایضا

یکست از یاران که دارد در جهان پانی	دل ندارم در جهان از عشق لدا پانی
کل اگر چه داشت رخساره بصد پرده	همزنگ یک پرده برون ناورد رخساری
بگم که زیر پا آور و چندین تخمه	وانگه از یک تخمه ناموخت رخساری
دوش در خون غرقه کشتم تا خیالت داد	الله الله شب چنان و روز رخساری
امشب که جام می را جای کف کرده باز	مرجا جامی چنان جایی چنان باری
جان بجانان میدهم که پرده پنهان	عاقبت بماند پرده خواهد شدن باری
خوب کن کار حسن جان از کفار حسن	زانگه جوی دینا بی خوب کفاری

ایضا

ای دازان بهار نسیمی بارسان	دشت حرفی گشت ندیمی بارسان
یعقوب وارد اسفناپی نمی نیم	زان یوسف زمانه نسیمی بارسان
از غنچه لبش که لطافت بروست ختم	کر یک فتوح یانی نسیمی بارسان

بلیقش از مهر پر سپتم ماز دور	از نه صفت کتاب کریمی بارسان
از حسن او بخوف و بجایم دم بدم	از لب امید و از مره همی بارسان
نظم حسن سپک نظر ز کپش در آرز	یک یک صحیح کن ز سقیبی بارسان

ایضا

ای ترک که خطایی چندین خطا کن	بکشاق با و سپر من مابقا کن
داغی بر رخ نهادی سپم خطایان	ای ماسکان داغ تور سم خطا کن
بایسته که بودم از جای می رود	این نیل را بکوشه خورشید جا کن
دل است همچو تیر برون شد ز چشم من	در شپت او فتاد ز دستش ره ما کن
زلفت که شد سوادش طومارسان دراز	تعویذ جان اهل است زیر پا کن
ای حاجت حسن تو حاجت بر کنش	کر از تو خبر تو خواهد حاجت رو کن

ایضا

ای نینه جانها در خود منکر چندین	با من نفسان خود آخر نفسی بشین
صد شب مکریدم از حسرت تو تا روز	یک روز مکریدی تو از بازوی من بالین
بادوست که خند سپد انگنی دیدن	من خود تریع بی تو پنهان چکنی پروین

ای دل تو صلا در ده گریه همگان	ای جان تو بگر خون کن گریه تکمین
یارست قبول جان ناکست قبول	یابینست دل تو آن ناکست دل سینه
فرمود که شیرین را کشتت بطلب	لمخت همه چرخش جز دوستی شیرین
مسکین چنست از وی سر زخم مسکینان	یکشب نشد او ساکن بر مسکن این مسکین

ایضا

ای ملک همه پستی کرد سر درویشان	سرهای بران ز پند خاک قدم ایشان
خاک قدم یک یک در دیده روشن کش	اندیشه نیکست این کوری بد اندیشان
دست همه عالم را میسات که سازم	چون موج زندگانه خون دل درویشان
کفشی چه ابله و پوند بخویشانت	خویشی چه کز رود در عالم خویشان
در کیش چنین مردان من راست تراگان	چون تیر برون جسته از صحبت بدیشان
توزم دلی یار از سخت دلان بگذر	با گرگ خطا باشد خود آشنیشان
بسیار خطا کردی با زای پس اکنون	روی بر زمین آورد ویشی درویشان

ایضا

ای دیدن کی با نظر کن	از موج دو چشم من جگر کن
----------------------	-------------------------

کو در رخ خود بکش خطا	کلزار حیات نازده تر کن
دری که بکوش تست زخشان	آن زمره اثنا یک قمر کن
ای جوئی بهشت و چشمه خضر	یک روز بر سپوی ما گذر کن
ای باد بلب رسید جاغم	آن جان عزیز از خبر کن
نماکی غم جانخوری پس خیز	دل خون شد جیله در کن
معشوق مزاج چون در کرد	نویسنه علاج خود در کن

ایضا

ای برده روی خوب تو صبر و تو آرم	ای کشته سحر زلف تو آشفته کار من
در باب کز فراق تو جانم بلب رسید	ای نو پس غمان و خداوند کار من
طوفان شد ست کرد من از آرزوی کنی	ای نوح وقت یک نظری کن بکار من
وقتت اگر بعین عنایت نظر کنی	کانه غم تو سوختم ای عمار من
امشب در چه کونه بروز آورد من	کامد نماز شام و نیاید نماز من

ایضا

آن سرور که دیدی رفت از برم خرامان	با او بدن نه طاقت بی او بدن سلمان
-----------------------------------	-----------------------------------

زین خاک راه اگر چه دامن کشید او	دین خاک راه او را در میکشم بدامان
مجلس مجلس اول چون شمع شد هتیا	منزل بمنزل اکنون چون ماه شد خرامان
ز قدرش از طراوت چون شمع صبحکامی	رخسارش از رنگوی چون فال نیکانمان
عود از همه صفتها مست از روز زلف او	از رشکش از نسوز و باشد کی زخامان
و باز قبول پرسی خود بهترین سپید	اقبال بر در او از بکتب زین علمان
و صفش حسن کند گو اندر سخن تمامت	و صفی که مست پر و ناز و صف نالمان



ای قشای نیکوان آخر شبی را روز کن	شام امید خلق را صبح جهان فرود کن
ای صبح دولت بار من کر مهربی افزون	وی شمع جانها کار من که میکنی از نور کن
ای از شب کیسوی تو شبم اقدر کن	پرده ز رخ یک سو فکن روزم از نور کن
کشی بهمان آمدن روزی شوم نزدیک تو	ای روز من بی تو چو شب از روزم دور کن
منغ سوای تو حسن صید تو شد حاکم تویی	خواهی بدارش و نفس خواهی پیش آست کن



ای دوست یکمانی باد دست شاد کن	مارا قرار باست از ماتر او کن
-------------------------------	------------------------------

ایتم و مجلس من زانگونه صراحی	امروز میهمان شو زانو بر آرزو بشین
تم جام شکرین کن هم لعل شکر افشان	هم خانه عنبرین دار از زلف عنبر آکین
می آن دورخ بنا شد زوزغ را درون	می آن دو لب نکرد کام حیا شین
آخر بوقت بجز آن تعجیل بود چندان	اکنون که روز وصلست نایب حیا شین
میدان عمیش خالی تا کی بود کنار	کوی طرب در افکن جان زمانه می بین
بنده حسن چو بنوشت او صاف حسین	بخت از طریق احسان کردش ترا حسین



ای جان بخت دورم دورم ز بخت جان	حیران شد ام بی تو بی تو شده ام حیران
در دنی نعمت دارم دارم نعمت دریا	در مان کنی دانم دانم کنی در مان
پچاره من میکنی میکنی من بجان	شادان تروم یکدم یکدم تروم شادان
با تو سخنی گویم گویم سخنی با تو	فرمان کنی دانم دانم کنی فرمان
جانی ز جهان دارم دارم ز جهان جان	بتان و بده بوسی بوسی بده و بتان
مردم حسنت گوید گوید حسنت مردم	ای جان نعمت مردم مردم نعمت ای جان



نوشت آنچه توان نگه داشتن	و جو تو و جهان نگه داشتن
بر یک پد صد جان بکیت تو	همینست میزان نگه داشتن
دلی را که بازلنت اقبال	نه بجز تو توان نگه داشتن
برو ختم شد بعد و برین	شب قدر پنهان نگه داشتن
کشیدی اگر تیر خود از دم	خوشم هم بر پیکان نگه داشتن
که مردم که تو حاضر شو	حکیمت ایمان نگه داشتن
چسب می بچانه عشق کش	نه شرطت پیمان نگه داشتن

بیت

سایه شب حجاب ماه کن	ماه در سایه کلاه کن
خط بشکون بر آفتاب کش	روز بر عاشقان سیاه کن
زلف را بر پیر جایی	درد را پسوی کنج راه کن
آنکه وارد در آینه نشست	میج راه اندر نگاه کن
در من آتش مزن کند باشد	تو بهشتی و شمع گناه کن
منزل تو مکی بر سر روز	آتش تو کار ماه کن

بشکستی ز ظلم کار چس	این دلبری بهدش کن
---------------------	-------------------

بیت

ای داغ کشن ل جوانان	جان چاشنی لب تو جوانان
چشم تو رحیم و گدازند	طر و ست فراغ ما توانان
ای ز رخ تو که شب کند روز	پیکار جانان با سپاهان
دستم از دست نشان باید	اینست نشان بی نشانان
ای سر و جوان خیالت آید	صد جوی زوید و جوانان
کریم ز پی خیال و سر پست	شربت ز برای میهمانان
ای مایه کوی حسن را	بنوازه بر عشم بد گمانان

بیت

نکه میدار یار اتقی اریان	بخت دوستی دوستداران
همه میدانند بر ترغیب	بر آرزایند ما امیداران
دل من کچمان عشم و از دید	دو چندان از ملامتاران
تویی که عشوان لبهای میکن	چو من مست عقل هو شیاران

پوخورشیدی که خند و زور باران	بوقت کریم من عکس خنده است
نشاید منع بلبل در بهار	فغانست آنکه گویم در سواست
بجای می مستی از پتقاران	حسن مرشب حسین می که گوید

ایضا

نم سپهر بر خط آن خامین	اگر یام از وی یکس نامین
دستم بوسه بر مهر آن نامین	چسب و دمان چو انگشتریت
بکینینها ازین سر دو بادامین	سم از بهر آن دیده پرورم کستم
که نه تو چو گل میدرم جانم	بجای می تو ای باغ آراسته
چو کرد آرم از رشک سگامین	نظاره کند چرخ شکام
نذارم سپهر خاصه عامین	سری دارم از بهر تنگ تو خاص
بر کام خود از یار خود کامین	حسن دار روزی رسم عاقبت

ایضا

ما میقم در تو خسته تو در شکر کمان	برم ایوسف عهد از نه نسیمی بر پان
منوسی می پزم آخر چو درک بوالهوسان	چو تو جانی بمن سوخته دل چون بر پان

تا تو رفتی من چاره به ندو حکم	این دعا خواند تمام بر نفس از مفسدین
از لب نوش تو بر غناست تفریق	بهر شیرینی می خیزد شور مگسان
یارب آن یارم اگر چه چو یاران هر	یک سلامی نرساند سلامت برسان
از خسان چشم فرزند خیر در جای نیست	جای چشم حسن ساز علی رنم خان

ایضا

منم و عشق و وی مهر رویان	دل گرفتار سلسله میان
نمانندم به پای خوبان	لقم شد سپهر سخن کویان
من سگ آشنای عشقم	آدمی کرده پری رویان
کوی صد زخم پیش خور و نوز	مست پیش کباب شد پویان
که بکل خلوتی گنم کرد	خاننا محرم از زمین پویان
پایه ریای چشم نهاد حسن	دست از آب دیدگان شویان

ایضا

کردم جگر از درد تو خون از تو چه نپان	خون کر مرده افتاد برون از تو چه نپان
رازی که درون بود مرا دیدن برون	ای محرم پرور و درون از تو چه نپان

خونزاهمست و از زنده نمان آن ز تو دوام	این دامن آلوده بخون از تو چه پنهان
ای هم نفس من به به کجا چو کام	با یک نفس افتاد کنون از تو چه پنهان
آن قاعد عقل پس جمله فرزند	آوازه بر آید بخون از تو چه پنهان

ایضا

بتان سلطان ملک حسن و مادر ملک ^{شان}	دلادامن فراموش کجا ما و کجا ایشان
شوم از کج شهابی بی نظاره اش پرو	مگر پرو ز نظاره نیاید تسم در ایشان
ندام تا چه خواهد آن دلارام جفا	ازین شستی جگر با لود کانی چند دل ایشان
در آمد عشق و عقلم بر دو کفر متش ^{شانی}	پشیمانی کی آید کرک را از غار ایشان
کسی کو ترک ترکش بند اول داد ^{شد}	کس از بند سببان گیرند یا از کیش پد ایشان
اگر تو باغم لیلی بر غببت خویشی ^{ای}	چو مجنون فرد باید شد هم از خویش هم از ایشان
حسن در پای خوبان سرف کردی ^{همین}	نکو اندیش کردی علی رغم بد اندیشان

ایضا

ز دست آن خط بشکون که بر می کشد ^{خاندان}	مسلمانی بفریاد است فریاد ای مسلمانان
مجنان اصحاب زلفش گشت آسایش ^{ها}	مشوران روز کار خود بدین شستی پریشان

خیالش که بخواد جان بشیرنی افشانم	تیرش روی نخواهم کرد اندر روی جهانان
بر آغم تا بجای بازی نهم سر بر درش ^{مشاب}	درش که بوسه نتوان زد بوسم با پی در زمان
چه رحمتها کند چون یار کرد و اگر از کام	ولی احوال در ایشان که گوید پیش سلطان
پشیمانم که بی اوریتم هم پیش او ^{میرم}	شبنم تو به مقبولست آنجا از پشیمانان
حسن که عشق میوزی چنین بر جاج ^{می}	بیک دل در نمی کنی عنسم جان غم جهانان

ایضا

عمری که گشت نکلی در انتظار بودن	طاقت نماند ما را بی روی یار بودن
از سوز سینه دم دم دودی براز ^{خو}	کر بایدت چو مجر در صدر یار بودن
کو پکت تا پامی از ما به کل ^{رساند}	کانه عنسم عزیزان تا چند خوار بودن
ای ترک تیر غمزه بر ما چه میکشایی	از فردمی بنامم دم شکار بودن
در برق پن که که تیغ افکند ^{مردم}	حاصل از آن چه آید ناپایدار بودن
خیرای پس که جازاد با حق ^{بیش}	کار نیست بد نباشد و بنال کار بودن

ایضا

دل جو بعنم تو داد ^{شون}	جز در دست ایتاد ^{شون}
----------------------------------	--------------------------------

روئی تو بهشت عازمت	آبخا نطف رسا و نتوان
گفتی غم من ز دل برون کن	چسبندی که خدای آید بون
شطرنج وصال تو توان بر	بی تعب سیه مراد نتوان
بیهنات که پس عشقت	آسان آسان کشاد بون
نما سهو نیوفتد بر بازی	رخ بر رخ او نهسا و نتوان
خواهی چو حسن روی بین راه	دی ره سبر اعتقاد نتوان



الا ای مونس جان غریبان	زور و عشق تو عاجز طیبیان
رقیبان کرد تو سر یک بلا	بلا با باد بر جان قریبان
چو راحتها نصیبت آمد روز	یکی بر سر کمال دنی نصیبان
خلاصی بخش دلها را از آن روز	که شب دشوار باشد بر غریبان
حسن را بس خوش شاد است	چنان خوشتر که کل با غیبان



خواه صلائی خوف ده خواه شادمان	هر چه مراد تو بود هست مراد ما همان
-------------------------------	------------------------------------

آدمی پری صفت چون تو نیافتم ذکر	بصفت پری چو آزا و میان شوی نهان
شیر فلک نیار و طاقبت تیر غمزه است	من چه کنم که چون تویی بر چو منی کشکمان
نما نفسیست در شمع بی تو نفس بجایم	کیست ازین نفس مرا تا نفسی در ضمآن
ای بد و لعل چون شکر زبده اولین	دی بد و چشم جانفز آفت آخر الزمان
من بخدا که از خدا جز تو نمیکنم طلب	روی نیاز بر زمین دست دعا بر آسمان
زرد تو آور و در حق قصه عجز و پستی	تو بکمال رحمت عاجز و کسب ممان



عشق ز غم بسی صبر ندارم کنون	سینه بر آورد آه دیده فرو بخت خون
بابت آه منست قرصه خورشید از آن	سر سحر آتش نذر فلک آگون
عاشق صادق کیست که بر ضایع	با و نپر سندی که چندان لاله گوید که چون
پای غم عشق را پیچو پستون با پی ار	پشته همین داشتند تیشه آن پستون
مورچه در شهر ما ز مرغ در اطراف بلخ	دلشکان کی روند از دل دلبر بر بون
ای دل وای جان شما لازم دلبر شو	ما بشما میرسیم سخن لکم و اصلون

نیست عجب که به تو باز رسم ای حسن	تعمت او هم مست رحمت او زمینون
----------------------------------	-------------------------------

عقیق نیست کنار که پازه بگر این	سز شک لعل مر این مگو عقیق تری این
ز بنده عمیب مفر ما شاد و ت نظری این	گر آفتاب و شماره نظیر روی تو کویم
م نید باد از ایزد یزید فی البصر است این	خیال سبزه خطت که ماند ز نظر من
ز نی کبوتر ستمت منو زیم پرست این	دل از هوای تو کشته تمام مشرق و مغرب
و حم چو صبح از آن شد که شام بی بحر است این	ز روز وصل تو ماندم بشام سحر بیا
شیم که روز نداد و قیامتی که است این	شنید که شبی است بعد روز قیامت
تو آب روی ده او را بگو که خاک در این	اگر رقیب تو پرسد چو پاید برین



آخر رسید افسانه نام شب را در از می چنان	خون شد دل و یوانه وزلفت بیاد می چنان
آن ترک مند و سپکرت در ترکمانی چنان	از جور چشم کافرت کشتم چو خاک می برد
من میکنم از اشک خود درخ را نماز می چنان	که چه زمار بی عدد کردی بجز و بند
من در فراق شمع و شمشیر جانکد از می چنان	تو سر شبی در خواب خوش و راز من اندو
در مای تو به باز شد آن عشق بازی چنان	غم با حسن و مساز شد آشوب شب آغاز



منم ز دست تو دامن بخون دیده کشان	ز دل ز تو خبری یافته نه دیدن شان
چو زره زار شدم در سواهی تواری	همین دلیل که عشق آفتاب و شان
در آرزوی تو ام سر شبی ستاره شما	چو روز شد شوم از مرمره ستاره نشان
طریقی ز به پیک ره ز خاطر م بر خاچه	ز هشتاد و نه خوش خاطر آن خوش نشان
کنون که کعبه من کوی مطربان کشتت	مرا مقابله زم زم مست ز مرمره شان
پس دوروی تو هر روز رفتیم پسند	سماع در سر من رقص در جازه شکان
حسن ز جام لب تو بخار ما دارد	اگر حرفی سازیش جوید چیشان



من از ناز خوشت مستم سپا می ستان	در و ن دیدن شین کز دل برون آفتاب از
لبت می ساعت کارم پیش ازین اکنون	تم آخر کار خواهد ساخت روزی کارسان
چه کوزه شکر گویم این سفاوت اگر پسته	منم از بندگان تو تو می نبند نو آینه
در اشایی نمازای جان نظر بر قامتت دارم	اگر چون قامت خوبت قبول افتد نماز
بقدت فشه شد شهری ز می قد بلند تو	ز زلفت نازه شد علم ز می عمر در آینه
سروکاری که من دارم اگر از عاقبت سی	همه محمود خواهد شد چو تو پستی ایاز

حسن مرصع میکوید که ای روزم تهوروشن
بخش ناز مقبولت بشی بشنو نیامین

ایضا

ای ز کلزار رخت عالم چمن	بنده روست همه عالم چون
بسته زلف و زرخندان توام	من چو افتادم تو می بری برینا
جانخواهم حسرت که اندر کوی تو	جان من نشیند در جنت لعلون
حال بر بهر دخل اعتقت	خواب خوشناید مکن در پرده من
هر چه بگفتم تو خطا عفو کش	من مقررم بر خطای خوشیتن
قامتت را سر و گفتم بر کبک	یکسوت را مشک کفتم بر کین
کی قبول خاصه و عامه شد	کز زلفش حسن تو بودی حسین

ایضا

شکلی کشد آن بت بر بر کل نسرین	ترسم که ز شش افان هم دل ببرد من
آن شامسوار انگامه بگردان	بنگر که ندید پستی مایی پیمان زین
و الله که چنان شامی کورخ بیساطا	در صحبت او سر کز باج نهند فرین
دانم که دعای من نپدید و شک آید	خلقیش دعا گویند آهسته گنم آهین

یار از لب شیرین کردید سخن با این
فرمود صفت به هم جان آن سخن شیرین

کفتم چو چسب ششم در زاویه درش
کرا از پستهها بر خاشته بشین

ایضا

با من نمیسازی دمی ای یاد تو در مساز	امشب که تراز تو ام چون صبح بجا آرد
که که سری می باختم در کوی تو می خستم	بانا که خوش می ساختم بر هم پستی مان
ز بار و کمان پر دانتی مرا خذ کی سام خسته	از خوشین در انداختی ای ترک دور انداز
در سینه دارم بت ز تو خلقی پر از یار	ای مرگ من امشب تو یار آیدت فردا
کشتی حسن پرست و بس هر که زلفش بکینس	کاینک که قمار قفس مرغ سخن پر دار

ایضا

بهار عالم افروزی کی خیمه صحرای زن	رخ چون ماه خود بنما و عید ما در چرخان
سرت کردم نه روز عید رسم کوی می باشد	سر خود کوی کردم من تو زلف خویش چو کمان
بچنان زلف میکون و خورده اشوش نیوی	بغلطان چشم متاز فلک آید هجران
و فایده آید از خوبان اگر آن آیدت	به آزار تو هم شادم اگر آن بایدت آن

اگر فرمان دهد و لبر که چون در میان جان
حسن تو بنده فرمانی بگردند فرمان کن



ندانم ناچه خواهد کرد عشق یار من با من
چه خوش جامیست غم گریست ترک پت من ساقی

مر اورا روز دولت یار و یار غار من عشقست
الای یار و با او یار و یار من

بمکه میدارم از کیسوش کیسوی مسلمانان
بوقت مرگ بگذارید این زمان من

بنای مرا میدم باز من سوار شد بیکان
چه کینه داشت یارب بخت نامو یار من

شکاری افکنان هر سو که خواهی بگری آن
مرا افتاده بگذار و دل من کار من

بخوانم حاجتی خوش همچو گفتار پس با تو
اگر خجسته نخوای ساختن کردار من



چه شادکت نیفتد نظری بسوی یار
نخوری غم سسری بطریق سو کوارن

چه شدت که می نیازی پس ز بکواری
قدمی بصف یاران گذری بسوی یار

سوی زاهدان عالم خبری برید پس
بوجود گریه من کند دعای یاران

به تو خوش بود زمانه چو زمین بسنه در
ز تو بشکند کل دل چو دل کل از بهاران

صفا قبای کل از صبا بریده و امن
چو سر آستین من پس ز جفای و ام دارن

من و عالمیست چون بر امید تشنه
تو در آبی نابراید غرض امید وارن

حسن ار که کفای بگریم بچشم زریا
گرم شمان نیشد کف کناه کاران



ای آنکه محکم بنه کعبه پرتی ایمان
کوی تیان نظاره کن فغان اسلامیان

خوبان فریتم میدهند استغفر اللهین سخن
گروین و دل غارت کند اجدت زین مسان

ای دوست من مست تو ام در کجایم
مرفعی که جنب بد زین هوا آتش زنده در ایشان

یک ره سوی کلزار شو با قوطه نیل و در
بنا کل بصد جابر در و بر خود قبای پرنیان

جانا کما تاب آورد جان پسین با عشق تو
رو باه مسکین با چو غناب از جمله شیران



ساقی سوی یا کمی کند کن
جان از حیات خود خبر کن

حلقم که ز زلف یار شکست
یک جرعه می بریز و تر کن

از قفل شیشه غلغل نکسین
این بخت مرا خواب کن

من خود غم تبان خرام
جامی بده و خراب تر کن

چون میدسیم جگر کون	نفلم که گهی هم از جگر کن
ای چشم و چراغ نازنینان	یک ره به نیاز ما نظر کن
از بوسه تب مرا شفا بخش	از خنده شب مرا سخن کن
عشق آمد و صید کرد لرا	ای عقل تو از دماغ بکن
با آنچه عشق زور نتوان	فانبتوانی حسن حذر کن



ای همه شادی و لذت از غم و از بلا کج	نورق بلائی عشق تست این دل مبتلا کج
بر دل من چو شعله شد عشق دراز و پسته	نیمه برون زد از جهان سب کر نای کج
آه که بر امید تو عمر گذشت و همچنان	مانده بر پرده غم حاجت ناروی کج
قصه محنت مرا شرح و بیان چه حاجت	اشک روان من مگر صورت ما کج
قبله جان من تویی کعبه حاجتم تو شو	حلقه کیسوی تو پس سلسله دعا کج
لاف و فای تو ز غم پس قدم نکات را	خاک چرا نمیشوم خاک بدین فای کج
اینست خطا که چون حسن بوسه زدم ترا	بش کمال عفو تو سهو بود خطای کج



کنون که بلای زکل نازه شد کل از باران	سوا ای باده بچین سپید در سیرایان
طراوت لب معشوق برک غنچه بسا	نیم طره اوروز کار عطاران
چه گویم آن رخ خوی کرده را بناسیز	کل انار بر و چسبند قطره باران
کجا بیای که در زاهدان گرفتگی تو	پسا و آشتی ده مرا بخار ان
می چو سر و آسب فشا آزاد	بم رحمت نظری کن بدین گرفتاران
حسن ز طاق دو ابروت قبله می سازد	مگر قبول بود طاعت کینه کاران



نوش لبی در رسید موشن رفت آرن	شکر خدا و نذر او نبیند غما آرن
روی چو کلبه ک او تر بکلاب عرق	بوی کلابش بر در دوسر من زمین
بر کل تر کاشته بنزه مردم فریب	کرد سر او بچپت طره عنبر شکن
منع بکل عاشقت یا بکلتا او	کعبه ما کوی او کعبه مرغان چین
فاعد اتحاد لازم عشقت	من که بدو حاضرم غایم از خوشتین
پیر من سیتیم از تن من بر کشید	یوسف من با منست من چه کنم پیر
این چه حدیثیت باز کرد تو بروین	تیغ بلا برست لب کشای حسن

ای در سوس و سیت کل چاک زده ایوان	بز یاد لبنت خلقی خون جگر آشامان
سرکشه بسی کشته م بهر سر و سامان	سر در بر کارت شد فی سر شد و فی سامان
ای خشک فرو مانده عقل از در ویداد	کی در تور سپد سر کز این دیده تر ویداد
ای خوابه مروچین پی بر پی عشاق	کان قوم بلا سوزند شوریدین سر ایامان
تا بود چنین بودست ای خسته دل کین	عاشق صفشان عاجز خوبان همه خود کمان
بازار حسن کرمست از آتش عشق تو	این دو دو کجا خیزد و از طایفه خانان

ایضا

پرده برانداز و جهان نازده کن	لب لبم بر بند و جان نازده کن
ای شده دل از لب میگوشت	بش قدحی داده آن نازده کن
بویی از آن باوه بعشاق بخش	عمر کهن شسته شان نازده کن
بی رخ تو نازده مگر در و حساب	پرده برانداز و جهان نازده کن
از تو دم خسته خار بلماست	بر کل تر خط امان نازده کن
بر ورق حسن خود از خط و حال	حجت نو ساز و نشان نازده کن
ای حسن اندیشه اغیار	بازر سپر عشق فلان نازده کن

رسم عاشق چیست جان عشق جانان باختم	هم یک عشو نه نخستین کهن رو ایان باختم
بر بساط عشق باز قیامت این چه	از تپان دل رون از اصحاب ایان باختم
این دل گردیده رسوا چه سازم در	پاکبازانند آنجا قلب نتوان باختم
ذوق را کفتم چه قصصت این یک پد کرده	گفت عشق آفتاب آنگاه پنهان باختم
نقد جان در ششدر عشقش بی عیار او	اچنین ز روی نمی شاید سر اسان باختم
کیسوی و بردم منصوبها آ و رو کج	عاقبت او برو با چنین پریشان باختم
کعبتین چشم غلطانی و ماز یهاوی	تو حرف شوخ چشمی تو نتوان باختم
ای حسن باز آبی از زلف و زرخدان تپان	پر کشتی خوب نماید کوی و چو کان باختم

ایضا

کار عاشق نیست بی معشوقی چندین بستن	می رخ جان پر تو م دست آن بستن
گفتم که عاشقی در باز دین و دل بی	خرد دین مدنب نشاید بی دل دین بستن
وه چه شیرین آمد از فر ما و جان او عشق	تا قیامت بعد ازین بر نام شیرین بستن
من بروتی تو سسی بنم جهان از من مو	ز آنکه ذوقی نیست بی چشم جهان بستن
سر زمان از شوق می میرم چه گویم در خود	تا چه پی شرمیت این دوست چندین بستن

مرک میسکن وارده یارب حسن انشود
چون کرامت کردیش سوتند مسکین بستی



دل خون شد و عشق ترا آن دلبرها همچنان
عهد و وفا کند شد عشوه گر بها همچنان

ساحر بدی در دلبری کجاست دیدت
آن ساحر بیار قرار آن لبرها همچنان

از شهریان دلها بری لشکر کشی خونینا
در شهر از نیشان بنیت در لشکر همچنان

هر بار می پوشد دم از سب بر زود بود
آن چشم شوخت میکند پرده در بهمان

فاسر بریدی زلف را موئی پیچیدی زما
ز نار بریدی دل آن کافر بها همچنان

گر غمزه خوز ز تو بر خون جانم شد چه
مست آن لب جان بخش جان رو بها

گر از تفت آه حسن رفت در یا خشک
در چشمه سیمش نگر در وی تر بها همچنان



بویی دل من بر دنیسم سمنست این
یا جنبش آن سرو سمن بوی سمنست این

سرویت که جز در دل عاشق نخواست
من میج ندانم ز که ایمن سمنست این

چشم همه پر نور شد از کرد قبایش
ای مدعیان قتلان پر سمنست این

زین پیش یک غمزه کبشتت جهانی
ای دل سپر افکن که سمان تیغ سمنست این

ای عقل چه لشکر کشی از توبه و تقوی
بگره زان ترک که لشکر شکست این

جانرا چه شکر در غم شیرین توان
فرماند اند که چه شیرین سمنست این

دی یک غول در دمن اندر نظرش بود
می کنت که این طرز حق سمنست این



ز من بر کشت یار من در یغار وزگار
بجان افتاد کار من در یغار وزگار

ز هر در مان که من کردم جوئی کنت شد
در یغی میخورم هم سردم در یغار وزگار

نه دل در غم تو زیم شد نه دلبر نمیشد
نه آنم شدند اینم شد در یغار وزگار

تی بود دست بچویم کون در حسرت اوم
که می پرسد اگر گویم در یغار وزگار

بجای نوش نیش آمد بلا بر جان ریش
چه روز ست این که پیش آمد در یغار وزگار

پیرس از کلک خارست این می بگذر خا
چه ناخوش وز کارست این یغار وزگار

کجاست آن جو اینها نماند آن کاتر آنها
چو شد آن زندگانینا در یغار وزگار

نعمی کر نینه میر وید دل از جان همیشه
حسن سر زوزیک گوید در یغار وزگار



بی لعلت پر شد چشم زرد مکنون
ای مردک دیده آخر نظر می اکنون

ابروی تو خوش نشی و آن خالی بر آن	نون شد مگر ابرویت و آن خالی نقطه بود
قانون طبیبانست غم خوردن بچاران	مرجان بدیم پشت که نکذری از قانون
لیلی صفت از ناله رانی بسوی کعبه	اصحاب حرم منی دیوانه تر از مجنون
سردم چون آرم از دیده و دل مشت	اشکی چون عقیق سرخ نطفی چون کون



آن سرو سمن بوین روی چو بهارتا	دی چهزه کلنگش عالم همه خارستان
چون رفت بهای اندر شد باغ از بهار	چون زاند سوی خازند خانه بهارستان
هر جا که کلی باشد از شرم فرو ریزد	آن شوخ چو نماید روی چون کارستان
و رسوی شکار آید خورشید ز شکار او	چون زن نهان کرد در کرد شکارستان
کم لاف حسن چندین از جامه ز به خود	جام لب میکوش می نوشی چو کپارتان



سروست قامت تو ز باغ که خاست این	آری لطافتی که تو داری کراسی این
هم سببست پریشان هم ز کس تو سر	ای عالمی خواب نهاده چپاسی این
رویت که مست آتی از مصحف جمال	بخریره خط می کشی نچا خطاسی این

با دل حدیث عشق تو میگفت دل چو کشته	این در راه و او مطلب لاد و اسب این
معلوم شد جراحی نظام بر آنچه بود	خون کرد و دیدیم میروم از بجا این
شب بودم بخون جگر آشنایان	ناله خیالات آمد و گفت آشنایان
دلبر بخشم دل ز میان رفت جگر کن	آه پشیمان منال حسن از خداست این



جانا دلم خواب نهادی چه باشی این	از خط عهد دور شادی چه باشی این
روزی نزار بار دل از دست عشق تو	قریب کرد و دادند او چی چه باشی این
کشتی که دل منبند بدو گفت دوستان	دل پستی و زبان بکشادی چه باشی این
شهری ز سپد من بصلاح آمدند با	تو هم بدان طریق فسادی چه باشی این
سر خطه سینه حسن از ناوک مرثه	خستی و مرسی نهادی چه باشی این



این سعادت که دیدمش از دور عیان	نه در اندازه شریعت و نه در حدیثان
آدمی بود پری بود ندانم که چه بود	این قدر مست که دیوانه شدند آدمیان
عقل چون بفرجه در خدمت او طبعه کوش	روح چون بنده در پیشش رسیده میان

کشم اوراکه ز سودات زبان کفتم	کار سودا پست کمی سود بود کاه زبان
بزبان آمد از اشوب غمش عمر سپن	کو یکی بوسه بر مرده خور از زبان



ای که از شرم رخسار روی نهفته پریان	برده لعل لب تو آب همه جو پریان
مشتری یک طرفی دارد از افلاک قنوه	مشتری طالع و از طر سرفی مشربان
لشکر غمزه تو درین مرغارت کرد	چه کنم غارتیانند همه لشکر بیان
شب همه شب غم عشق تو بود همیشه	ذکر خوشی تو افسانه شاه پریان
حسن از جمله جهان روی بدین درود	ملاط ازین در توانند زون سردریان



آن جان همه عالم و آن میر میران	بگرفت جهان دل بر رسم جهان گران
دیست مدام او بر بسته بدام او	یک شهر غلام او بر رسم همه پریان
عشقم ز کجا افتاد ای دید دل پر چون	این فتنه چشم بود ای خانه او ویران
این کودک نورسته چون سرور این	از کوی که می آید توبه شکن پریان
باینده حسن را چه پوستن او خیرست	پوسته مسلم باد از آفت شریران

کل نو میرسد نه شکل سر و خا خیر بیان	چه جانی کل که بوی آن بهار مشک پریان
کنکارم آفتاب و حسن رویش قیلک کاه	طلوع آفتاب از قبله روز زنجیر بیان
چو خوبان عرب محل نشین آمد مطرب	سرودی از عرب بر کو مکو وقت حجر بیان
مرغزه زمان میکند تا کی لاف از تو	ترا همچون نماز است آن و ما را تیغ بیان
حسن در وصف عشقش پانفیش و نند	تو خواهی در پناه او که بگریز کرب بیان



ای مدعی کرم دان کفر چه کلامیست	لا ف از دم خاصان زن تشیع عوا بیست
بسیار بدم کشتی سپار بناید کفتم	چون نیک پندیشی دشنام تما بیست
من بر قدم فقرم سرمایه فقر است	تو در طلب سیمی اندیشه خامیست
چون در دست اینک ریزم معنیها	بستان قدح و درکش یار تو حرامیست
بر اوج شریا پین بکس که درویشان	ای چشمتی زفته بکس چه مقامیست
پرسد ز کل نظم هم مشرقی هم مغرب	تو بوی نمی بینی آخر چه رکاست این
نامم که حسن داند از عالم غیب آمد	هم نامم چون من داند که چه مقامیست



ساقی جامی سپا و سپهر من	دور کن این عقل دور اندیش من
من ز پیوندم بخویشا بعد ازین	عشق پیوند منست و خویش من
ای مسلمانان مرا قربان بنما	زخم تیر ترک کا فزایش من
میل او بر مال و بر عقلست و دین	چون شو و حال دل درویش من
نابش برابر میرز و نمک	کی فرانس خواهد آمد ریش من
ای حسن چشمش اشارت میکند	نوش میخوای منال ازیش من



ای بخلو نگاه جانها جای تو	جان صد جان کمترین مولای تو
رای سپر کردانی من و اشق	ای سرت کردم که گشت از زاری تو
نما که بستی تو چشم آفتاب	دلو خون پالا است از خواری تو
نا خط آوردی تو سلطان خود	ترک فرمان کنست از ظفرای تو
آسمان چون بنده در دست ناست	نما کشاید بندی از یکجای تو
بر رکابت بوسه خواهم زد چو محنت	دست آن ندید که بوسم پای تو
دستبوس از نیست دستورم	نما پس میزدم از حلای تو

غرق شد نامه نو کشته	ای جهانی چون حسن شیدای تو
این غزل آرایش هر زبم راست	راست چون رای جهان آیت تو



باز قناد در سپرم غلغله موای تو	سوخته عسقم تو ام ساخته بلای تو
دید ه نثار می کنم در نظرت قبول کن	تحفه ناسرانی ماینست یقین زرای تو
دل طلپند ز من شکش تو میکنم	گر همه رای سر کنی سپر کشم زرای تو
سر چه بود که تا از تو بپر رضای	من دو جهان فدایم از یک خضای تو
زار شد از غمت حسنای مآقار بنخ	گر همه ذره شود کم نمک موای تو



آه که مینه سوز شد آه من از فراق تو	خون دل من آب کرد آتش اشتیاق تو
رای بگشتم زدی وی متنا ب از آنکه من	روی برای تو کنم کار با اتفاق تو
بر که بکدم کشی ز آنکه من اندرین میان	شمع بلاکش تو ام سوخت فراق تو
ابروی جفتت ای صنم طاقی نشا و لاجرم	دل همه داد و صبر را داد بجفت و طاق تو
چون حسن شکسته را نامه روزگار	روز که گشته و شبی مانده بهم و طاق تو

کل خواهم از جهان دمی چون کلاب تو	در زنا ب ریخته با قوت نارب تو
امشب بدیده و دم از میهان شوی	نما دقت صبح ما و شراب و کباب تو
روزی بینم آن شب اندوه خویش را	صبحی دمیده و می چون آفتاب تو
خواهم که در خرابه من سپرد درون کنی	من باشم و دلی که تو کردی خراب تو
کفنی جواب خوش و همت نه تو خود سپا	دانی که فرقی است میان جواب تو
گفت حسن خوش است که گویا کرده	در وصف و مدح مکرر مالک رقاب تو
حالی و کجک بر سر آتش بداشته	خبر که تویی و یک رطلی پر شراب تو

ایضا

خرق نوروزین راست بالای	ریخته سر او زر رنجیت در پای سرو
شوز فلکن مرغ خنده شیرین گل	صبر بوده ز باد قامت زپسای
سرو قدان جا بجا دیدن سپردن	کرده رکل خمی راست بالای
ز کس برست تو تا که در آمد ز خوا	چشم نکرد دست باز جز تباشی
ابر منظره کنان بر سپر مانع آمده	تا که ببیند فلک سایه بالای سرو
یک کرسی بر کشا از سر زلف دو ما	کار حسن راست کن چون قد کینای

امروز ما و باغ و گلستان روی تو	نوروز ما بپست گل افشان روی تو
پرواز کی کند بهوای بهشت پیش	مرعی که خو گرفت بر بتان روی تو
دی چون باغ رفتم ز کس نماند بود	چشمتی کشا ده داشته حیران روی تو
خورشید را که شمع فلک از خطاب است	پدوانه شما ز دیوان روی تو
خلقی ز لطف کافرت را کم کننده	ما پاک بند بسیم و گلستان روی تو
رو تازده داری ای گل لهما که همچو مرغ	مایم و چپ در روزی مهمان روی تو
جانانوائی خوش ز چسب خواه آنکه	خوش بلبلیت بر گل خندان روی تو

ایضا

دو لعل تو که مرا امید مند جان	دلی و جانی دارم فدایشان سرو
تو کیسوان پیمان بسته وز پریشان	بکرده کم سپرمیوی در آن میان سرو
هلال و قوس و قزح با چنان بلندی	چو ابرو دست نکشیدند یک کمان سرو
اگر قلم نه دمانت کند صفت مردم	ز رخ تیغ فرو برمش زبان سرو
غرض تویی ز جهان سرو و ورنه خود	بیک بشیز نمی از دم جهان سرو
بهایی بوسه همی خواهد از حسن دل جان	بیا که او بر تو بخشید رایگان سرو

ای مشور کشته شمع آفتاب از روی تو	یکدی درم در صد کوزه تاب از روی تو
روی خندان و خوی آلوده چه پیشویشی از آن	جمله مجلس رکبکت و پرکلاب از روی تو
راحت جان کز زخمت و اذیت کلر از روی تو	چند روزی عاریت بود آن خطا از روی تو
مه چور و سیت کی بود از روی کوپوشه	می برد از آفتاب و آفتاب از روی تو
روی سوی قبله باشد هر کس دعا	قبله من تو دعایم مستجاب از روی تو
حسن یوسف را سخن سازان صفتنا	وه اجازت ده که بردارم نفا از روی تو
روی نماز آنکه اکنونها حسن را افشوح	و عهد کردند باری فتح باب از روی تو

ایضا

ای دل اگر تو عاشق شتی نامه جانک از کو	بانک و نوای عشق را پرده بجا و سار کو
کردم عشق میزنی چون سپهر بکنگین	پس سراغ غنای تو در قدم ایاز کو
خرقه مستیکی گشت از عمر کشیده ام	رقص و سماع شوق را صوفی خرقه با کو
عشق من خراب را راز به باد و اود	کت همه صفت صفا جای بست را کو
نقش سجود بر زمین دست و عا بر سما	ساز صلا حیت شد این نور جگر از کو
ای بساط راهی کاسه کجا بشن	ماید خود تمام شد چاشنی نیاز کو

مست طرازی نیستی ز نپ قبای مروت	ای حسن از تو این قبایا مروت طراز کو
--------------------------------	-------------------------------------

ایضا

چشم مستشک ولی گوشه شین دارم از تو	خوش گمانیست که پوسته کین دارم از تو
یغ برداشت مگر خون دلم خواهد برد	کوروان باش که مقصود همین دارم از تو
یار بد مهر که با ما هم کین میوزد	با که کویم من دل سوخت کین دارم از تو
حاصل نبرد جهان در سر کارش کرم	آخر الامره دنیا و نه دین دارم از تو
ای چنین باشن ام بنده آن خاتم	ملکت روی زمین زیر کین دارم از تو

ایضا

ای حسن عاشق مشو و می شوی مردانه	ذاتم پستی بر در و مرغ بلارادانه شو
حاصل عالم چه پرچی عشق را برش علم	ده به دستمان دماکن شنه ویرانه شو
پنجه همت قوی کن طوق تجرید استوا	خواه شیر کعبه و خواهی سگ بجان شو
در ره دلبر منب بر خویش بر بچکانه دل	خویش و سپکانه چه کس از خویش هم سپکانه شو
در ملاقات رخس چون نیک روی باش	در صفات کیسوانش کیزبان چون شانه شو
زلف او ز نچر شد دیوانگان عشق را	ای خود مند زمان که عاقلی یوانه شو

نظاره اندر جامه زهدی و باطن سوجایم	مرد آن چنان نه و بنال آن چنانه شو
جان شیرین در غم شیرین بن فرهاد آور	کرفسانه می شوی باری چنان افسانه شو
کارم دانست بر روی نکو عاشق شدن	ای چسپن عاشق مشور می شوی از شو

اینکه

بیاد ما جان من که در ماندست جان بی تو	ندارم در جهان کاری چه کاراید جهان بی تو
تو تا چون ماه نواز چشم مشافا شدی غایب	نمیخواهم که پنجم پیش سوزی آسمان بی تو
اگر چه راحت اندر زندگانی گفته اند اما	چه بی راحت کسی کو زبده ماند کیزمان بی تو
مرا با تو مغیلبان در سر و خار خشک در پای	نکو تر یا معاذ الله بهار و بوستان بی تو
برستان و به باغم میفرستی ل غمی آید	تویی تبان و باغ من چه خواهم کرد آن بی تو
سخن اندر بهشتت ای گل و گلزار من	عذاب جاودان باشد بهشت جاودان بی تو
حسن را هر زمان کویچ بر بستنی زبان بی من	تو کل او بلبل آن بهر که گشت سینه بی تو

اینکه

دارم دلی دیوانه و در رسم بساز لطف تو	دیوانه و بندی کران بندی از آن لطف تو
ای کرده زلف خویش شوریده چون احوال	من بند شوریدگان اول از آن زلف تو

کفتی که حال خود بگو این حرف کفشت کی تو	قصه در از دست هیچ نم چون داستان تو
چون وعده دیدار شد زلفی بشوخی نشان	بر کنگره مه کی رسم بی زو بان زلف تو
گر چنین زلف کافرت ز در خراسان	ایا و با و اما ابد مند و پستان زلف تو
و البخر خواندم یک سحر آثار رو بیایم	واللیل اگر خوانم دو شب یا هم نشان زلف تو
کلک حسن را زان بود سودا عطر او در	کوشک بند و بارها از کاروان زلف تو

اینکه

ز می شرم منده کلک بر تراز تو	خلاوت و ام برده شکر از تو
بنه لب بر لب جام و مراد	که هم نقل از تو کیرم پستان از تو
چو سروی سپسته اندر دل من	که یار د کو خورده بن من از تو
نه خوبی چون تو خیر در همه شهر	نه چاکر بکله شکر از تو
اگر چه غایب از روی طاهر	به باطن نیست کس حاضر از تو
مرا شب سپار روی خوب	کل و لاله و مدد پستان از تو
مرا کشتی و این بد کردن	چه نیکو میرو دای و لب از تو
نم در روی حسیان بنام	که خواهد داد و در و در شکر از تو

حسن که سر نهد در پات که روی
نه سوار در دروغ و نه زراز تو



دل بد و یادیم چون بچوست
تمنشین تمنفس هم دوست او
چون سب با بر که روزی بگذرد
منی بکنجند چو کل در پوست او
دل ز زلف او شکایت میکنند
منعبر نبود پریشان کوی او
هر که خواهد یازیک کوی او
عالمی بد گوید پیش نیکوی او
هر کسی است در عالم کسی
مرحمن ز امر تو عالم او بدست او



قد تو سر و عجب دیدم مه تابان بود
روی تو نمانی و خورشید فلک از آن بود
گفت مشاطه روم رویش پارایم چو ماه
چون حریر ساده پهن از مشک تر از آن بود
آن چو رخسار تر ناز است با آن خوش
یا کل سور سمیت رسته جا بجا بر جان بود
گرفت روزی خضر را بر لبش نیت چشم
وه که ناپتون نماند کرد چشم حیوان بود
دی که میزنی تو عقل من مرا انصاف داد
آچنان گو میرود عاشق شدن شون بود
زلف جان آویز چشم و لسان بنما
نمانن خاک می بدین خوبی فشان جان بود

لب می خایدمه روز از فراق او پس
تا چه حد دارد آکی بخت بد و ندان بود



فال مبارکست نظر بر جمال تو
مصرف باو عین کمال از کمال تو
هر صدمم بر آتش خورشید آسمان
سیناره را بنفید کن بر جمال تو
جانان تویی و جان جهانی طفیل است
بیجان تویی و عالم خلک کسفال تو
گر بگریم ابرویت ای ماه پیشی
عیندی و گر کیم ز سر یک هلال تو
مردم چه گویند سپر کشد از خط عاقل
جایی که هست فتنه روی تو خال تو
بسیار خوانده ام صفت دوزخ و بهشت
دوزخ و واق تست و بهشت صال تو
مسکین حسن خیالی ماندست غمیت
وزاری کفنان همیشه به پیش خیال تو



میکشتم این دو دیده را بر همه زکر و راه
دیده شود مگر شبی آنچ پمچو ماه تو
از ازل این قدر ترا جست قبای کوی
ناباید مبادی کج گوشت آن کلاه تو
در عصا سچین روی کشاوه اندر
ناباید عابدل شود کیسند و او خواه تو
تو که سکار دوستی خون مرا چه عودت
ای من و یک جهان بهم خاک سکار کا تو

بندۀ خویش را چنانم که ز پاپا نه	از تو که زیر کرده ام آمده در پناه تو
که بهلاک عاشقان کار تو پیش میرو	من کم خود گرفت ام بهر فرید جا تو
مر کنی که میکنی از تو که میکنی طلب	ای همه طاعت حسن کرد سر کنه تو

بند

لعل و لارا مگر آرامگاه جان و	کفر سر کیسوشن من سرمایه ایمان و
حوریت در صورت قمر انجم نور	روحیت ظاهر در بشر روحانیا جان
ز ظلمت زلفش رو بر کرد لعل ناب و	یک سبزه پین خورشید چشم چو جان و
زلف و خطم دم کشش این چو کوهان	چشم از همه خونریز تر از غمزه تر پستان و
خود گشت سچاره حسن با خون و ریزوی	یکمشت خاکست او بلای ز یاد خوبان و

بند

ای شمع آشنای چشم روشن از تو	ویرانه غریبان کلزار و گلشن از تو
ای دیده مردمی کن مهان من مشاب	بر چشم من قدم نهی خانه روشن از تو
ای دوست تا دم را کردی بجام دشمن	بسیار شکوه کفتم بادوست و دشمن از تو
چه باک اگر زمانه جان را تنم بر آرد	تھا ذخیره دارم صد جان درین تن از تو

بر خیز تا که رقصی مرد و کنسیم بچا	من مستم تو پوستی تو از می و من از تو
جان پس من جان زیرا که مستی ای جا	تو پاک و امن از وی او پاک و امن از تو

بند

گر غم قسمت کنی غم باش کو	در بلای ای اوه هم باش کو
عقد عقلم که بر رفت از انطفا	عقد عشق بر محکم باش کو
کرد غم سخا که روی عرفان	ای دل خوشتر از حسرت باش کو
از غمت من ز غم کاید برم	هر که اول نیست بی غم باش کو
روی تو چون صبح دیدن از رزو	دیده نتوان دید یکدم باش کو
نی لب و رخسار تو را تجلی است	جوی خضر و بلبل آدم باش کو
مهره مهر از چسب بر می چینی	کم زنی اندر جعبان کم باش کو

بند

مایم یک قباشتن و آن یک قبا کرو	در دست خراج خانه بنهای سپ کرو
اکنون که وقت لشکر می آمد چه سانم	اچسک کرو سلاح کرو چار پاش کرو
که میمان بیاید جای پشت کو	صفت کرو رواق کرو و بار جا کرو

شرمندہ مانم از پی ترتیب نشان	فرغان کرد و تفار کرد و اسپیا کرو
کس نیست ننگ کوزه آنے و دہ مرا	شادی کرو و یلج کرو زیر کا کرو
یک خانہ پر کتاب کنون کا غدی نما	حجت کرو و قبالہ کرو واجبہ کرو
حالم ز بی نوایی کنون چنان شدت	بر خلق مینم جو پس خویش را کرو
خواسم کرو کنیم دل و جان خویش را	کس نیست کوستان این مرد و را کرو



ای بخونے در جهان انسا	خود تو بکجھ و جان دینے
مرچہ کاشانہ خلست جو	پیش تو نقشست بر کاشا
چشم از خون جگر اشکست	باتو میس کویم نہ با سپکانہ
من تھی کردم دل از سپانہ	کیست کو پر تو دہ سپانہ
کردل دیوانہ برد جان میر	کننتہ انداز خانہ دیوانہ
یکشہم بر وصل خود پورہ	کو بسوزان شمع تو پروا
قابل پنک حرم نامدین	کاش خشی بودی از تجانہ



خجہ کہ از ماہ خوبت شدن	سمن اندام و سیمبر شدن
دوشن یدیم ترا دکر بارہ	مدہ سمانست و تو دکر شدہ
راز من سپہو روز سپاہ	نما چو خورشید پرده شدن
آینہ در نظر مقابل دار	کرچہ مقبول تر نظر شدن
خوبی و ناز کیت چہ توان گفت	ز آنچه گویند خوبت شدہ
چند کوی سیحیم دل شدہ	بر حسن رحم کن اگر شدہ



ای از در لطافت ہم شک تو کونہ	وز نڈ لہائی شیرین ہم شک تو شکونہ
سرگز بود پستہ چون غنچہ دمانت	کل در شب نخستین می باشد و دکر نہ
شاخ تمام قامت ہم قامت تو	ور سر و سر بلندست ہم با تو سر بہر نہ
چون دید در تو نکر کس دیدہ شہماندیران	در مانع ہم جاندا ما بدان نظر نہ
سر شام تا سحر کہ در سایہ دو نورنت	چون شمع میکد از ہم مسایہ رانہ
پیش کہ از دو چشم صد جوئی خون نشا	وانکہ از آشنایان کس را با ما کذر نہ
ز اشک حن راتاب رسیدونان	ای دستگیر عاشق دست می کپسرونہ

ای ز علت آفت لولور حید	لولوریت آتش لعل نیکوخت
از قد تو شاخ طوبی بشکند	ای لب تو آب کوشرخینه
شاه اجنم بر بساط آسمان	بخانه خانه باز رخت بگرخینه
آسمان عقد شماره در سوا	سر سحر از روی خود پیکر خینه
خاک و گاه ترا از روی عطر	آسمان در ناهای استخیت
زلف جان آویز تو دیدم شی	ماند جان من بدان آویخته
گفت لغت حسن تو بنده حسن	بس در حقیقت آن و نیکوخت

ایضا

جانم فدای روی تو ای ماه چه کونم	عمر نیست تا ندیده ام تهر چه کونم
بی تو چو ماه داشته ام کاشتم تمام	با من تو ای تمامه از من چه کونم
امشب نمی گزنی ای رخ چو صبح	چون صبح از افق دیدم آنکه چه کونم
مه نیم شکل ماند برین کادو پشت دار	مایم و یک صراحی و خر که چه کونم
ره میروی دل پس خسته میروی	ای برده صد هزار دل از ره چو کونم

ایضا

ای در همه روم و روی یک زوی چو رویت	کوی تو چو فرو دست فرو دست کویت
یوسف شد از خوبی بل خوشتر از یوسف	از دیدن او سیری وز دیدن رویت
تنهانه منم دل را پوسپسته بموی تو	گو آنکه بهر موسی دل بسته موسیت
شورید کی عالم از خوبی تو شدنی	از پی نکی بختت از نلخی خوشیت
تو چشمه خورشیدی من زخ خورشیدم	هر سو که روی چشم مشکوکه بسویت
بگذار حسن دعوی که عالم معنیها	ز کیست نمی بینم چه زنگ که بسویت

ایضا

شاید اردوست کشد پرده بر آن روی چو ماه	چه توان کرد از آن روی بدین دیدگاه
کر بد او بر برعم او را که دلم او بردست	بنود راست ترا از قامت او هیچ گواه
آب حیوان نتانند بدل خاک درش	نور یوسف نتوان دیدت بار کجای چاه
تو به فرمایدم از عشق مبادا که کنم	ینست در ندب عاشق تراز تو بکنم
هر کسی از ورق عشق فرو خواند و نشد	بحقیقت کسی از بر حقیقت آگاه
چه توان کرد اگر رخ رخت بنزل رسید	خضر انیس درین بادیه کم کرد راه
حسن از سپر طلبد از تو بشکر ایضا	طالب سر شدن ذک من فضل آه

سجده که می کنند سوی بارگاه شاه	مقصود سجده شاه بود شان بارگاه
در بارگاه شاه رسد خاص و عام	این نقش بارگاه بگردون جمال شاه
ای آنکه شاه مملکت نیکوان تویی	تو شاه و هر چه قلب شکسته ترا سپا
در شهر ما ز عفو تو آوازه کرم شد	بس شعلها که میسزند از روزن کفنا
عاشق نظر ز سر زد و جهان گرگه	دلبر در و بگوشه چشمی کند نگاه
امشب سلامی از در چشم بدل رسید	روشن چو آفتابم و خندان چو صبحگاه
سودای ماه رویان بگذار ای حسین	امشب که با فانی تو بهست از نهار ما

ایضا

آه یار که ز درد دم آگاه شد	آه من می شنوی محرم این آه نه
پمچول محرم مستان حسره که می باش	گر چو کل ممد مرغان حسره کانه
تخت شایسته که بر فیل نهد فرزند	رخ برین عرصه سپد قاین شاهانه
سیر سیاره چه پرسی ز بنجم شب و روز	که تو در احسن تقویم کم از ماهانه
منم و بادیه حسرت و کمر احسی سپد	تو عنان بازگشای خواجه که همراهه
گفتم ای حسن این خرقه چه کردی کوبه	زنگ تزویر برون می دهد آگاهانه

دوش از درم در آمد ز پارخ بیکجا	بر سر و بسته زیور بر ماه رانده شاه
در روزن شان شادی بر لب نشاط	در دل هوای عشرت در سر می شبانه
روی می چه گوید روی زلفی چه گوید زلفی	این عمر را بشارت و آن فتنه را بهانه
در جمع نازنینان سپحون مر منور	در صفت خوب رویان همچون علم نشانه
گفتی بگو چه نامی وز نیکوان که اسمی	کز فطاعت تو فردوس کشت خانه
خندید و گفت از من چون باز پرس کردی	از نام و نسبت خود گویم تمام باینده
من بخت کامکارم کز عالم عنایت	پوشه هم عنانم باخبر روزمانه
سلطان علای دینی شاه جهان محمد	کورا است کج نصرت بی حد و بی کرانه
امسال چونکه شد رافخ تیر ملک پست	هر روز واجب آید طبل ساز گرانه
یارب بدار باقی سلطان عهد ما	باد دولت مخلص با عسر جاودانه
قصر جلالت او بر ز سفت ایوان	بنده چسب برین در مداح مادوانه

ایضا

چو بنجایی رخ کلنار کونه	کل اندر حال کرد و خار کونه
همیشه چشم تو مستیست کوی	ولی در لب سری میسار کونه

بدفع چشم بد کرد لب لعل	یکی خطی بکش ز کنار کون
شفا حاصل نشد در دلم را	مگر ز آن زکس پیکار کون
اگر تو سوی ترکستان بگری	بگرد اندبست فرخار کون
خرد در صدر دیوان خایه عشق	همی باشد ولی پیکار کون
کجا بودی که ژولیده است ز لبت	لبت هم اندکی افکار کون
حسن همواره در وصف توست	از آن شعرش نقد هموار کون

ایضا

ز سی به آمدنت بخت مرجا کرده	بنفشه زیر کلاه سپر و در قبا کرده
عناب چون شب کیسوی خویش کرده	ولیک صبح صفت عاقبت صفا کرده
بتبارک الله تا آن چه روی و آن چه خط	کلی و سبزه از رحمت خدا کرده
ستاره خط ترا خوانده و شناخت	فرشته روی ترا دیده و دعا کرده
به کرد تو زین بنای پاک چین	خطایان بد و اندین هم خطا کرده
به سان سر مه سینه کرده روز بر خوبان	و چشم تو که میسند سر مه ناکرده
نزار خوب بچشم در آمد و بگشت	تو نور چشم منی در دیده جا کرده

حسن بر کرد درت کشته بر طریق طوا	تو کعبه وارتمس حاجتش رو اگر د
چه گویمت که چه نغمه آمدی صفت	پیک نفس هم در مراد و اگر د

ایضا

ای غمت آشنای دیرینه	با تو ما را موای دیرینه
عمر مایار چند روزه ما پست	عشق تو آشنای دیرینه
سر ما و آستانه در تو	کمی گذاریم جای دیرینه
کز یار قدیم می پرست	منم آن مستلای دیرینه
من فروریزم اندن نو نو	ای تو شادی فزاینی دیرینه
کر شبی از دم در آبی شاد	دیدها ما جرای دیرینه
تو جفاها همی کنی حسن	سپنجان برو فای دیرینه

ایضا

ساقی می لعل فام درده	منشین و علی الدوام درده
می را بعر بدمام گویند	من هم کفتم بدمام درده
کر چپه نصیب بندگاست	ما سوخته ایم خام درده

پسند مرا چنین تویی دست	چون پسخه نماز جام درده
بر عزم صلاح ناتمان	مار افتدح تمام درده
فردا تو دوستان خاست	امروز صلاهای عام درده
کردوست کز فیه چسب را	آن دشمن تنگ و نام درده



ای غیرت جو پری وی صورت خویش	خورشید دمه پیش خست هم سر نهاده کلم
کرد و لت از ما شد چه شد با بخت باقی باقی	کر مرده کم شده شد بر عرصه قایم باد
جان پریشان خاطران در زلف آسوده	زلفت عجب شورید و شوریده حال آسوده
شب را خیالت این طرف بیکار کشی	در پا و سر شتم بلی پا و اشک نیکیت ده
ساتمی تو کار عیش العالی شدی بعل	مه را چه گویم چون که تو طالع شدی بروج
ساتی میکون لب بسی بروی نماز	ای چشم باز آمد مک شخی زینسونک
یک جرعه در ده بشو جمله کنا بان پس	از تو چه آید خرم و ز ما چه آید کرب



پیاغز من از شیشه باده پروق	مرا ز دایره جمع یک خط افزون ده
----------------------------	--------------------------------

کباب شد بکرم بی می جگر کون	مرا جگر من آن با ده جگر کون
از آن جلاب خرافات شوی کی عمر	پسار و پسخه و سجاده را بر چو ن ده
عسایه کنای میز کاروان یک روز	مهارا شتر لیلی بدست مجنون ده
حسن لطافت عیسی زهان نشاید	بخوانی که درون است پرونده



سبزه تر بر کل سیراب پیدا کرده	بلبلان عشق را سرمست و شیدا کرده
ای بعدت پار ما میبار بر نوای بل	من کی ز آن پار سپایانم که رسو کرده
ترک بسیار آمدت از بهر بغیا این طرف	تو عجب ترکی که چندین شهر بغیا کرده
می بیند پیشی که فردا ایست مرا منورا	وه که در یک وعده خدام و ز فرود کرده
مرجه میخو ای کن با چون تو بی خصمی است	ما بجل کردیم باری مرچه با ما کرده
از لب و از غمزه هم جانتی هم جان	می ندانم تا چه دعوی آشکارا کرده
ای حسن بر آستین نظم خود نو کن طراز	خاصه این ساعت که طرز خاصه کرده



ای سرو خا مان و کل تازه دید	ترک کل و سروی جو تو در خواب ندید
-----------------------------	----------------------------------

صبح آیت ز پایی افسون لطافت	هر روز بخواند دست و بروی تو درین
در آب حیات آتش غیرت زده حقا	بادی که ز خاک سر کوی تو وزین
هر خطه دلم راهی ساختی چشمت	صد تیر در و شانه یکی زانکشی
از کوی تو بای صفت دوستی اموت	سرداده و سم پیش رکاب تو دیو
از اگر می لطف تو باران حبت	ای بر همه بارین و بر ما بکلپین
کر چه زبیدت حسن راز تو بوی	بادات همه میوه مقصود سیده

اینکه

ای صبا که دی گزان خونریز ما آورد	چشم خون افشان ما را تو تیا آورد
آشنا با میکنم در خون چشم از اخطا	مان بن کر نامه زان آشنا آورد
تر شوقش می نشانی بر دل من بی خطا	این نشانیها گزان ترک خطا آورد
نیست اندر شهر ما اموز آشوبی که	جره مان شوری گزان شیرین جفا آورد
آن دبستانی نماز عالمی برسم نهنا	ای معلم بت بمسجد از کجا آورد
ای سلیمان پری رویان یکی آنچنین	سوی مور کیش ز پستی زیر پا آورد
نماز چشم شوخ یک غمزه زدی سوی حسن	زخم دیگر بردل این مبتلا آورد

ای غم عشق تو راه جان	چشم مستت زخم بر ایمان
تیغ راند بر ضعیفان اشکا	وز زهره تیر در کربن پان
شعله عشقت چه خواهد از لعل	چشم اندر زده ویران
آن دمان شکر نیت غنچه لعل	خنده بر پسته خندان زده
بارخ خوی کرده خندان ای	چون کل نوخت پسته بران
زلخت آورده زفته لشکر ای	که بچین و کمه به بند پستان
پای بند زلف تست اینک	دست در سودای بی پایان

اینکه

جان خود بجای تو کردیم از چه تو آبخا	ماد می بی تو بنوده کر چه تو بانا
ما ترایم از همه عالم خلاف هر که است	پس کست تو عقی الله چون کر بانا
ترک خونریزیست او پنهان همی آید	زخم تو پیدا و تو در هیچ جا پیدان
عشق اگر لشکر کشته تا قلب عاشق بشکن	ملک خوبی خوش بچران تو درین غوغا
توز شوخی شیر کیر و ما ز جام عشق پست	مان جریف این خرابی چند پستی آید
جان فروشند و غم جانان تسانند اهل	رخت کرد آرای حسن تو مر داین سودا

ای طیب آخر زمین نامی نرسیده آه	دردمندان غمت را پریشی کن گاه گاه
بیکشم با چشم عشق تو بر دل کوه کوه	خزمن صبرم بیاد بپستی شد گاه گاه
در هوای پرویت پوسته سرگردان	میشود بار یک ازین غم می گزید ماه
پیلند عشق شد بر عرصه دل پستوار	شمارخ بنجا که ماتست از غوی شاه شاه
در جان سورم بنگرود ای حکیم	داری روی درود دل ریش از لب و خواه خواه
از سر پستی حسن چانه خد اثر گرفت	دست بگرفت که ای یوانه پستی چاه چاه



بت مست خوی کرده کرده	رسید آتش عشق در مازو
یکی لام الف بت عیارو	بد آن حرف کونین را لازو
زنوک مژه بر دل عاشقان	زده ناوک و بی محابا زده
ز کیسور انکینت شگری	ولی خویش بر قلب شهانه
بخونب او کی رسد آفتاب	یکی یوه کردیست صفرازو
حسن را چو زلف شیشنگ	همیشه پریشان و سودازو



مروند نامسه دل خون نه	لاف محبت چه زنی چون نه
با تو چه ضایع کنم افسون خویش	سنگ دلی قابل افسون نه
مدعی کننت بر لیلی بطنت	زوک بستی چاکبک و موزون نه
لیلی ازین حال بخت بد کننت	با تو چه گویم که تو مجنون نه
ای حسن احوال تو دیگر کشند	کما نچه از اول بهی کنون نه



مست دوشینه با ده باقی	قم علمی الساقی بیالسا
یکدم از دور ماهه مجاپس شو	کر چه خود آفتاب آفاقی
دل پیک داو برده اسپن	بمحو بروی جنت خود طاقی
قول خود راست کی توانی کرد	کر ز پرده در ان عشاقی
یار پستی بقول خود مشاقی	تا خود اسان چر مشاقی
قصه جان می کنی خوشنوم	کر تو مقصود جان شتاقی
بحسن ده بوجه احسان جام	نما کند جمع غصه در باقی



ز خط عهد خود پرو نهنه پای	ز می خطت نهاده بر قمر پای
کل اندر چوبه ارم خار پای	من از رشک رخ تو داغ بر لب
بالم چشم دیگر بردگ پای	اگر یک پای بر چشم جالی
ز شکلی دمانت شد شکر خای	سخن می بشکنتی وقت گفتن
تو از دور فلک هم دیر تر پای	اگر جو رت حسن را دید بر
تقلیم کردی در می سازم سپری	ز عشق آنکه بر خطت بنم



چرا باندگان در بند مینی	مکن نازا چه ترک ناز پسنی
دین بکشاکش جمله آب پسنی	ز خا موشیت عیشین تلخست
بشود روی تبتان بوم چنی	ز رشک روی تو ای ماه روی
کلنج که نه که ماه راستین	به پیش تو کمربند پستاه
زمان داند که خورشید ز مینی	مخ از خوانمت طاه زمانه
بزد مگر ایسی کی شینی	ترا خوبی چو ملک کیستباد
که کرد اندر سخن آفرینی	حسن را در همه حال آفرین کوی

چو از شهبای من گاه بودی	چرا از وزمرا اید خواه بودی
نه روزی بر دل من مهر کردی	نه یکشب منظم را ماه بودی
من از تو چون شفق در پشت خوم	تو مگر خوش نقشه از خاک بودی
ز ملک حسن می شد در ازل کز	در آن پیمت تو شام نشا
مرا گفتی پفر کن یا بدل کن	مگر از عشق من آگاه بودی
بدان چشم کسی چو تو ندیم	سفر کردم تو ام سر راه بودی
حسن این راه صابحتان بود	تو باری فی امان الله بودی



ولایا آن لب دلبر چه بازی	ترا صفاست با شکر چه بازی
بازی دین تو برد آن دغابا	حریف خود نپنی بر چه بازی
خدر کن ای شک و آن زن است	کلابی را بر آسنگر چه بازی
چه زود عشق می بازی بر آن شیم	ترا با ما است غدا بر چه بازی
چه کم روی کرد آن مرکان غمزه	ترا با تیر و با سحر چه بازی
چه موره می نمی بر شمشیر عشق	که او بر دست مطلق بر چه بازی

حسن اول چو دل برد از تو بجز
کزین داو سپین با سر چه پاری

ای زنج دل حسن سپاوت
یک بوسه بخشش یاد کاری



ای باد ز کل خبر چه داری
ز آن آب حیات اثر چه داری
سرشته چو کرد باد شتم
از غایب ما خبر چه داری
بر عارضش از نظر فساد
بخش من از آن نظر چه داری
کشتی همه داغ خواهد بست
ای من سگ تو در چه داری
دشنام لبش فزودم
زین سرفزای تر چه داری
مرصع حسن نمی نوازد
کای باد ز کل خبر چه داری

ای رشک همه بتان پستی
مه جبهه و شتری چینی
مه می نماید ز آسمان روی
ز آن روی که تو مه پستی
ما ز تو عظیم دلنوازیست
الحق که عظیم ناز پستی
ای چون تو کی نیاید
روز خورد هند را آفرینی
هر پرده حسه مانده غنچه
بخرازم که سپر و رایتی
بمانده حسن دنی احسان
بنشین که حرفت بمنشینی



رویی صفت کنند داری
سرخیل تن روزگار
کل پیش تو مگرین پاؤ
ای سر روان چه شد داری
پار آنکه کی بدی ز خوبی
امسال یکی از آن هساری
بر بنده کمان کش کزیرت
افسوس بود بهر شکاری
ای چشم تو ترک و غم با تیر
سم ترکی دسم سلاح داری

تایم و بولی و آرزوی
در مانده بعشی راه روی
نی مایه تراز بسوی بی آب
آبی تخلیه را پس بسوی
خلقیست محبت و جوی مان
از سر مرده کشته جوی
او موی نرموی منتر کرده
ماد غنم موی او چو موی
وصل از خمشی بدست ناید
زین پس من و عشق ما جوی

ای باد بر سپاه می آنجا	از بسته بند آرزوی
کای یوسف روزگار	در یاب دل حسن بودی

ایضا

کو چون لب تو شراب بودی	جان مست و جهان خراب بودی
ای کاش چارجوی فردوس	پیکر عوان شراب بودی
چون جان و منت نهانت	روح القدس خطاب بودی
که سینه نه ترشیدی ز اشکم	از تفت دم کباب بودی
کشته شدی آتش نهم پیر	که بر جگر من آب بودی
گیرم که همه جهان شب آمد	باری شب ما متاب بودی
کرد از تو سوالها حسن دوش	یا لیت یکی جواب بودی

ایضا

آرزو دارم که روزی یابم	بر لجم دپستی بجالی یالبی
بالب شیرین تو شکر شکر یک	پیش روز روی تو لیلی شی
کز زمین را آسمان سازد خدای	از تور و شتر تا بد کوی

ای دبستانی که بود اوستا تو	کز لبت شوریت در مکتبی
عاقبت دم از بلوی تو زنده	سرکز اجانی بود در تقابلی
دست عشق تو در میان است	ورنه بکشایم خدنگ یارنی
صد طریقت اهل مغی اونی	از حسن و صفت تو خواهند غلبی

ایضا

از ما چه دین که چنین زود میسروی	ما را بکشته خود غرض آلود میروی
از ما غمان بتافته ز نایب می شوی	آتش بجان ما زده چون دود میروی
این در و پیک زود بماند سپینه در	زین غم که در میرسی وزود میروی
ایچا نمی شینی از بهر خاطر مرم	سر جا که میل خاطر تو بود میسروی
از بهر یک نسیم تو صد جان و بدن	کز تو بدین معامله خشنود میروی

ایضا

دل نسیم اگر چه دپستانی	الحق که تو فخری پس ندانی
کوه از دل تست نسیم تو	یکذره در وزه مهر بانی
بی مهر عظیم دیدت ما پر	امسال شنید ام سمانی

از بهر چو خوست سخن نیست	آخر تو بروی سپهمنانی
گفتی چو زبان کنم بگفت	یا نرسپستی بدان زبانی
با آنکه بسی نماز عبادت	یارب که تو عهد با جانم
گشتی سخن روانت بادت	دشنام بده بدین روانی
پچاره حسن سگ در دست	چه چاره که از دشمنانی
گر طوق شکار در خورش	در غمیش نه به پایسنی



دل تو زنده است مگر جان تو بی	منت جان چیست که جان تو بی
با تو چو اشاد بنا شد لم	دولت شهرت که سلطان تو بی
آنچه صفت میکنم از حد برو	و آنچه برون صفتت آن تو بی
این همه ناست که کیسوی تو	چست مگر چشمه حیوان تو بی
گو بفرمانده تو عاشقان	هم سبب راحت ایشان تو بی
ما همه در خوف و رجمانیم	حکم تو که صاحب فرمان تو بی
جان و سر و بود و وجودین	صورت عیشت در وجان تو بی

بگلزار رفتی و می نوش کردی	حریفان خود را فراموش کردی
همه شناسایی نهادی بگوشه	سخنهای پیکانه در گوش کردی
کلم دادی و نقل الوان نعمت	ولی با ده جایی که نوش کردی
تف دل برون میدهند از دم	در گریه این دیک در جوش کردی
کل اشان سسای ای از جوشی	مگر سر و مار را در آغوش کردی
نکوشد که سهوش کردی سپن را	ازین کفنت و کوه فراموش کردی



از روی دلاویزیت کرده بر اندازی	عشاق ز سر گیرند آهین سپر اندازی
طوبی که بهر شاخی از قد تو می لافد	که تو بر سسی آنجا از پنج بر اندازی
باز اگر درین میدان کس نیست حرف تو	شمشیر زدن از تو از من سپر اندازی
ای درین سپکینان از تیغ تو جان نو	افتد که برین کشته زخمی و گران اندازی
جانها بدنی کرده نزدیک تو می آیم	نمانا و کمرگان از نزدیک اندازی
ای چشم و چراغ دل از نماز چه کم کردی	که جانب بد روزان روزی نظر اندازی
کت گفت که شهری را دستی بر تم بی	چون وقت حسن آید از پاش در اندازی

در خون من میکن چندین چه همی پوشی	مهر با خط مشکین چندین چه همی پوشی
حال من چاره می بینی و می پوشی	در پرده چه می آری آن روی بخارین
جامی بغریبان ده که با ده ستمی پوشی	دستی بسن زین ده که ز بد همی و روی
موقوف ب بند غم در کج فراموشی	گفتی که بجای تو از دولت تو انک
و الله که درون دل پوسته در آغوشی	با آنکه برون بردی خست از نظر ظالم
در تو زنده آتش سپوده چو اجوشی	بگذر حسن از دعوی کاشفنه خوبانم

اینکه

کجی در من نه بینی کی پش روی	درستم راستم یک را می کی روی
دل من که نظر نداشت بر روی	عروس و مهر نام در جلوه آید
که هر روزی که نوشد نو کند روی	که خواهد آن عرو پس دی وفا
بآمد شد عمارت یافت این روی	یکی چون بگذرد دیگر در آید
طبیعی را نشا و تنهات در روی	همه بر طبع خود کم می توان یافت
نه در سر پر من در یابی آن روی	نه در روی منی نیک یوسف
بتا بد ز نکیب از آرزوی	بناشد حاسد از با حسن خوش

ای که لاف از عالم من میریزنی	ترک عالم کن که این فن میریزنی
دین و دل و ادوی بد نیای عزیزنی	دوست ساز کفش دشمن عزیزنی
روز بان خوشیستی با سر بر	نی ز بانا نماز چه که درون من میریزنی
عربن با چرخ واری غمی بب	کوه را پشنگ فلاح من میریزنی
ای بمعنی صد شمه همچون حسن	چون بمعنی میری تن من میریزنی

اینکه

دلا خواهم که یک ساعت تو وصف یاری	ولی چون حد حسن او ندانی از کجا گوئی
مر ابار سیت دل ای میر با بر سر ج افند	که احوال که ای بی چند پیش از پشاک گوئی
چون نامش شوم عنما بشا دیها بد کرد	بشارت نامه عشقت نام یار ما گوئی
سمه دشنام گوئی که سلامت کو میت جانان	من از تو خود نیازم ندانم ناچاک گوئی
سمه ز انعام عام تو رسیده بر هر کجی	حسن اینیک بکج صبر مشغول عاک گوئی

اینکه

زهی درونه دل از زمان زمان تو بیسی	نشانه میرود اینک نوک سر مرده سیلی
اگر چه در عرب از بهر قبله کعبه نباشد	بنود قبله همچون بجز قبیله لیلی

برسان قطره باران سرشک ما همه در شد	چنین دهد اثر الحقی طلوع چون تو سینه
پناکه مایده لطف کرد کاجه بزا	تو میمانی و آدم درین میانه طیفیلی
ز نام عهد حسن را سز که سهل نگیری	که سخت نازکش نشاد با جمال تو میله

ایضا

پس اثنیازه سپرو جو سپاری	که نوشد با تو شرط و دستا
بیک نظاره رویت بهم نزد	همه سگنامه پرین کاری
همه پیش تو سرگردان چو گویم	بزن چو کان که بس جاکب اری
همی خواهم که در کارت کنم	اگر تو سپردین کار اندازی
حسن یار تو شد تو یار او شو	که یاران آنچنین کردی باری

ایضا

ای برخ شمع تباخ چشم و چراغ دل تویی	روز من از تست روشن اختر مقبل تویی
عالم باطن تو داری میل ظاهر حکمت	در زبان بادیکران مشغولم اندر دل تویی
که بر کج خانه شینم نور آن خانه دست	در سفر پیش آیدم همراه و هم منزل تویی
در سواد زلف تو اسکال منم مویب	من نمیدانم معاد آن مشکل تویی

پر رسم از سر باروان کت حست در محل کوی	من کیای محکم مقصودم از محل تویی
ای حسن جان بر فشان بر صورت مقبول تو	با تو زان گویم که این احوال را قابل تویی

ایضا

من که باشم تا مرآت شریف هم از می دست	کاش که ز پابوسی خویشم سرفرازی می
ز عشقت راست می بازم ولی ترسم از آن	که بختین چشم غلطانی مرا بازی دهی
چشم از خنجر کداری عالمی را خون بر بخت	غمزه را در یک چرخ شغل ناوک اندازی می
بنده خود را می کشد پشت زبانی خون	و ده چه خوشن باشد اگر تیغی بدین غازی
تخنهای سازم از نقد سخن در وصف تو	نامن در ویش را ملک سخن سازی دست
که بنوشی روی از خندان در دای پسین	و او معنی شیوه سعدی شیرازی می

ایضا

خلوقی خوش دارم امشب با تو شیرین	سر و قدی چون تویی سوسن زبانی چون
آن لب میگویم می پوشی کمر شرم آید	می مویساکر و ام جامی بده شرم افکنی
نی لبست منی وق ندید بی رنج خوبت	بی حضور و دستمان گلشن نمای کلخنی
بهر پابوس تو صد پی افتد از بالاسرو	چون کند چون نیست با هم آسمان از روز

زحمت پر دانه را اعراض کردن دوستی	مر که چون شمع خواهد بود روی روشن
دی مکر دامن کشان سویی چمن کردی کز	کان طرف امر و ز چاک افشاده در مردا
دعوی چسب من می کنی ای کل مکن	تو از آن یوسف چه داری غیر این پرا
دوستی که مهر مهر رویان خدر ما ییم	نیست و اندر دمن دشمن ترا زوی شمن
خون من در کردش که زناورد یاد از	مر که باز پیانچی دست می کند در کردنی



ای عشق ترا بر دل من منت جانی	جایزه تو بخشم که تو جان بخش جهانی
این دین ماسوی تو دایم نکران بود	ای رفته و بگداشته بر ما نکرانی
باید که یکی شرط کنی با من ازین	یا خود بر سیل مارا برسان
از دروغت بر جگر سوخته دای	ای بچسب از درد تو این دلخچه دانی
پرویز نصیب از لب شیرین چه شکری	ما را شکری بخش که شیرین تر از آنی
این درو چنانست که گفتن تو ام	در نیز بگویم تو شفقت نتوانی
تا چند چسب عشق شراب و غم شاه	باز که ز سپران نپسند جوانی



بجای نجاتی مراد و زندگانی	که سم جانی و سم مطلوب جانی
بهار چسب را تازه تر از تو	کلنی شکفته در باغ جوانی
کسی که عشق تو هر روزیم	چه راحت باشد ترا ز کلنی
خوش آن خاطر که با وی آشنا	خوش آن خانه که در وی میمانی
مراد عمر خود خانه نبود	مگر در عالم منی خان دانی
بموسی گو که در سر کوته نیست	ولی بر طور تیغ کن ترا
من از پای تو توانم کز رفتن	تو دست من کز رفتن میتوانی
حسن از حال خود کت پندار	بکن تدبیر کارش هر چه دانی



افند که سوی گوشه شینان گذر کنی	سر در حسرت را به من چاره در کنی
امر و ز آشنی کنی و مهر و رحمت	ناز و عناب و عوبده روز در کنی
کنتی بدای عشق مگر کم ترا	این وعد را امید وفاست اگر کنی
ای زرقن خوش تو به از چشمه جیات	روزی بود که جانب ما هم گذر کنی
قصه نمی پستانی و ما هم بدین خوبم	کر این طرف بگو شمشیر نظر کنی

دی کفتم بچون تو شمشیر کنسم	هم عاقبت بدیدن من دیده کنی
چون بر در تو جان دهد از دوستی بین	باید که دوستان دگر را خبر کنی



لعبت ز پاجامالی آیت فرزند فالی	دیده در روی تو چیران نیست صنع لازمی
کل کجا روید پیوست به کجا ماند بروی	تو کل از باغ بهشتی تو مده از اوچ کمالی
سزیه کرد کل عیان کن خال مشکینان کن	با چنان حالی نباشد روزگار از نقشه خانی
آدمی ز ادنی تو یارمه یاری استغض الله	مهر خیالی کان بیندم تو برون آن خیالی
ماو عشق ماه رویار عاشقی خوش می بود	ابن کین نه اضلالی ما هدانی مرغ ضلالی
سر یکی راست عالی باغم صاحب عالی	ای حسن تو خال خود کو حال مرغان عالی



ز نقست بوی عود اکیسوت بنامانی	شبهت ماه عید و ابروت بنامانی
دیدم بوقت صبح دی یک نیمه پشانی	چون آفتاب از طلوع از گوشه پدانی
صد بار بازی دیدم از گوشه ابروی خانی	یکه بجنب باز کن لعل شکر خانی
خلقت انعام و شیت با شک و عیب خانی	وه آن لب غناب تر چون پسته بختانی

مجموعه جانم که چون زلف تو شیرین	آخر از آن خط خوش است اصلاح فرمانی
سر چند ناز و شوخیت بسیار بسیار	گر که مراعاتی کنی احوال ما را از کنی
جان می و همیت چون با آنکه خبری است	بسیار نجسا از گرم سپید رازماند کنی



ای چه هلال اشتمه شخص مابلانغی	در دو هلال خود کمر سی و دو کوبی در می
سی و دو کوبک یمن راجعه و آنرا کمر	بیست و دو ساله عمر را باز بر جمعیت آوری
یوسف اگر چه رو سفید است کایه جلال بود	یوسف عهد ما تو یی آینه گو که بگری
نماز تو قوتی می باید اساس پس تو	بر دل من قوی بود قاعد قلندر می
سر بکلاه آسمان هم ننگم سر و کوه تو	می بکدوی دیو خورد از غم عشقت ای پری
کار و با سخنان و تو خورده نطلم خون ما	کر پری استخوان خورد تو همه خون چا خوری
روی تو مشنری حسن بی تو چو چو پیید	هم بر او مقیم شو کوسپت مقام مشنری



در در صدف آن آب ندارد که تو در می	مهر بر فلک آن ناب ندارد که تو در می
با خال خوش و خط ترا فرو تری از ما	سر و این همه اسباب ندارد که تو در می

چشم تو یک غمزه جهان بستد ز کس	این دولت در خواب نذار که تو داری
عالم به تو نیکست تو بکسای سلطان	این کوثر نماید نذار که تو داری
نوروز بفصل گل در صد ورق و کس	یکم فصل ازین باب نذار که تو داری
بوی کسین ده که شود مست بدان لطف	کین لطف غیب نذار که تو داری

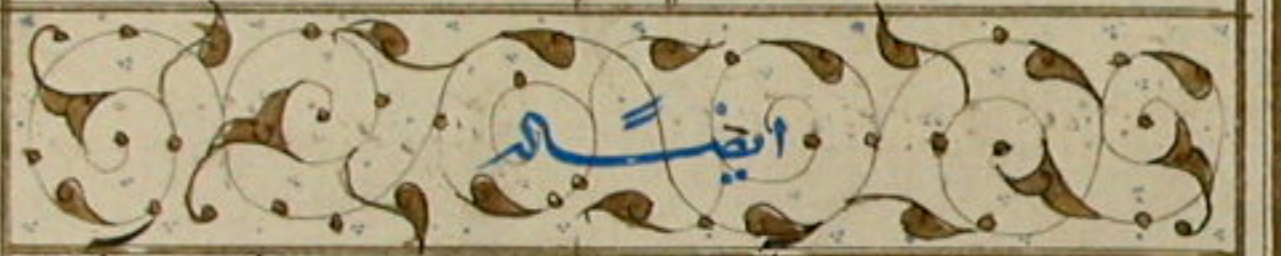


خواب دیدم که چو گل خنده زنان می آید	چون بمن نازد و چون سرو جوان می آید
کرد رخسار پنهان بر سم عادت	همچنان ناز کنان خند زنان می آید
دیدم ام رفتن تو بغیر از چشمه	چشم بد دور چه کویم باز آن می آید
من کفبستم چو بدیدم که در آبسم الله	جان کنم جانی تو که عالم جان می آید
چمن آب و گل این میوه کجا بار آید	بارک الله مگر از مانع جان می آید
بخت رامانی و پندار همه و لبت	بخت نامان که تو در خانه شان می آید
مده و مرقد حسن از دیده خود ساقی	چه کند که نظر خلق نهان می آید



ماه بک سیرم از شر بکار آید	ترک است و رسم کار روان از شر آید
----------------------------	----------------------------------

داده چو اشتر مالشم و ز غار رخاره بشم	در پای شتر مالشم خنک آید
تا اشتر او شد روان چون بحر کف بر لبان	جزغ منمش در سردی کوثر آید
اشتر چو کردون سپی کانه سودا از بجان	اشتر سوارم سپی مده منزل شمار آید
تا آسوی من کینفس اند شتر ایش در پس	از شیر مردان چون جرس آواز آید
از سگ نخ ز کشم بر اشترش ز کوشم	پس شسته جان بر کشم کزوی مهار آید
پشش حسن ز داد و دین بر رخ جان آید	جایی که رخشی بچین اشتر چه کار آید



خدیجه پریم که کجا خوی کرده خندان	بسم الله اینک نقد جان کر عالم آید
حالی بخت دل بر آجا ز صلا داد ترا	آگاهان کرده مرا آگاه جهان آید
کنجی چو کور حنیت سروی چو سایه شبنم	ماهی که روشن بنمیت صبحی که خندان آید
ای شاخ کیسویت علم وی غلبت چشم	از مشک بر کل دم بدم صفت کس سلطان
رخش چو آتش زیر تو صحرای لسان تو	خورشید و شکر خاسته پنهان پیدان آید
مسکین پنهان چون محمود زونا خورد	در کلبه ناریک وی چون آب حیوان آید
چو کان لاف آراشته کونی رخ پیر آید	زلف و زرخ چو کان کو با کوی و چو کان

ای ز بهار نازده تر سویی بسیار میری	پیش تو کل پاپوده شد تا تو سوار میری
خلق بر بوی تو دووان سویی بهام شد روان	ای تو بهشت نیکوان تو چه بهار میری
رخش فریب ناخته تیغ کو شمشیر است	زلف کند ساخته سوی حصا میری
نغمه چو تیرداشته زمره پینده کمانه	رحم فرو که داشته رحم کذا میری
زه چو صبا نوشته نازده چو کل گشته	کجک خوام گشته کام شمار میری
ای همه دل بدام تو بنده پس غلام تو	بخت فلک نام تو شهر چه کار میری



بکر م بی تو کجا بست تو هم میدانی	دل دیوانه خرابست تو هم میدانی
دوستی نیست که در باغ نشینم بی تو	باغ بی دوست غذا بست تو هم میدانی
بامید تو کنم صبر و لیکن چه کنم	عمر در عین شنا بست تو هم میدانی
هم از آن تشنه نوازی که لبست کردی	جان من در شکر آبست تو هم میدانی
از حسن این چه سئوالست که معشوق تو	این سخن را چه جوابست تو هم میدانی



یاد نام تو به از مرد و جهان بسیاری	در عشق تو به از راحت جان بسیاری
------------------------------------	---------------------------------

یکی رضای تو که ازل که بند دل جهان	یک رضای تو به از مرد و جهان بسیاری
پیش لعل لب تو شک ندارد یا تو	جوهر کمان نه به از جوهر جان بسیاری
کر چه از جور و جفای تو که دیر نما	تو بر آن عادت دیرینه جان بسیاری
سرخ گل کیت که لاف رخ ز کینیت زند	خاک پای تو به از خون فلان بسیاری
بحرم بسیار چرا چو صفت خواهی کرد	اندکی عفو تو آخسر به از آن بسیاری
حسن از ناله مرغان قفس عبرت کبر	خمشی به بود از زخم زبان بسیاری



ای کس چو تو نه از چو منی سیر چای	چون دور زمانه بکسی دیر نیایی
دور از تو چو تو دور شدی بند زبدم	از دور جدا گشته ز می در دجله ای
سردی که سوی کس نکنی میل با دو	امروز چه باد دست کز نیسوی کرای
همان منی خانه من شک تراز دل	دل خانه تو سازم اگر شک نیایی
جان تو که من بی تو ندانم که کجایم	ای جان من آخر تو ندانم که کجایم
افلاس مرا طغنه فرن بهر خدا	کجا قبالم و او بارم حکیمت خدای
تدیر چه سازم چو کنون که بر آمد	نام تو بسلطانی و ناعم بکدای

یاد نام تو به از مرد و جهان بسیاری	در عشق تو به از راحت جان بسیاری
------------------------------------	---------------------------------

ای ماه که شمع همه خوبان طرازی	روی چو هست مست چو شمع چه کداری
امروز درین کار مرا چاره که سازد	گر چاره کار من بچاره نپسازد
مرکز نتوان داشت نهان از زکوش	کز کوشه نشینان نهان خا ز رازی
پوسته بر دبناله چشمت بود آن خال	مند و بچه با ترک چو بازی
بر بازوی ترکستان حسن تو طرازی	ای غیرت جان همه خوبان طرازی
از بهر سجود در تو دوش همه شب	رخساره خو کرده ام از دیده نماز
از تو بر دهنده حسن جان محققیت	کین عشق حقیقت نیست سودای مجازی

ایضا

دل میطلبی سہلست که حکم بجا پستی	جان و سر تو جاناکان هم میپا پستی
ره یافتی از یک ره و پستم بدان تو	با این همه شکم دست بد پستی
کل رفت و پس از رفت عیب کنم و آستی	کز چیزی از خود چیزی میپا پستی
غبنه دهن شکست نام دید چنان شد	خون میخورد از حسرت ای کالج چنان پستی
انگشتری لغلت پوشین نماذراز	هر جا که سلیمانست دیوی میپا پستی
کفکی داشت از دیده روان گرم	گر کج سخن خواهی آن نیز روان پستی

خط تو بعین عشق افکند جهان را	ورنه حسن خستین حرف نداشتی
------------------------------	---------------------------

ایضا

باز این چو ناز باست که امسال میکنی	جانم ای غیر غمزه تنال میکنی
پیش که خط نوشته ای شوخ کز خبا	هر جا الف نمی نگری و ال میکنی
حالی چو نیست در همه میدان حرفی تو	خود کوی میسر بای و خود چال میکنی
ساقی بن میئی که دهد راحتی بسم	تعجل عمل برین تو چه اجمال میکنی
جازا تو از نخت صفت ضعیف میدری	پس قتل عاشقان را دنبال میکنی
این طرفه کز حسن که ضعیفست و بی نوا	گر قصد جان و کز طلب مال میکنی

ایضا

ای بهر نور سپیده خه از کجا رسیدی	عمری کفبت دشمن از دوستان بریدی
دشمن اگر سگی کرد ای دست از چوینی	بی آسویی زیاران از چه صفت رسیدی
احمدت اکنون رفت آن رسیدی	کورئی دشمنان را بدوست آرمیدی
شد روزهای هجران بی طلعت تو عیدم	زان لب که چون هلاکت آخر بودی
از تیرگی بختم س تیره روز ماندم	ای روشنی بی آن نیستم که دیدی

گشای آب چشمت خون گشت می شمیم	اینک چشم خود بین آنها که می شمیمی
در حالت حسن من از دل بجان سید	حالش چنین نما چون تو بدور سید



ای سرو خوش فرامان نه نه چه خوش می	جانم فدای نامت با من بگو چه نامی
سرکش چون سپهری روشن چون کویک	در چاروه نباشد ماسی بدین نامی
بر عارض تو باشد سیاه کون اشران	کرسیم خود فرو شد نوعی بود زخامی
دائم که در وصلنت بخشند اندام	زبان لب که لعل قامت آخورد و نامی
عفوست اگر ز چشمت تیری رسید مارا	بی قصد بود و نام ر میا بغیر را
کوی تو کعبه دل دل کمترین غلامی	ای کعبه را کشیده در حلقه غلامی
سهلست اگر حسن را کردی بجام شمیم	آید که دو پیتش را پیم بدو شکامی

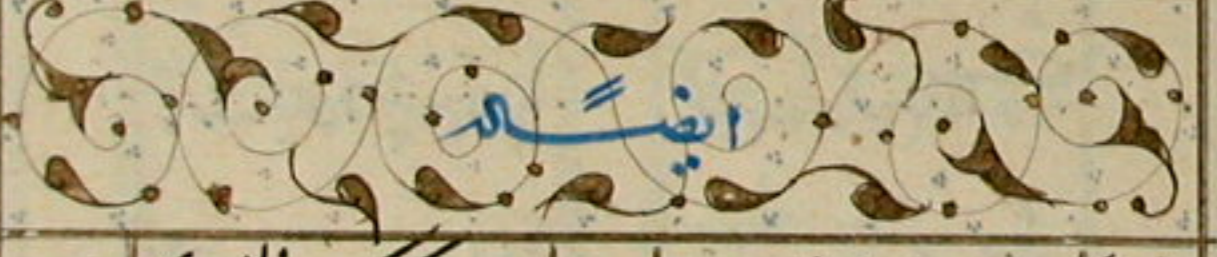


ای یار چستی کن گز یار بگرد	ای سال یار باشی چون پار بگرد
یار زمانه تو گردن ار مبادا	یاری کنی و میر گز از یار بگرد
کر روز کار با من ز نهار خورد و بر	تو خون جان من خورد ز نهار بگرد

سرمایه جوانی سپس اندکست جانا	نما کرده اندک خود بسیار بگردی
سربار از حسن تو بر گشته شکا	باری امیدش نیست کین بار بگردی



بخون دین می کردم چو پستی	چو اندسی درین غوغا بستی
مرا چون تو بتی در پرده باشد	مگر از تنگ چون من بت پستی
اگر سروت چنین ز پانمی خست	جهان از فتنها ایمن نشسته
شکست قلبت میکنا گز از تست	مرا فحیست اندر سر شکستی
اگر خون حسن را ز جیبت پست	چه میرنجی خطای می کردستی



کلی با یرو یا بد من سیری	بهر وجهی که گویم بی نظیری
بری ناخورده از نخل جوانی	درین حسرت بس بر دیم پیری
دل دین خد منی تست بپیری	سری شکر آن که هم می پیری
از کور گشته می آمد آواز	که یار رب فائل مارا نگیری
یکی در سمیت ذبح نمک کن	بوی کیستش با آن چستی

ایسرت خواصم این ل را که مرکز	خلاص او نخواصم زان سیرک
حسن عسمر تو از نون فازه کرد	اگر در پای مهر رویی سپهرک

ایضا

ز پی ویی خوبت بهار خوشی	نعم تو مرا عکسار خوشی
توسه رویی به بالا روان کرده خوش	من ز دیده هم جو سپار خوشی
رخت خوشتر از روی کل در بهار	خط تو بر و نهو بجز از خوشی
ترا کرد لب سبزه زاری خوشی	مرا از مره لاله زار خوشی
مرا دوش با توشی بود خوشی	نه شب بود بل روز کار خوشی
لبت بر می چشم تو پر خفا	شراب خوشی با نهار خوشی
غزل خوب خواصی حسن از جوان	که یادت دهد روز کار خوشی

ایضا

ای تو سپر نابتد م جان کی	جان کشم پیش تو جانان کی
زلف چون چهره بازگشای	ای بدین قاعد سلطان کی
چند و شش نام چو زمره می	ای بوسه شکرستان کی

خانه چشم ز دم آب ولی	تو کجا آیی سه مهان کسی
خال تو دل پستد و باز نوا	نیست این طفل بفرمان کسی
نیست در عهد لب کافر تو	ناخلل یافت ایمان کسی
خوانی از نظر مرا کاشی درل	چه تو ان گفت مسلمان کسی
داغ کردی چو دلم صد جا پیش	پیش ازین داغ مکن جان کسی
صد سخن آن چو حسن عاشق	ای تو معشوق سخن دان کسی

ایضا

بگردان نکار شراب خوشی	بما کشکان در ده آب خوشی
که مار از زلفت شبی خمر مست	ز روی خوشت ما ستاب خوشی
چه خوش بود و دوشینه مطرب گدا	سرود تری در باب خوشی
من از نماز مستانه تو خواب	تو مست خوشی من خراب خوشی
لبت خواصم کفر زبانه	سوال خوشی را جواب خوشی
ولی سالها شد که این بخت من	بختت و نادیده خواب خوشی
حسن کار چو پسته ناخوش مشو	نخسش و در کش شراب خوشی

یک زمان کلکشت اگر در جانب حق کنی	صد هزاران زاهدان را بی دل می کنی
شهری اندر عشق خود ای شوخ رسو کردی	بس که آخر چند کس را همچو من رسو کنی
تا تو در عالم بحیرت خویش لیلی گشته	چند چون مجنون مرا سرگشته در سر جان کنی
خاک کشم بر سر هر کوفتادم بهر آنکس	بو که یکدم این تن ما را بجاک با کنی
فشر روی تو ام ای فتنه انگیز جهان	وه که نامی خلق را بی دین دل چون ما کنی
مدعی بگذر ز درد عشق او سپدم	یا سخی خواهی که باز از سر ما شیدا کنی
چون کنم وصف جمال تو مرا گوید پر	ای حسن نامی حدیث آنچ زبانی کنی

بند ایضا

ای رخ چون زمره ات رشک رخ مینوی	حاصل از آن اخترت حاصل نیکمیزی
بارخ چون زمره ات ماه ندارد کمال	بالب چون شکرت آب ندارد درک
نوش لبها وقت نوش زلفه پالی لب	زلف زلب دور و در پیوزا نکشیدی
خوی ز برت باز شد بند قب با کن	ز آنکه خوس می شود ز آنچ چون مستی
خیز و بد و رخ کی آتش موسی نمای	ای که بد و لعل تراز آب خضر خوشتری
شوچین ختم کن خاتم کو یانی خود	ز آنکه بدوی شود ختم سخن پستی

دل ضعیف قوی شد پیک پیام داری	دو کانه و اجیم آمد پیک سلام که داری
نصیب بود چه که که نزارشگر خاست	کنون فرشته مکس شد صلاعی عالم که داری
ز صفا بر بران و بد کلام املی	که بر دو کون بر آید پیک کلام که داری
عقبتی از لب لعلت دیده واکم گرفتم	چو دین لعل فشانید سپهر واکم که داری
پیام دادی و کشتی قرار گیر محنت	مزید راحت من شد همان پیام که داری
حسن زنت بر آن در مقام با نینج	اگر مقیم گذارند در آن مقام که داری

بند ایضا

پری رویا بنا میزد جمال حور عین داری	مره چون نیش ز بنور و بی چون انکبین داری
که پند تیز در خالنت ز پریم چشم فینت	که از بهر کمی سندی و دو ترک اندر کین داری
اگر مره روی روشن از دو کل بوی جان پرور	ترا چو آن صفت کردن سماج را همچین داری
ز حال دین من که که همی پرستی تعالی الله	مرا همچون تویی قبله پس آنکه لاف داری
اگر در چمن تیان باشند کیسوی خرم خرم	تواند سر خرم کیسوی چندین جای چمن داری
اگر خوبان بسا عده های سیمین خلق را	سیمر زندان حجت تو خود در آستین داری
حسن کرد یار سلطان وار حکمی کرد بر جان	ترا آن که در ویش از روی برین داری

کلما سمه باز آمد وقتت که باز آیی	جان بی تو نمی باید چندین چسبایی
کل آمد و صد کونه خوبان چمن با او	با جمله جهان بی تو سرزاید ز شای
گر غنچه دهد بویسی دانم که تو نمی چسبی	در صبح شود طالع دانم که تو می آیی
اگر فال می پسندد در شهر شبان چمن	نام تو برون آید از دست ز سپایی
سودای سوزلفت افکند بمن شوری	سرگردم از آن شورش در عالم رسوائی
گشکی بخوام شد همان حسن کیشب	نایخنرمی شاید حکمی که تو نمی مایی



یکهفته که شد در جدایی	ای ماه دو منقلم کجا پی
افتد که شادگان خود را	از دور نظاره نما پی
ما خود عدیم بی وجودت	ما ذبح تو آفتاب مایی
نادید جهان جهانیان هم	بی روی تو دیده روشنیایی
مارا به تو میج نیستی نیست	چون نسبت عید و رویشی
بجز تو علامت قیامت	وصل تو لطیفه خدای پی
در بحر عشم تو شد حسن غرق	دستیش به آشنای پی

مرا بر ز عشم امروز یار باستی	صدان دست یکمانده کذا باستی
کذا بر در کورم در آرزوی فلانی	یک آرزوی فلان در کنار باستی
مرا خود آه در روز بید از سپروت	در اینچنین سروقت آه یار باستی
طیب چونکه مرا شربت بی دهی گویم	که چاشنی لب آن کنار باستی
منم غریب ز شهر تو و تو بی غریب من	عجب ازین دو یکی را فتر باستی
من از غم دل و دل در سوای یار بست	سوای غیبت ناساز کار باستی
حسن تو در صف عشق استوار کردی	ولیک پای عسمر استوار باستی



با آمد و از سپرو من آورد سلما	از دوست سوی دوستم خوش در آسپا
آباد آن باد که خندان بدید او	کان سرور آورد یکی را بپلامی
ای بهد ما نامه عشاق اگر کسج	افتد سوی آن بکج خرامنده خوامی
خدمت برسانی و بجز تو که رساند	در بار که شاه زمین بوس غلامی
آه این چه سو او سوست آه که نبود	ناچخته ترا ز همچو من سوخته خای
کی با در نامه و بهد خبر آورد	این جسته ز صحرای بی دان رسته زوای

بریز حسن کام طلب در ره حق
کمالی زسی بسز که ازین کام بکامی



چشم شوخ تو که در عین دعا اندازی
مهره بر چند ازین سوخت بازی بازی

من بمانده بختر خازنات و تو سنوز
دست در مهره بی مهر خود می آرنی

با تو من دایم شطرنج و فنا خواهم باخت
گر چه نو نو بیخا لعب و کراغاز

بیری از شتابم که در چسپن تمام
کرد و درخ را تو درین عصبه پیش اندازی

کردم امید ز دل قطع چو میدانم
با من مفلسی مایه تو کفر سازی

زلف کج می شکنی چون روش فریز باز
این چه منصوبه فشهست که می پرواز

دستبرد می بنامیم دو جهازا چو سپن
بحرین فی خود را کینفم بنوار



میرن چه باشد اگر شی سوئی و تسان کنی
بمرا دمانفسی نی بر نیاز ما نظری

شب من مگر که چه تیره شد متوقع بخت
که نقاب را فکنی ز رخ شب تیره را کنی

چو بتغ سر افکنیم غلظت اگر بی چشم
ز خط سپه سپی کسی ز صف شمر کنی

بکجا روم ز صف غمت که در قیام
تو توانی از سر زلف خود که نشانی کنی

دل در دشت نما نیست امید آنکه مگر کنی
ز رخ و زلبت موی دمی هم از آن دل کنی

چه غمست ازین مرضم اگر بپعادتم قدمی
چه خوشست ازین قدم اگر بزبارتم کزنی

حسن از طریق ضامی تو دگری کردی بجای تو
نشر و کنون بوقای تو کردی بجای او دگری



بوسی بن از شکر چه پرسی
رو باز کن از شکر چه پرسی

بر در از نقاب از رخ خوب
او صاف سخن ز بر چه پرسی

کشتی چه حال شد لبت را
دل سوخته شد و کز چه پرسی

سوز دل خویش ما تو کفتم
بر بیان شده را شکر چه پرسی

کختی سخنان بند را باش
چندین زور و کجس چه پرسی

جانا خیر چسپن ز من پرس
از قاصد بخت چه پرسی



پاسا قی که قوت جان تو داری
بلماس اندرون مرجان تو داری

قبح میدان و می ز کینستی
بیماری در آن میدان تو داری

سر از چوکان زلفت هر که بر تبار
سرش را کوی کن چوکان تو داری

فرم جان تو از چشم تو دور
بیمی خون چشم چیلان تواری

چومی وادی بگو نقل از که انجم
شکر در پسته خندان تو داری

نمک را صوفیان آن نام کرده
بمحمد الله که امر و آن تو داری

حسن و در سخن بر پادشاه
که آن معنی برین دوران تواری

بیت
ایضا

دیرت نمانی کنای یار یاری
خوش چشم کنی کنای غمگساری

در آتش غمت دل خود را بسوخته
گرچه دولت نوز و بر هیچ زاری

خوارم مکن بخی خدای پیسج وقت
ای نیک بخت آنکه ز تو یافت خواری

میدان کی رود در تو داری هم از
ناموخت عقل در صنف سواری

معدوری بر من نظری نقدت که
اندر خور کنند تو چون من شکاری

خلوت برای غار اگر اهل قربت
آخر بکبوت رسد پرده دار

اصلاح کار من نه بازوی است
زخمی ز دست بازوی عشق تو کاری

از مانده علم پس دوز بد ذمه
راستی اسمی رویم بر امید واری

یار از دست بجز تو در مانده شدن
نشیند که در حق در مانده یاری

در جانان زدن کاریت جانانی
ولا آن در فن نماز کمانی

چو میدانی شب آمد این جهان باز
یکی شمع بر افروزان جهانی

کراین ره میروی شیار و
تو نماز نمازینا ز آنچه دانی

شمار افشان تیغ دوست جانی
از تیغ وز عاشق جان فشانی

تو می بینی که بر سر کوه
ولی بر طور تیغ لن ترانی

بجانان داد عاشق جان خود
بسکباری بر آسود از کزانی

بشهر امر و ز آوازه چنان
که نیکو مراد آن بد زانی

ب تیغ عشق شو گشته پندار
اگر خواهی حیات جاودانی

بیت
ایضا

سر چشمه نوشت دمانی که تو داری
سر زشته عشقت میانی که تو داری

کوشش بجنورت نکشاید من لا
کابش بر آب دمانی که تو داری

کشکی بگشته شدت نیست کاغذ
ببیند یقینت کمانی که تو داری

بشکست صف عقل مرا غمزه و بر تو
صفها شکند تیر و کمانی که تو داری

از نوک مره چاک زدی جوهر جانم
بجوشن شکند پیش سنائی که تو داری

کرفت همه عالم کند نام خوبان	باری هم از آن سرور وانی که تو دار
کفی پس آشفته خوبان چه با منم	چه خوب جهانیت جهانی که تو داری



چو دل را رفته می پییم باری	پادشاه نشینیم باری
خوبان کی نظر و جزو کاست	بگامی چون نسکینیم باری
چه بینم این جهان منی و فانی	پس از غمی ترا پسینیم باری
چو خرم مایک ز منی جاری باری	که که خشکیم شیرینیم باری
دین ره کار کار چو داپه نست	تو با خود باش ما نسیم باری
چو جام نارسایی خرد شکست	از آن یک جرعه می چنیم باری
خمن که مذمت عشاق خوش کرد	بکن گو ما برین نسیم باری



کره زو باد با زلف بلای	بزمویی مسلسل مبتلا
بنا میرد ز منی حال و زلفی	بلائی منشین مصطفایی
بکعبه بر دهم حاجت نداری	که من دارم در حاجت روی

پسای آنکه مستی طالب می	بدین دریا می زین مست پیایی
مرا گوئی که جای او نشان کو	بگویم که نخواهی گشت جای
حسن صد بار است آشنایی	بگوید که سپاسد آشنایی



که می آرد ز زلف یار بویی	خط صلیب ز ترک جنگ جویی
فرو شد دل بدان بالا و کز	نکفتم هیچ بالا و فروی
اگر یکروز از آن خال کبری	ز منی روز خوش و فال نکوی
کل ارچه توی بر تو شد همه لطف	نشدم غمناکی او در هیچ تویی
به یوسف چشم روشن داشت ^{بعقوب}	چنینها چشم دارند از چوئی
بکی پر اسمن یوسف کجا	پسندست از سر کیستوش بویی
حسن تو جان کجایان ده که خوش ^{است}	فدای تو بروی خوبروی



ز منی دل که جهان جانیش تو با	ز منی جانی که جانا نش تو با
که این دل تق عشق سوز	در آن دوزخ کلتا نش تو با

دلم در شکنای مرگ مرد است	کجا میرد اگر جانش تو باشی
شود مرغان عرشی را بوا	مر آن بلبل که بتناش تو باشی
چه حاجت عطر روح افروزی	در آن مجلس که بجانش تو باشی
مره چون پسر میدارد وضع	بشرط آنکه سلطانش تو باشی
بر امیدت حسن باور ز خود کرد	خوش کن زودی که در ماست تو باشی

اینکه

ای چشم مرا تو بینایی	کس میندرد در سپیدی
چشم از طلعت تو روشن شد	در که پنم که رفت پندی
هر چه بایست آدمی باشد	همه دارم ولی تو می بایستی
در دیدم ز دور رفتن تو	داغ دیگر که دیر می آید
جان نباید اگر نپسایستی	جان من پیش ازین چه می پاید
هر که پای بندگش فراق	عاقبت سر کشد بر پاید
حسن اینجا سر شک خون بجای	یار کجبار کی شد اینجا

اینکه

از کرشمه باز شوری در جهان انداختی	لب فروستی و ما را از زبان انداختی
آن دمان بزنگ بر چکسند انبوه	خند کردی و شوری در جهان انداختی
شسوار ای که پرونی ز میدان صفت	کوی بردی کنت و کوی بر کمان انداختی
پست بر بستی کمر آنکه نه پیری در میان	باز و هم فروده پن را در کمان انداختی
ای که ز قتی سوی استبان همچو گلزار بهشت	غافلگی در بلبلان بوستان انداختی
کل دمانی باز کرد و میزد از شکل تو لا	رخش بر کردی و خاکش در دهان انداختی
با مدای قصه دادت حسن کریم کنان	قصه اش خواندی و در آب روان انداختی

اینکه

هر شب من و نظاره تیاره که کجاستی	بر روی نظر انداخته باشد چه تو کجاستی
آن چشم کجا تا بجالت نگرم میند	باری بنمکه گردن چشم تو نکجاستی
پس داری شهبای مرا صبح کوا	صادق تر از خود نتوان یا فکری
رونا فتنی از من که ز دم بوسه بر پاید	آه این چه عذابست برین سگ کجاستی
روزی نگری بنزه کورم شد پیدا	صد قطره خون بر سر برک کجاستی
فارغ منشین کر چه پس منی ز ندم	آه از دل سوخته پرون ز ندمی

وظم را در سواى خوشين هستى
که مىکويد کيفى از بزم دور
مرا کشتى دل تو نشکتم پش
لب شيرين تو نامى مىگوين
بهزل مستانه در پايه شوم
بگويت آمده ز خود چه پشم
حسن چون از دوزخ عالم در تو آ

مرا پي دل با کز دى و پستى
بزويده خلستى در دل شستى
اگر چه عهد کردى هم پستى
مرا از سر نخواهد رفت مستى
مثل نشيند پستى و پستى
در و ن بگفته توان خود پرستى
بر آن نبى خان و مان در پستى

اينها هم

اى دوجان فدائى تو تو ز جهان بگيرى
کرد به کرد شهر ما مست نزار بوستان
عقل سپر بپنجه پش خندک عشق تو
ز آفت مرگ همچو تن جان بزدگرگ
اى ز جهانيان ترا مثل نيا کفته پسن

باغ و بهار حسن را سر در وان بگيرى
تو بر جان لاله کون لاله شان بگيرى
ز آنکه تو در صف تبان سخت کمان بگيرى
من بتوزنن مانده ام نه که جان بگيرى
کرد سرت همه جهان تو ز جهان بگيرى

اينها هم

من بنده آنکس که دل در جانش تو باشى
ملک دل من ملک تو شد نيک گوئى
اى نفس نکين لب تو فيه شفا
عاشق چو خليل آمد و عشق تو چو آتش
دلشک ترا از خلقة خام شد حقا

آباد بر آن خانه که مهاش تو باشى
اى دولت آن شهر که سلطانش تو باشى
از من مبر آن در که در مهاش تو باشى
چه باک ز آنش چو کلپ شاش تو باشى
ديوانه آنم که سليمانش تو باشى

اينها هم

اى دل بتمنا غرض خوشين نيايى
در دى به تو دادند ترا مایه مهايى
از خویش برون شو ز در دوستى
ز آنسوى جهانست ره يافتن دوستى
دنيا طلبا ترا چه خبر از غم مولى
بگذر حسن از دعوى مرموز و اشار

بنى محرم خود مرمم کيک ريش نيايى
آن مایه که از دست دوى شين نيايى
نماکم نشوى کم شده خوشين نيايى
آن ره بچپ و راست پش نيايى
اين گنج بجز در دل درویش نيايى
دعوى همه سحبت چو غيبت نيايى

اينها هم

ترک من دى کز بزم کردى

مست کشتى و راه کم کردى

مست کشنی و تندراندی رخسار	مور چاره زیر پشم کردی
کشته بودی که دل نخواهی داد	من نمی دادم اشتکم کردی
دست در کنج تو که یار کردی	مار کسری در ازدم کردی
حسن از ساکنان صومعه بودی	تو بشو خیش و قفم کردی

ایضا

ای سر و جوان جو نیار	ما بی تو چو بلبلیان بزار
روزی نتوانی خست روزگار	تو سم بجزاج روزگار
سر مه کنم اسپه خوان خود	با آنکه بچشم در نیاری
ما دشمن عقل و جان خویشیم	ای دوست پاکه ناچه داری
کارم تمام کردی بستر	به زین نبود تمام کار
بستت حسن بلف تو دل	حیفست که رش فرو گذاری

ایضا

من از می تو به کردم میل خاطر همچنان	از آن لبهای میگونت خمارم شکر ای سا
بده یک جرعه ام حالی و نام و نسک تا کنی	انکو کفش درویشان مرا حالی ترا باقی

مرا مستی نه از باوه دست است چشم تو	که از طافی بروان عهد چون بروی خود طاقی
مثل گویند شهری کلی اکنون تو یی آن	چه کل چه کلستان و الله بهارستان عشاقی
ترا که روز و شب غورشید و مه گویند شای	که در روز آیت نوری در شب شمع آفاقی
چه می مالی درین نالیدن زار چسب مانا	چو مرغ در قفس مانده بروی دوستی شنیاقی

ایضا

سری که بر در این آستانه نیز می	برون خوام که نازیر پات افکنمی
ز زلفت از سر موی طبع کند شانه	بخاک پائی تو دندانهاش شکنمی
بگرد و طوبی با فامت تو پای دراز	خدای دست دهن نازنج بر کنمی
تو یار غار منی و مرا چه بستر از آن	که عنکبوت صفت برد تو می تنمی
اگر نه خار غمت میگردم در دل	که میگردم که چون گل دریده دا منی
ولی بر آتش سوزان همی نغمه بازی	چه سخت جانم گوئی که نسک آهمنی
فسرده ماند حسن از غم جهان ای کاش	ز آتش غم تو شعله برور منی

ایضا

خط خوش تو که پسر سبز باد نماند	چو زلف تو بر کجی و عهد داد نماند
--------------------------------	----------------------------------

بخدمت لب خندان غنچه لب در	مگر بماند درین اعتقاد نادیر
درون دل گنمت جا ولی بشک کی	قدم آرتش سوزان نهاد نادیر
بتر غمزه جانی خراب خوا کی	که می بداری وقت کشاد نادیر
نگر که فاخته هم دلغ دار و از شب	که می بناله هر باره اذنادیر
بهار حسن تو خواهیم تا قیامت خوش	پس از قیامت هم نازه با اذنادیر
سراز در چه بکش با کس حسن راز	که بر درت نتوان ایتاد نادیر



بهر گنج که تو کیسو گشان برون آید	نزار دلشن را بند پسته بکشایی
شنید ام که تبا حجب را نمی شنید	اگر تبا تو سجده بر ند می شای
بطر کوی و طعنه که روشکیا باش	تو حاضر آمد آنکه م اشکیا بی
بقامت کی نه پست و نه بلند ترا	میان خوبان سپر و بلند بالایی
منازعی سخن سرواگر در آید	بگو سخن بد را زیت یا بزپایی
سک تو باشم و خاک درت شو چکنم	علام امر تو ام بر چه حکم فرمای
اگر نه چشم حسن خاصه به دیدن پست	بم خوشین مینا دروی پنیایی

ساقی سپاکه از شب بگذشت نیم پای	زان جام جان نمانه بر جان ماسپا
زان پیشک آورد صبح از زرسرخ طشتی	در ده صبوحیا زاز جام لعل کاسی
با ما پلاسین ارد چرخ از نه درستی	با فاضلی فضولی با اطلسی پلاسی
دارم خار غصه ساقی ده اردی	خود در در انباشد با در من قیاسی
پیش تنگ افکنم دل از قدر من بدانی	چون نایدت ز آدم یکا آدمی شناسی
در عالم حسن را خوف و در جا کز نه	نر کس امید دار و نترس چک سراسی



ای قاصد از گنجایی زمر گجا که آیی	بنشین گنمت در تو سیما ای آشنایی
دارم بشهر ماسی که ز خرم جان بش	خورشید خوشه چند مانند رو پستی
از چشم سحر گستر و ز سر نه سخن کوی	جان بخش و جان پستان بی دعوی آیی
عشقت کشید شمشیر در راه لا ابا	سوداش کرد غارت بازار پارسی
امروز وقت صبح آمد از وسلامی	خوش وقت صبحکامان آغاز و شناسی
مانای حسن شب و روزانده مد	روز وصال باشد بعد از شب آیی



روز نم بوی فروشد عشق بی فروشته	دل را از دور اسبی جان را از دور خورشید
خردی ولی بخوبی یک فتنه بزرگ	چشمش بغمزه میشی لعشش بخند نوش
در وصل و لفروزی در بحر سینه سوزی	در هر سینه عیدی در کینه کوشی
سنگام عشوه دازن سر مو از زبان	در وقت دل ربودن بیکار کنوشی
داوده مرالبالب جوشان میی چون	سرج عااش فکنند در قعر عقل جوش
کوئیدست در چمن شهر سینه پوشان	در چمن لاف او بین سر سوسپاه پوشی
پرخ و چسپن را اکنون مرید کرد	کز توبه توبه که در دم بردست می در

ایضا

کری بود ترا خاری رفت از در تو بار	آخر نظری ما را نظاره کلزار
ای نازه بهار جان غم دل شمن را	امروز که کلدار ی بردوت نشان با
گر بنده خریدن را از خانه برون آبی	آنروز بودیم ز اقبال تو بازار
من سر ز تو بر زانو نم انوی دوان تو	این کار هم از بختت ای بخت بکن کاری
چشم نشد از قطره یک چشم زدن خالی	دریا بگردان مغلس نشود آری
نماند بجان مردم در عارت جان فتنی	ای یار به دل دادن دریا بی می باری

تو خواجه ای خود را کردی بحسن ثابت	آن کیفیت که میدارد از بندگی عاری
-----------------------------------	----------------------------------

ایضا

سر خطه ز شوق خود سوزی کرم خشی	من پیش کرم خدمت کرم پیشم خشی
در وی بدلم مانده روی در کرم نری	تیری بیکر شسته نیری در کرم خشی
سر روز بجای بازی پیش تو کرم ندم	کز از شکن زلفت کشیب کرم خشی
میرم صفتم از غم لب خشک و مانده	افتد که ز نخل خود خمای ترم خشی
در زول مسکنم شاید که پار آمد	از خنده شیرینت کز گلش کرم خشی
کفکی مفتوح کن آن نم تو کن کن	کز از لب و دندان لعل و کرم خشی
من بنده حسن زبان لب کرم مییم جا	امید سکر دارم و قنست کرم خشی

ایضا

ای تو بچسپن پا دشته بنده نو از پستی	پرده ماسمی در می محرم زاریستی
در بزرگ قیمتی نایج سپر که می شوی	سره بلند قامتی عسمر در از پستی
روی تو زدنیکویی برده ز ماه چاره	ای همه داو با ت خوش چاره از پستی
ای بگرامت آمدن بر وقت بندگی	حاجت سینه که محرم را از پستی

بند و حسن بصد زبان گفته که بند تو ام
تو بزبان خود بگو بند نوازی کست

ایضا

کودکی فروشن من کرده چو عقل کس
میوه باغ نیکویی مایه شادی خوش

میش چه کنم که از لبش جام امید درم
کلشن مقرر شود قاعدت پس بوشی

روی چو آفتاب او تا به سپا که تا
در دل چون شور من می شده لعل است

ای خضر از تراب خود جو غنچه نشان
جرعه او بکش اگر آب حیات می کشی

خیز و چو خاک پست شو پس سگ در حسن
گر چه بهمت بلند آدمی ملک و شی

ایضا

ای شهد تو شین لبست پاک از همه کوه
بنشین که ناستند می چشم ز خون پاک بود

داری جمال بی بدل وی بی مشکلی
خال و خطی بس بی خال چشم و لبی و سود

گفتم برغم حاسد آن سائیکی سرم
استغفر الله زین سخن عشق تو و آسود

ای خون خلقی ریخته و انگه از آن خون
نی دست تو در دهر زهر ز تیغ نوا کردی

نور حضور تو چنان بر ما بجای کین
کز خود حسن غایب شدت از غایت کم

ایضا

حریف من تو بی امشب اگر چه تو غریبی
نصیب عمر همین ای سپهر سپهر است

در آمدی و بر آمد امیدم شدن
حدیث من چه ماند بجا مناب و عراب

چه نیم مست گذاریم شهر بند تکلف
بیا که عالم عقلم نهاد در حجابی

بجست و جوی تمنا با شاقه اول
چو حکم او ست نرسد تو سر ز حکم چنانی

بدوشی منم پیستاره سعد کرد
بهم شینی ز زر کلیند کج نیاست

منم میقم در او حسن کجا رسد کجا
که این مقام ندارد محل خاکی و آ

نصیب عمر همین ای سپهر سپهر است

حدیث من چه ماند بجا مناب و عراب

بیا که عالم عقلم نهاد در حجابی

چو حکم او ست نرسد تو سر ز حکم چنانی

بهم شینی ز زر کلیند کج نیاست

که این مقام ندارد محل خاکی و آ

ایضا

من خانه نسازم مگر آنجا که تو باشی
وز هیچ غمی نسوزم ناکه تو باشی

وحشت چه پذیرد او را آنجا که تو باشی
دلشک چرا باشد آنرا که تو باشی

از طرجه میکویی خوش باشی
آن روز بود روز خوش ما که تو باشی

دینی ولی بود مرا قبله احوال
اکنون همه نیست تمنا که تو باشی

این کردم کردم کرد و دان کرد و زتابا
من کردم دست کردم هر جا که تو باشی

ای عقل من لاف که یار چشم من
پس کانه عشقی تو مباد که تو باشی

وز هیچ غمی نسوزم ناکه تو باشی

دلشک چرا باشد آنرا که تو باشی

آن روز بود روز خوش ما که تو باشی

اکنون همه نیست تمنا که تو باشی

من کردم دست کردم هر جا که تو باشی

پس کانه عشقی تو مباد که تو باشی

ایضا

رویش نگر از مطلع خورشید چه پرسی

یاری که کند یار تو از غیر چه جوئی

از عقل صفات رخ معشوق نیاید

کشتی بچه خدایت امید تو بود

مربا بر کسی پرسی کا جوال حسنت

کویش طلب از مسند همیشه چه پرسی

بویی که کند خود تو از پند چه پرسی

از بوم صفای رخ خورشید چه پرسی

تحقیق امید از دل تو امید چه پرسی

بیهات ازین محنت جاوید چه پرسی

ز می نشاط در آن سینه که منزلت

بر روشن فلک حاجتی ندارم از آنکس

ز دوست تو بکنم نام زمام حکم ترا

مرا من چیست چو امیدم حمت از آنست

کدام قاضی حکم پس تو ای کز

ز می رواج در آن کشوری که شاه توئی

مرا بر روز و شب آفتاب و ماه توئی

ز تو سوئی که گزیم که زیر گاه توئی

کماه چیست چو بخشش کناه توئی

که هم میبانی و هم خصم و هم گواه توئی



چه کلمی بیخ عشق نبود بدین جوانی

سفر چو تو عزیز نظر بود از دل

تو عثمان بدین طرف ده چه رسول بی

بجمال جان تقاربت که غرامت من

همه روزه میفشانی غم نازده در من

بهوای یک حدیثت مرغ صدمه از

بکمال حسن و خوبی پس بوده دل

چه بتی که میسج سروی نبود بدین روانی

خبر از برون چه پرسی که تو اندرون جان

تو سپاس سلامت اینجا چه سلام میرسانی

اگر این حیات گیرم بحساب زندگانی

چه شود شبی نشاطی بری بروشانی

بمفرحی مدد کن هم از آن شکر که دانی

دل جان فدای رویت که منور زانی



چه شد که توان حکیمان بکوش می کنی

بیک کرشمه مرا مست کرده شوبش

ز عشق لعل است صد نزار در ستم

بر کاس پسر عاشق که شت آتش شون

چه مرغی ای حسن این ناله های لکش

می شبانه که با قیامت نوش می کنی

چه آسمان گرم امشب چو دوش می کنی

چه فایده که یکی زان بکوشش می کنی

چه دیکلی ای دل منکر که جوش می کنی

ایسر دام شدی ز جوشش می کنی



پنا که بر همه خوبان شهر شاه توئی

کلبه پوش که فرمان سرو ناز ترا

چو عجز در صف کل صاحب کلاه توئی

کمر بند که سالار سپاه توئی

مرج آه سحر کاسی تو از عالم چه میخواسته	منم درویش تو شامی تو از عالم چه میخواسته
سراز دام تو نتوان نافه میکس چو پیری	بجالم زدن نم نیست بسکن هر چه میخواسته
به کرد نقطه خورشید مشکین دایره کیش	بجالک را بمسلم کن بطغرائی شهنشاه
تو از در فراق بودی نالی از ننگ دریا	چه مغلوب مست نابی او چه کوه منطیبا
ز غمهای سپین جلا کردی اگر نیستی شاه	ز اندوه تهنی پستان تو انگر راجه کاسی

ایضا

دغدیه می کنی وحی کدزی	نگران می مانم نگر
سحر یکد و کام پشنگ	آه من از پستاره سحری
تشد از من خیال زلف دور	بمن چه دام فسون دیو پوری
کسب بحسن تو نیست در عالم	چون تو از حسن عالمی دگری
ای بوقت طلوع بد منیر	وی بجاه خرام بکدزی
نه سلامی ز تو نه دشنامی	نیک پیکانه وار میکدزی
من همه عمر خود بد استم	که همه عمر نام من بسری
من بجان عزیز جات کنم	که متوزم ز جان عزیز تر

خس از عشق مست و پشیم	کز تو از عقل مست و پخبری
----------------------	--------------------------

ایضا

ای نشوخی نهاده نبی	از حریفان نمیکنی باری
دل گرفتار غم نه تو بجا	بی کنای می سپیر جلای
چشم تو جان شان لب جان بخش	سر یکی در فن خود اوستای
داد چشم ز کیسوی تو بتا	نافتن چیست کر نمیدادی
کونیم صبا که از زلفت	سر یکی مشکلیست بکشی
زلف تو توبه مرا ماند	که همه بشکند بهر بادی
ای که نمارد و عالمست نیراد	از تو زیبا تر آدمی زار
دل و پیران من بد و گشت عشق	مست ام و محنت آبادی
به که در پاستا و ققم چو حسن	نیست ما را خرابی این ایشاد

ایضا

ای خست او را قی کل رحلی	خود تویی تو دفتر خوبی بلی
سر و سر کز ره بر فشار بنزد	سر کز این اقبال یابد کای

عقل عشقت زانیه آخری	آنچنان در آفرینش آری
از کسان ماندشانی با تو است	یکدو پند سر کرامت احولی
دل بجان بسته چه آید بر دست	در عزم بنود خبث را مدلی
از قدومت هر باطنی روضه	وز فراق تیر مقامی مقبلی
با حسن کفایتی چرا عاشقی شدی	صد جو است این سوانحی



ای طراوت رخت نازده شده کل طری	غوغا اگر خوشست و کل در نظر تو خوشتری
جمله تیان نازنین از خست نند یار چن	توز بهشتی ای صنم بلکه بهشت بگری
شکر و گل کی شود چون تو بسایج در روی	ما سی و مہ قران کند چون تو در آب نگری
جان نعبت و دم مگر رحم کنی و دل دہ	سر تربت صنم مگر پای نمی و بگری
جان نہ شمار میکنم سر قدمی میزانی	دیدہ قدم کنم همی بر طرفی که بگری
نقد غم تو کردلم زار شکست گو شکن	من بشکستی خوشم نا تو شکست برور
چست که بر شکست از حسن شکست دل	خون لشن خورده هیچ غمش نمخوری



شب و روز چون غریبان کس م از غم تو خواری	ز تو بس غریب باشد اگر م فرو گذاری
شکری ز پسته بکشا نظر افکی دانے	نظری بحال من کن بلطاف کی دارے
نه بهفت چرخ باشد فلکی بدین لطفت	نه بیچار رکن عالم ملکی بدین سپاری
به کرم چو آفتابی چه کنم اگر نتا پی	بصفت چو ابر رحمت حکم اگر بنا پی
چه خوشی تیر و ترکش همه تیر ما تو برش	ملکی بسوی من کش بهمانه بشکاری
سر و کار من بدین غم بچار رسد که اند	نه مرا مجال قربت ترا طریق یارے
حسن از کج نهادی کلمه کرشمه سپهر	به شانه تو بندد کمر امیر دوارے



از شمع رخت کیشب کر پرده بر اندازی	پروانه تو یابد پروانه جانبارے
یتیمی که زنده چشمت جان نازده کند تن	کر کشته شوم باری بردست چنان نازی
ای ترک کمان ابرو من از تو چو پانالم	اقبال مدد باشد تیری که تو اندازی
آواره چه کردم که جانب من آبی	سجاره چرا باشم که چاره من سادے
چون چنگ رگم یک یکا ز پوست آبی	ای میر همه خوبان وقتت که بنوازی
چشم از همه بردارم که بر تو نظر دارم	سرگزشتوان راندن این ملک ابنارے

از نظم حسن نوشد و پیاچه عشق آری
جلد سخنش دارد شیرازه پشیزی



الله اندین تو بی یارب که همان منی
دوش در دل بوده امروز در جان منی

سر بسو دای تو در بازم که سر بازم
جان بر زیر پانت افشام که جانان منی

من صبح از بوستان باغ یاد منی
من از آن مرغان نیم تو باغ و بستان منی

خسر و پرویز اگر شیرین و شکر دوست
تو بدین لبهای شیرین شکرستان منی

ای که عمری تشنه بودم شکر و صلوات
قطره در کار من کن کاب جویان منی

گر چه صد بار میکوید که من آن توام
کمی چنان باشد که یکره کو پیش آن منی



ای بهار خرم از رویت گرفته خرمی
چون نسیم گل خرم قدسینا ز محرمی

زلف تو با آنکه درم شد و لای این کلون
چند دلهار افرانم کرد با این درسی

حسن تو هر روز از روز در کرا افزونتر
نعمت فردوس را گزینم باشد کمی

عقل گوید بر چه دیدی روی کندم کوشش
آدم آنجا با بلغریدت مسکین آدمی

کوه غمهای تو اندر حال کاه جان بد
حال اینست و تو از حال غریبان معنی

من مکنه بند ام تو پادشاه عالمی
گر بخششی دور بگیری چاره خیر نیستی

آستان عشق را بنیاد نو کن ای حسن
کین بنای زهد را چندین نباشد کمی



ز سی با عاشقان نو کرده بازی
چو ناز تو مرا با تو نیاز کمی

همه شبم خم آن لطف مشکین
چه پر میخیزدستی درم در آبی

بود کجا می که همان من آینه
شوی سچاره را چاره سار کمی

چه انچار خود را جان بخششی
نمیداری عفا الله جان نوازی

حسن کردی تو قبلا نشانی
مبادا کس قبول افند نمازی



ای دو چشمم در سوی اهل تو با خون کمی
هم درون با تو کی داریم و هم بیرون کمی

طاس و باطن باغ اتحادت سوختم
جام پرورده گرم کن آن لب میگون کمی

وی ز در دسینه باد یوار میکفتم چید
خسته شاد صد پاره شد سر پاره در خون کمی

صد نزار آشوب کردم درم از ایل جز
باک نبود چون لیلیت با مجنون کمی

گر حسن آسمی زدی دوش از درون مقار
برقرار خود کجا ماند ازین کردون کمی

جانا اگر امید من از تو روا شدی	جان در بلائی بجز کجا بست شدی
خورشید رویت از نشدی غایب نظر	این روز روشنم شب تیره کجا شدی
از دست و عهدهای تو بایا رب آدم	یار بچه بودی از صدی یک را شدی
من این جدایی را مثلما دیدم بخواب	هم جان تو که بند ز بندم جدا شدی
تو کعبه منی و چه بودی که از تو ام	طاعت قبول کشی و حاجت روا شدی
چون خواست بود روز فراق تو غایت	ای کج کین بقای دوروزه فنا شدی
کی کردمی بخون جگر مردم آشنا	آب حیاتم از نفسی آشنا شدی



افتد که شبی دلنوازی	با سوختن کمان خود بسا زنی
بنی آب دو چشم و خون دل	رخساره عاشقان مارک
چون زلف تو منم نویم	در چین و جدین دست کمان زنی
زلفت چه شبی در از بار	نار یک شبی بدین درازک
کر چون حسن از تو تم بر پاست	این پس من و لاف سر زنی



نخاست از صد حسن کو سری چو تو سی	شافت از فلک خوبی خنری چو تو سی
کجا رویم بنظر از چمن که سرست	که هیچ بانچه سپرو سمنبری چو تو سی
نزد آنکه رسیدست آدم از فردوس	ز نسل آدم فردوس منطری چو تو سی
ز آب خویش خضر خواست اما کند سگ	ولی بدست نیفتاد شکری چو تو سی
بطغنه کفستی یاری در کینه طلب	توان اگر توان یافت دگری چو تو سی
بکن تو سر چه توانی که لایق فناست	ستم کشی چو من آنکه پست مگری چو تو سی
پتبع غمزه حسن را بکش که می باست	برای عفو کما بانس کافری چو تو سی



نظر بر بیج غمخواری نداری	و کرداری بمن باری نداری
طیب عاشقانت نام گرم	ولی تیمار بیماری نداری
بد بسمل کردم مردم کشی تیغ	مگر حسن من گرفتاری نداری
اگر چه خوست حاجی جان دل من	ز من دلسوز تر یاری نداری
بروای عقل ما دایم و عشقش	تو با این کار ما کاری نداری
بروای مدعی عمرت حراست	که دل داری و غمخواری نداری

دکان لاف مکشای جز بازان
که چند آن روز بازار خیزی



مرفوم راست راسی دینی و قبله کاست	من قبله راست کردم بجهت کج کلاسی
خیرای خلیب و برخوان هر خطه دار	رویش نگر چو عید ای برو نماز کاست
کر سپرو و مندید بی یکدگر لطف	بالاشن بین چو سپروی بالای سر مای
با آنکه کرد توبه فتنی از دم فراموش	سم کر لشن سپنم یاد آید هم کناسی
کویند بر کشانید از ظلم زلف او را	از سر خمی بر آید سر یاد او از حواسی
مر صبح اشک من من سر بر زده ز سر کمان	چون شب بنمی افتد بر برک سر کیاسی
یارب نگاه واری چشم و چراغ	کز چه نکر در مرکز بر حال مانکاسی
عقل چسپن چه کجی اندر حضور عشقش	طفل جهان ندیده در پیش یاد پشاسی



مرا طقت نمی ماند بر قناری که کمی سی	شدم دیوانه رویت نمی ترسم رشید سی
تویی روشن درین عالم من مسکین مگر تو	چو پروانه می سوزم مگر تو شمع دلنای
اگر روزی بروی آبی تماشای بجانا ری	بهر سوسر و میغلطد بدان خوبی و غنا سی

نظر بروی تو کردم سپک بوسه بودی دل

حسن چون روی تو بیند زنده نغمه کویید



کل خمیه بجز از دمان که موسی ارک	پای بگلستان نه کرد دست رسی اری
ای سرو به تو شادم قدت بفلان ماند	ای گل ز خوش نمودم تو بوی کوی اری
یارب بد عای با کشای دری مشاب	ای مرغ تو یاری کن که خوش نفسی اری
جانا همه خوبان را باشد سپس کشتن	من کشته این کارم خیر ارسوس اری
کشمی سپد تیرم روزی بدل لاریان	نماکی رسید این دولت تو یاری اری
دور از تو همی نامم در کلبه شک خود	چون فاخته کشش تنها اندر قفسی اری
کز با تو حسن و قتی صحبت طلبد شو	جینفست که گو مراد رسک خسی اری



زلفی و جد و فابرداشتی	خشم را حدیست آخر آشتی
داشته در دل که بچانم کنی	کردی ای جان آنچه در دل آشتی
خشم را از من مکن چون خوبت	آشتی کن آشتی کن آشتی

کفنی از تو بگذرم بگذارت	عاقبت بگذشتی و بگذشتی
ای حسن عاشق شدی حاجبوی	گذشتت ندمند چون جوکاشتی
بیت	
کریم تست روزیم مونس روز غم توئی	ورستی رسد ز تو دور آن پستم توئی
کعبه دل بخون جان پاک بستم از بنا	خبر تو کنی اندر آن محرم آن حرم توئی
وعدت قبول کرده نعمت خود تمام کن	منت غیر چون برم چونکده ولی نعم توئی
صفوح جان عاشقان هست بجانم زده	خود چه حساب میکنم حاصل آن رقم توئی
ولما یضانی المقطعات	
شهنشاه زمانه دولت تو	امان اهل ایمان با آمین
عمده عالم ز مغرب تا مشرق	ترا بر خط فرمان باد آمین
جهان در روی قبالت تو یوسف	چو روی عید قربان باد آمین
درین میدان بهر عیدی که باشد	بداندیش تو قربان باد آمین
علو طالع شهنشاه کائنات	تو از پس زج کردان باد آمین
همیشه شاد و سیت باد ابراست	بدید از خضر خان باد آمین

از آن چار اختر مسعود یار	مدار چار ارکان با آمین
بیت	
مغز دولت و ملکای عزیز کرده حق	مدار دولت الغ خان سر همه خانان
بر آمدی و گرفتی همه جهان بنامیزد	چو آفتاب که طالع شود در اقیانان
درین سراچه شش روزه زینت طبق	تو میسزبان کریمی وطنی مهمانان
مخالفتان تو از عمر خود پشیمانند	چنانکه مرگ بخندد بر آن پشیمانان
مانند اند پریشان عدو چو تخم بیوه	که هیچ تخم مباد از آن پریشانان
دعای عمر تو گویم که اندر آن صورت	دعای خود دکنم و جمله پیمانان
خدا ت در سفر و در حضر نکبسان باد	خدا بحق خدا از همه نکبسانان
همیشه بر سپر تو باد سایه سلطان	که ذات اوست ز بهمان و جسم سلطانان
بیت	
رسید جان جهانی ز بهر عیب رسمی	سهمان به بندگی شاه خود در پستام
طویل که از روح دل چو خانان	بصد رو دولت خاقان خود در پستام
امید وار برود فریست تو بر تو	بتخته کز دیوان خود در پستام

شمار راه بوسم خنک و خاک کلکوش	کل سخن ز کلاستان خود فرستادم
مزار جان بقدای دلکش دریاست	که گو سر برش از کان خود فرستادم

اینکه

تیغ ز پی قطع جهان جفت قطعیست	تیر تو بدین قول دهد راست گوئی
دریا به ازل چون صفت تیر نشیند	فنا حشر زن دور نکره از تن ما می
ای چتر سفید تو در اینات زمر با	بگرفت جهان جمله بنفیدی و سیا
چون شد حسن اندر ره اخلاقی کتیا	نار و فلک اندر ره او هیچ دورا می
باد ابجان فاعل کلک تو محکم	حکم تو بر احوال جهان آمد و ناه
اندر کتف فضل تو افلاک دستا	عمر تو فرود اثر از آنست که خواهی

اینکه

خسرو از راه کرم پدید	آنچه من بنده چسبیدم
سخن چون سخن خسروست	سخن اینست که من میگویم

اینکه

ضابطه دایره ملک علاء الدین آن	که برود دایره پهن میگردد شاد
-------------------------------	------------------------------

فنا که در دایره نقطه حیدری گویند	فتح در دایره شکر او حاضر باد
----------------------------------	------------------------------

اینکه

ای هم از زور و هم از روی لفت	آمدن ارکان این دولت
نور رخسار تو شمع نظر	لفظ در بار تو جان هر چه
سر زرت آورده دانا یا سجود	از کف تو برده دریا با چه
این خواهی خواستی حال مرا	دل بدین خسته که کشم میر چه
خشم تو از خار خواری خسته	در کلهوشل شاد و جیل من

اینکه

ز سی بهار که ساعت زنی خسته مکان	در آمدن ظفرش باد و در برون تهرش
علای دینی و دین آنکه بود و خواهد بود	چو دولت سفرش باد نصرت حضرتش
بهر طرف که روان گشت عالمی شجنا	مگر که آیت فحمت رایت سفرش

اینکه

بجین ز پی حرمت گنجد که در سماع	که خوب گفت پند این لطیفه شرمی
که که حلال بود هم شنید نتواند	از آن قبل که نداد و کرامت گرمی

نه صدق بود دروگر سر و دگر ذوق
نه آن کرم که بمطرب روان کند در



فصل نوروز و موسم باوه
شیشه پیش خاکیمان باید
زندگی چست دل بیدار
عقل از باوه میسر رود
باد جان پرورست لیک آب
خاصه روزی که باد باها
که در آن شیشه باد باها
مرد باید باد باها
از بنش خیر باد باها
کز پی وال باد باها

یکی حکایت حال فلان دین می گفت
فشانده وقت روایات باد باغ
ز چرخ نامه بر آید چو او کشید کمان
ولی چه سود که یک عیب در آن سره
سوال کردم و گفتم که خود چه عیب است
که شاد با دوزی حال را پس او این
بر بخت وقت حکایات آب در زمین
بهر لرزه در افتد چو او کشت زمین
که این همه تنه شش می فروردین
بمشت بسته اشارت نمود و گفت
بمین



جماعتی بعباده نوش میگرد
دل از حضور خوش جان ز باده در سگرا

شتر بکشته ز می کف ز زبان چو اشریت
خرد نخل شدن از وی پوشنه ز آب

فتاد از زنج اشتر اسپه جوان چو تیغ
یکی ز غایت مستی سپر فکنده در آب
گرفت آن تیغ و برد پیش صاحبست
بد آن طریق که پنبیش کرده بود خرا
رسول از خدا این شنید و فرمود
که چون تیغ زدن آمد بر ما کنیند شرا



خواجه بزخیر نگیدم از سپر جا
یکسر مودلت سفید نشد
چون حواصل نماید از چوپا
گاه گاهی بر آن خطا نماید
ای حسین تو به از زمان کنی
که ترا قوت کفناه نماید
کس چسپین پای بند چاه نماید
میج موبز سرت سیاه نماید
میج زراغی بد امکان
دم سپردی چو در دو آن نماید



کسی که خلقی حسن یافت یافت سر ساع
دلی که بیکر سه باره کند بر راه
زدم بر آتش خود آب خاک بر آن
بیا و داد صد آب خود از نی نانی
ز خلقی چسپین و ز کرد کار احسان
ز دل تنوری سازم ز دیده طوفانی

برای آن نیکم دست پیش حق و اناست
مگر که وقتی بی حوز و مسلمانان

بیت

سر که ترا نیک گفت نیم در هم چسب
بدر که مکافات او کنی تو بپوش

خلق چو جام سلام پیش تو آرند
تو قدحی پیش بر به احسن منها

بیت

بپسندم سوال از خدی که تصنیف نقش می کرد
پست و چارست حرفش

کالاهوم آنچه نقشش نبرد
کالاهوم آنچه نقشش نبرد

بیت

پناهی که جوئی در بیا پی
زور سر چه داری برون گزین

چو آیی بدین جای درویش
چه باشد به از در ترا پیش

طبق از ورق کنی از نظم خوا
دری بر طبق ز پشاه

شهنشاه در یاد دل برد
فلک و ارتجاع سر مر که پست

خداوند عالم که عالم خدای
سما چون ترش در داز صد

علمانی دول خسرو نخبش
ز منغم کرده بگذرانیده رس

محمد که شاه همه عالمست
بیک تن پناه همه عالمست

فلک که چه دورست از انصاف
چو انصاف او دید انصاف

شهی کاسمانها زمین بود
نور شده آبر پستین بود

مبارک جهانهاش آفاق
بسکندر سپاه سلیمان

کمانش جهان تخت پنم بلند
که و سم مراد کشا کشف کند

کمندش که کتی بیگام بست
سرشته کج نام و بست

سندش کی بر تی در زین
بخشیده پیرج آمده برین

ز سی کلش ملک را نهال
بر آورده خضرت و الجلال

روان کرده از بهر میدان
روان کرده از بهر احسان

ز جورش پدید بر آسمان کوی
ز زو ادن اندر میرج بوی

بر رای و بهر راست بر افرا
ترا ختم شده مملکت دشتن

تویی بر خلافت بختی پاست
یمین الخلافت از آن منطبا

ز سر پادشاهی تو و الای
ز بالاتری یسز بالاری

کیومرث کا اول جهان
پلنگینه بد بند چون شیر

فریدون اگر کین شید از دود

تواز صد فریدون آری مار

سکندر یکی آینه کرد آست

صد آینه در روی روشن تراست

چه پر سی ز کینچس روز نام

که کچس عادت به ز صد جام او

ز رستم ز طهمورث دیو بند

نمی شاید ادرا سخن در کند

اگر رستم از بندگان تو شا

بدیدی که چون میکشد این سیا

مگردی و کرد در دستان خویش

نشستی چو زال اندر ایوان خویش

دلیران خود بین پشنگ تو

کز فتنه آسمی عرصه دیو گیر

از آن پهل زوران حکایت مجزا

که سر یک زارگان این بار کا

سپین زوزند در ناخن

نقوش پهل و کوزند در ناخن

ز سی آفتاب تار سپاه

فکاک بسته در سایه نیل سپاه

ای یک نظرت طبیب چهارپا

ما هم گرفتار گرفتار سپا

دشوار مرا بفضل آسان کردن

ای فصل تو آسان کن دشواریا

ایضا

صدر البقی چون لقب خاص تو نیست

ملکثانی از وصدت یک ملک دوست

بگر چه نکوشست اینجا لقبت

معنی غو پست درین حرف باست

ایضا

ما بیست ضمیر پاکت ای صدر زما

کلمت زبنی و لیک بر چسب نشان

انجامت نهفته لقمه از لقمت

از ماه و زنب مگر برون آری آن

ایضا

دیدم پیری کی پای مادر برداشت

وز دست پدر کلاه زبر برداشت

برداشت برادر و پدر را بنشان

سم بر سر آن پای که مادر برداشت

ایضا

افسون خواندم بدان صنم باز خواند

وز لوح و فاش یک رقم باز خواند

بر صفحه رخ ز خون دل قصه خویش

بنوشتم و پیش بر دم و باز خواند

جانا چو دولت نرم کرد دامنم	الایبسم دو دین ذکر یانم
گفتی که چنین سبیل مران از دینم	در کوی تو تا میروم و میسرانم



سردم ز تو اشک من در کون آید	کامی همه آب و که همه خون آید
در شیوه عشق تو همه غلط جان	پیشم که تا چو کوزه پرون آید



جانا کل اگر چه راست حسن افراشت	پندار و را چو باد باید پنداشت
کوید که بقای حسن دارم چو تو پست	کوید لیکن درست تواند داشت



ای کلخ بنجم چو کلی خاست بکو	وی بر تو هم بی کمی و کما پست بکو
مانند قد شیخ تو سروی دیدی	بر شاخ پیاج بنشین راست بکو



کل خند زمان و شاد و خوشی آید	با قافله مراد خوش می آید
فصل خوشیست و موسم کل انیک	هم اول روز باد خوش می آید

ز کسک چمن بجای او می دیدش	گفتم که چراست دین پی دیدش
کشتاک چه پر سی که فرو آمد دوش	از قطره شبنم آب مرواریدش



قمری بقبض هوای پستان وارو	بازاری هر چه زاز ترمی زارو
غل مانند بگردنش درین مجلسک	این غلغله می کند که پروان آرد



نغمه ز درون چو کج خصر افراشت	شبنم ز صفا چو طبع نظر افراشت
کلزار که کرد دست کل ز کین کرد	کوی که محله سپر بان افراشت



با بروی و زلف و طره اش بی سر	گفتم ز شمار سر سه دل رفته زد سر
دی یک سخنی که ناکمان از من است	این شد شد آن نافه شد وین شکست



امروز صبار از قد همای هجار	در علم حدیث بود کوی تکرار
که با خورشید در مشارقی سپید	کامی چید از کل اخبار شمار

کیسوش کشیدم و بکشم زین پیش	سچاک میبارد در دل در سم ریش
کشاکش ز سچاک منال ای رویش	کاز به مکند میکشجی جانب خویش



بر خاست بت شکل سپهرم	چون سیم نماید بگردم شکم
چون سیم و چو ز کره کران شکم لیک	کر بی خوبی سیم روم شکم خرم



دیوان برسانمت چو فرمان باشد	کر نخل کنم مایه خرفان باشد
تو واحد عهدی از کرامت کرمان	سپش تو سخن زیره بکرمان باشد



کرداشت کی جهان ز چنگیز خان پاک	نا آک محمد از پیش زید هلاک
سلطان جهان محمدی پد اش	نبا کرد جهان ز آل چنگیز خان پاک



شبه کج ز استی زمان خپشده	چون کج بیست او روان خپشده
این نه کرده پسرخ که می گردانند	روزی پنی باین وان خپشیده

شاهی که کفش چو بگر کو سر پخت	بخشید آن لب روان چون کخت
در هفت اقلیم یک پیاده نگداشت	هر چند پیاده که در شطرنج پخت



شاه رانمه ساله صاحب تخت نکر	آیندش خوب و کوشش سخت نکر
کویند نمیدهد کسی تعلیمش	از هر طرفی بشارت بخت نکر



شاهامه داد از عالم تقدیر بست	تقدیر خدا آمد تدبیر بست
هر کوه دم عیسان زند از بی نمک	حق نمک شاه کلک و کیز بست



اقبال ملازم شهنشست از سبحان	آن شاه که مست بر ملاطین سلطان
ورا قبایله بود میان کفتا	آن نیز بجز متش رسد سپهر غلطان



شاه خلق عظیم چو پنجه در کار آرد	کلزار ممالک کل نیچار آرد
دین عرب از ابر کفش باغی شد	هم نامه مصطفی همین بار آرد

ای رسم گفت چو بگویم نخست	از ابرو و آنخس روانه بخشش
مانده آفتاب خمت ترا	هر روز جهانگشایی در نخست



یالیست هزار جان بتن داشتی	تا در قدم شاه زمین داشتی
بغداد و چو در جلاب شد زین حشر	ای کجای چنین خلیفه من داشتی



خواهم ز خدایت ای شه بنده نو آ	شش چیز پس از او ای این پنج نماز
عیش خوش و حکم نافذ و بخت روان	فخ نو و ملک ثابت و عمر دراز



ای خلق مبارک تو جان پرور خلق	وز عدل تو جویشن امان پرور خلق
خواهند همه خلق ز حق نابا ش	تو سایه خلق و سایه بر پرور خلق



ای جمله جهان به نوبت ملک تو ش	نوبت نوبت فلک بی پای تو ش
پانچ نماز بود نوبت تو	اسلام پنج نوبت قائم باد

چون شاه کشد شکر اقیم گشای	اقبال بود تیاق دارش همه جا
پرسید کسی پاسبان سر کسیت	آواز شنیدم که یکی است خدای



کاری که دل مبارک سلطان خوا	آن خواسته را خدای می آرد راست
در ملک موافق ازین کار بجا	کاندیش تو موافق حکم خدا است



در سایه بر درخت کان عالی خا	کر ماز و کان روز بر برگ و نو آ
ما را چه غم روز و چه سیم کر ما است	امروز که سایه خدا بر پر ما است



از عدل تو ای شه نشدین پرور	آسوده هیچ بیمه پسند اهل سفر
شاماره مکه و مدینه بنسکر	کوی که ره مدینه ماست مکر

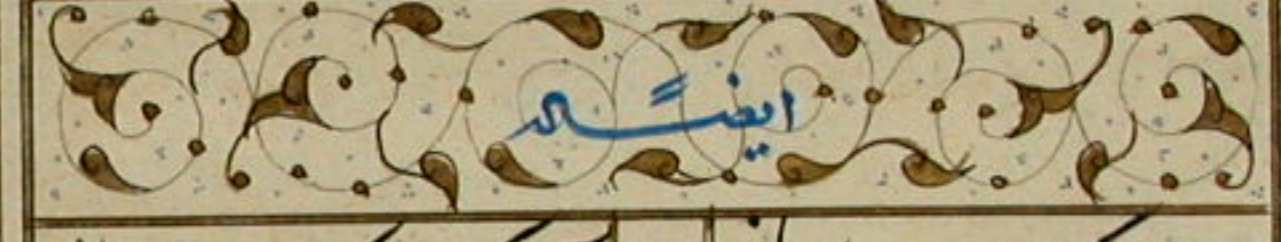


شام کف تو ابر شد و تیغ چو برق	زان پاک شد از قرامطه عرصه شرق
بر فرق همه راه فرود اند ع شرق	بر زانکه کنی میانین طایفه شرق

از غنچه آن دامن دل من با غبت	از زلف تو بر سینه مرصده غبت
طوطی لبست را سخن نتوان داشت	بزرگ زلف تو کس راه نذار و ز غبت



در عهد تو ای دوست و خای نبود	واندر دل تو سیر جفای نبود
بر چهره کلزنگ چه میریزی اشک	بادان بهار را بقا هست نبود



دعوی چه کنی بحسن چندان ای باغ	آن عکس رخ گل مراد آن ای باغ
تو پیش نه از و پس این کلمات را	می فایده بر خویش محندان ای باغ



دارم دلکی غمین پیافز و پیر پس	صد واقعه در کین پیافز و پیر پس
شرمند شوم اگر پرسی علمم	ای اگر کم اگر کین پیافز و پیر پس



دارم دل و دین و سر چه پیش تو کشم	لایق چه بود مگر چه پیش تو کشم
کر جان بدستم ترا چه خدمت باشد	بخشیت تست سر چه پیش تو کشم

جانانه کرم یک نظری بر جانم	کز طالع خود چو چرخ سپهر گردانم
من هیچ ندانم بجز از غم خوردن	یکبار بگو که غم مخور من دانم



ای زوی تو و آنخسار از اذیتها	کیسوی تو و اللیس از اینغشیتها
ای عقل تو بر منزه بگو طایما	کاش قبله ماست قبله نرغشیتها



چند از می غم پیست نشینم سچود	من بی دل و این دل چه نیم سچود
من پی تو نزار بار دیدم خود را	کی باشد و کی ترا بسینم سچود



یک حرف تو چهل صباح آدم را نور	یک حرف تو مشت خلد مایه خور
حرف سویمین چهل ولی را دستور	زان چارچوب رکن عالم معمور



کل آمد و بوی او نذار چه کنم	چون آب ز جوی او نذار چه کنم
دی دستر کل ورق و ورق میدم	یک نسخه ز روی او نذار چه کنم

گر می بدی آزان دوزخ پس مستمده
ورمشک دمی ز زلف چون شستمده

زلف تو که نامه مراست ماند
انگار قیامت در دستمده



بافاضی عشق داوری پیوده
کورایمه حکمهای ناطق بوده

ز آنگاه که ماجر از ما بشنوده
نعم را و ما ملازمت فرموده



از کبند کهنه نو به نو غم دیدم
یاری که بغم یار بودم دیدم

یکچند زویم دست در دامن صبر
احی صبر گریز پاتراسم دیدم



زلف تو که کار بندن کشاید ازو
چون دیدن و دل مرا آسیمی بد ازو

جان میدم بت سم بهای اول
بفروش که بوی مشک می آید ازو



دوش آمد و زلف عنبرین برسم
در شکنی شکسته را می بست

گفتم زخم زلف چون شست تود
خندید که بازده چه میکوشی بست

سبزه ز خط ترش دپیری آموخت
کل از رخس اوراق حیرتی آموخت

با دل گفتم که سحر کیر از چشمش
زلفش بگرفت و ما را کیری آموخت



گفتم بنهم زری که در چنک آید
از بهر کفن چوپای در پشنگ آید

آن خواجه که نان و جامه داده همه سال
آنروز ز بهر یک کفن شک آید



عاقل مروای حسن درین ره زنها
پن الغمینست و خود پیشدار

زانگونه که سیج بوده اول بار
صد بار از آن سیج تری آخر کار



گر نام تو نقش ز قرا افلاک است
سم از ورق حیات روزی بک است

گر نوح هزار سال در عالم است
شد چند هزار سال کا ندر خاک است



شاسنی که مده آستان او می گیرد
آنها همه سیج آن او می گیرد

نه فاین که در کتاب غنیمت
او میکوید زبان او می گیرد

امروز که کل شدست ز قدر پر از	کرد دست صبا ورق شردن آغاز
جمله ورق سرو چو سپر بالاشد	نخنجه چو حساب عقل می گیرد باز



برابر فرو میرود این غم که مراست	در صبح اثر میکند این دم که مراست
گویند مرا که صبر کن در غم ما	اندازه صبر نیست این غم که مراست



عاشق چو شنیدست که راندی شبان	تا صبح بپیر بخت زد دیدن می ناس
از پرده چشم خویش بر سفت	مید و خت بسوزن مژه جامه خوا



ای بیار پیا پیا ر بوند آشنه	بایار ما پیا پیا خود بند آشنه
کرد دولت آن نیست که پشت میرم	این محنت بی تو زیستن چند آخر



هر صبحه می واقعه ما نیک	از آتش سحر سوخته جان و سکر
آمین صفتم در غم آن آهنگ	با سوختگی کو قشکیها بر سپر

تا آیت بجان ترا بر خواندیم	جان و دل خویش کن بگویت ما ندیم
ای آنکه دلت بکام خویشت آمد	تو کام دل خویشی آن ما ندیم



در عشوه یار هیچ تقصیری نیست	در رفتن عمر هیچ نایب نیست
سر چند به کرد و حیل بر می آیم	بخر فضل خدای هیچ تدبیری نیست



مغرور چه روی در سپهر می دازد	چندین دل و جان زیر وز بر می دازد
بر میدارد دل از همه چنان کرد	کشتی گیر است سنگ بر میدارد



ای دل در حق را ایله نتوان کردن	کشتی رجا را غله نتوان کردن
صد ساله بغم را چون کشتی یک شکر	یک روز غمی را کله نتوان کردن



چرخ از دل من تمام بر بود نشاط	عمر است که پیش روی نمود نشاط
باغچه سازم چه کنم نپاوم	یک خادمه که نریز پا بود نشاط

دل را غم و دوست خار خار دگر است
تقوی و صلاحیت شعار دگر است

مشغول شدن بدو شمار دگر است
پرون ز نماز و روزه کار دگر است



علیست به از ترا پر روزه ترا
خواهیم بصد هزار در روزه ترا

کشتی مهر روزه سنت از اینها کم گوی
یک بوسه بد تو اب سی روزه ترا



تعال چه از همه شوخان شکست
بروی همه چه هست شکر شکست

می گفت معاندی که سنگینت
بر عکس بدان حدیث قلبش شکست



جانا تم تو بر که و مه بگشت
دستان و فای تو ازین ده بگشت

گفتی شبیه پیام و آخرت
از وعده تو چهار شبیه بگشت



دل شک مدارای حسن از شتی دون
داند منم کم و مباحات فزون

که لاف زنده فاعف عنتم فاصح
در طایفه باله نسیم فزون

دل بستن و بوسه نفر و خست
سود از دکان خویش را خست

داد و شد دست کار بازار کانا
آخر ز پدر هیچ نیاموخته



در آمد و کرد خانه ام جولان کرد
نظاره افلاک پس منش چیران کرد

یک طایفه نو نیافت یکدانه جو
شرمند او هم شن ام چوان کرد



نوز فلک فتوح خواهم ش را
افزونی عقل و روح خواهم ش را

که نوح هزار سال در عالم است
عن سر منم از نوح خواهم ش را



سنگام پری که چو گل شکفتیم
هم آخر کار راه رفتن رفتیم

مرکز نبود میان ما و پیری
پیری چو سلام کرد خدمت گفتیم



مدخل مردی در خور طعن و طاعون
بر خاسته سر پسر او از مناعون

منهی صفتی ز جمله سماعون
در طایفه و مینعون الماعون

داری خط و قلب از کرم بزدانی	چون لعل تر و زهر در ریخانی
ما را به یکی بوسه چه میزبانان	آخر سپر خواجه بازگانان



ای ترک از مر اسیر تو کنشد	پایت بوسه چو دستیکه تو کنشد
جانزاد فداوک مرگانش کنم	آنروز که امتحان تیر تو کنشد



عوضی که تو داوذه در آن عرصه هست	چیز آن تو بود حور و جنت مرگشت
ابروی تو که چه چو کمان کوه است	چشمش باری سلامت از تیر گشت



جانارخ تو که مر در آن حیر است	میران حضرت از دور روی نور افشا
طرره برو چو سنبله می پیغم	از پسنبله بگذری سمان میرا



کل آمد و فتح نامه شه بر دست	در پوست نمی بکند و جای آن است
یک شده که گفت جاهد را در بریافت	یک نوش خبری که گفت ز ما بریافت

ای شاه بخلی تو چه ماند کل عمل	از سرور قی مدح تو خواند کل عمل
چون خند زمان روان کنی شکند	کوی کی بهار می فشاند کل عمل



در خدمت شامست که بستن کل	وز نجش سیکر است ز بستن کل
بر شادی شاه قبت می بندد بلخ	آنک که روز بهن سپر بستن کل



در شادی شهزاده خضر خان بکر	بر قبت چه رخ آفتاب اسپر زر
باد انمه زین سراچه اس شتر تها	آراسته نهاد امن روز محشر



العیش که عیش سیکر است امرو	شادی شنشاه جهانست امرو
ایلاس بخلی میند به شتر تها	یعنی که شنی ز آن خضر خانست امرو



شهزاده سکندر چو خضر خان شد	خضر است که از سکندر شد
نما خلق کند ز خضر و اسپس کند یاد	این خضر بدان سکندر از زبان

شهرزاده مبارک پنه نرود است	خانیست که نواج سر صد خافت است
حمدی که دلیل بخت بتوان داد است	در روی مبارک مبارک خانیست



شهرزاده که شادی دل سلطنت	شادی که شهان کند شادی است
نامست جهان شادی شادی خانیست	چون شادی خانی از شادی خانیست



نامست جهان فرید خان خواهد بود	از دولت شه جهان تنان خواهد بود
چون شد بجهان هم لقب شیخ فرید	الحق که یکانه جهان خواهد بود



شهرزاده علی شیرش عالی رای	چون نام علیست نام او روح فرزا
نامست نه تنها علی شیر خد است	ناظر با دابد آن علی شیر خدای



امشب نم از شکل مه نوچیران	و آن کوکب ز جشن بد و کرده روان
کوئی که نشد و نشاد روز چوگان	یک پنج زرد از نعل سمنندت چو گان

شاسی که با اتفاق شامش است	رایش ز بد و نیک جهان اکا است
با بند حسن که گنهی سمر است	هم خلق کریم او شفا عجزا است



شاسی که به اوج فلکش دست است	با خضر چه مایه زیستن نغم است
آمد چو خضر خانش همایون سپری	هر عالم را همین سعادت ار است



العیش که حق نعمت ایمان بشید	ملک خوب و بعم سلطان شید
آراشته شد قضید ملک بشاه	شبه پست سعادت بخر خان شید



خانزاکله و بخت مبارک باوا	بروی همه فضل غنی تبارک باوا
چون پست سعادتش موافق امضا	این منقبشش نیز مبارک باوا



شاسی که رخ اوست سوی دولت	بر پیل بناده زین می زای شین
پیل از جهت شکوه خود فری داد	شبه پیل که عزیز کرد با او شین

جز بر در شه کس این قدر پیل نذید
پسلان کله کرده میل در میل نذید

زین گونه که فوج فوج می آید پیل
واند که کس طیار با پیل نذید



با آنکه زایم ماز و نیاداران
خوایم به پیش چشم نعمت خواران

با این همه شکر ما بس می باید کرد
بسیار نکوتریم از پیاران



شطح کزوه سزار منسوب گشا
تقایم بر یکی و کز بیایه اسپتاد

شه را چون از فیل بردست افتاد
این تعبیه ناقی متشن باقی باد



ای شاه که تخت فلک میناسی
بگرفت ز مهر من ات ز پستای

اقبال ترا بقیه ملک آموت
تا هر طر فی که رخ نهی کجاسی



وایم دل خود به عصیت شاد کنی
چون غم رسدت نزار فریاد کنی

دینی ز توفه و ترا دعوتی کرد
کجنگ پرین را چه آزاد کنی

مایم ز تف غم جگر تا فستکان
با سلسله در و تودر یافتگان

جانا براد خود مکن چسیدن جور
بر طایفه مراد نایا فستکان



چون نخت ز راه آسمان مهر بشیم
شدن سپه ابر با پر اکنده چو شیم

هم غنچه شد از زلف سروان پر دل
هم باغ ز سپاری ز کس پر شیم



از سبزه که بسیار شد و گل ابنوه
هم باغ جمال یافت هم کوه شکن

چون کوه همه لاله بدامن داد
زین پس من و دست عشرت و دامن کرد



ز خواست بی که ساعد من بیت
گویم کجا ز سخن اندر نیست

اینک رخ چون ز روهر شک چوینیم
سیم و زر کی که سپت مارا است



عاقل چو به پناهی دل می پسند
بر عشووه چرخ شاد و خنشیند

توروشنی صبح نگر بر آید
کز رخ چه گونه مهر بر می پسند

دل راز کف حرص و حسد باز زمان	بکشیای ذکر نبری و لطف دهان
بی مردم خود نمی توان دید جهان	با مردم و مردمی جهان خوش باشد



آبخا فلک و ملک پرستار آید	شد بنده عشق چونکه در کار آید
ای کاش که از تو این قدر کار آید	ای عقل تو از دود سپندی مسوز



آن که تو بجز تو طلبید دیوانه است	کفتی که مرا باغ و زور و کاشانه
بی روی تو ام بهشت کوری خانه	دیدار تو خواهم آن در افسانه



باران سرشکم آب زد جمله بر نیت	چشم ز غمت دوش همه خون انگ نیت
پس چاره بر نهادن مرکان او نیت	نون که ز باران سرشکم که بر نیت



وز زلف دراز او کند می سنا	ای دل ز لبش شکر و قندی می سنا
«مان چه بود بر شک و بندی می سنا»	کار تو بدان در مان و زلف افنا

آن دور نویس کودک تلپس	هر چند که نفسا وشت خون در نفس
بنوشت خطی که دور شد بر رخ او	مست این همه فریاد من از دور نویس



یک ز پت تو یافتم می پویم	حال دل خویش گفتم می گویم
دنبال دگر	احوال دگر

صد ساله جیات تو مگر کشتنت	از فضل خدای بعد ازین می پویم
در روز ازل	صد سال دگر



در یافت نسیم جانفرا در شبیکم	گر دست بر فتن کلستان تیرم
یعنی بوسیت	یعنی کوسیت

چون کرد مرا بهسار که دیوانه	دیوانه خویش را بفرمانم نخر
یعنی روسیت	یعنی موسیت



در خانه چشم آن بت حور شراد	شب معمان بود و من به آن معمان
----------------------------	-------------------------------

صبح آمد و او وقت و من اندرینا
خانه نبود چنانکه بهمان آباد

گر آب قره موج زند دریاوش
کز آتش سینه سپینام دارد خوش

با این همه که عشقت اندر دل ما
چندانست که آب بودی آتش

کردون که بجز سینه من خون نکشد
یک غم زدرون سینه پرون نکشد

این نخته اگر کردون بکشد از دریاوش
باریست برین دلم که کردون نکشد

ای گاه تنم سوخته چون سوخته بود
گاه از نفس سوخته ام سوخته بود

من سوخته ام ز نخبست ناساخته کار
بسوخته گمان سوخته می باید بود

شیری تو چه شیر کو عیت شیرزی

بس شیر دل و شیروش شیرزی

یک شیر زنده شیر زنده دیدم صیدم

بیشتر شیر شیر ان جهان شیر است

اشم ز برونم شتر ز شتر است

این است شتر پین که شتر ز شتر است

یا چند شتر شتر است راه چرخ

احسانت یک شتر شتر است

بر پیل نشین پیل شا پیل بران

تو پیل و شی پیل صفت پیل توان

پیل تو چه پیلست ز می پیل نیست

هر پیل تو پیل تو ز می پیل زیمان

آن شوخ چو در راه ریاضت بشتا

پیکاره عنان ز نام ادی برتتا

کفیتم کمی بوسه بدرویشان بخش

چندانکه نفس زدی تو فوق تیا

کز آتش و آب و باد خاک است	من آتش و آب و باد خاکم
روح من ز باد خاک و آب و آتش	بر آتش و آب و باد خاکم
فرزند غریب به لمیزی برآ	در مهر سوزی به بی نظیری برآ
این بخش غیبت ترا از نامم	هم در نظر پر به پسری بر ساد
ای ترک مرا ز قدم از دست بخوان	بخوان و بخوان وصل پوست بخوان
شامین دلم باز سوا حق تو گرفت	این میدان کن خواندنی پوست بخوان

امروز خلاصه زمن جرمین کیست	وز حسن ملاقات حسن جرمین کیست
از اینجهم و اینجمن منم نجسم مهین	آخر بنگر در اینجمن جرمین کیست
<p>تم الدیوان افصح المکتومین امیر حسن الدهلوی علیه الرحمة والغفران فی تاریخ شهر رمضان المبارک سنه ثلاث و ثلاثین و تسع مایه الحسریه علی ید اقل العباد مرشد الکاتب المشهور عطاء الشیرازی غفر الله ذنوبه و سیئه عیوبه</p>	
غریق رحمت یزدان کسی باد	که کاتب راه احمدی کند یاد